



داگلاس آدامز

- جلد پنجم -

بیشترش

چیز خاصی نیست

ترجمه‌ی آرش سرکوهی

- جهان‌نو -

بیشترش چیز خاصی نیست

(جلد پنجم مجموعه‌ی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها)

داگلاس آدامز

ترجمه‌ی آرش سرکوهی

نشر چشمه

@ElimoBooks

مقدمه‌ی مترجم

اگر در ماشین حساب گوگل پرسش «پاسخ به زندگی، جهان و همه چیز»^۱ را تایپ کنید، پاسخ گوگل به این سؤال عدد ۴۲ است که اول بار در رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها^۱ به عنوان «پاسخ نهایی» به «پرسش نهایی درباره‌ی زندگی، جهان و همه چیز» مطرح شد.

رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها مشهورترین اثر نویسنده‌ی معروف انگلیسی، داگلاس آدامز^۲ و از پُرخواننده‌ترین، مطرح‌ترین و موفق‌ترین رمان‌های طنزآمیز و پست‌مدرنیستی ادبیات معاصر جهان است که با استقبال گسترده‌ی خوانندگان و اقبال منتقدان ادبی روبه‌رو بوده است.

داگلاس آدامز این رمان را سال ۱۹۷۸، در قالب فصل‌های به نسبت مستقل اما پیوسته، به عنوان داستان‌های دنباله‌دار کوتاه برای رادیو بی‌بی‌سی نوشت و سال ۱۹۷۹ در قالب رمان منتشر کرد.

رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها با استقبالی کم‌سابقه روبه‌رو شد و آدامز چهار جلد دیگر این رمان را با عنوان‌های

رستوران آخر دنیا^۳ زندگی، دنیا و همه چیز^۴، خداحافظ و

ممنون از اون همه ماهی^۵ و بیشترش چیز خاصی نیست^{۱-۶} در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۲ خلق و منتشر کرد.

راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها هم عنوان جلد اول و هم نام مجموعه‌ی پنج‌جلدی این رمان است. داگلاس آدامز سال

۲۰۰۱ درگذشت و پس از مرگ او ایون کالفر^۲، نویسنده‌ی

ایرلندی، با اجازه‌ی بیوه‌ی آدامز و با بهره‌گیری از آرشیو، یادداشت‌ها و نوشته‌های چاپ‌نشده‌ی داگلاس آدامز، جلد ششم و

آخرین جلد این رمان را نیز با عنوان راستی تا یادم نرفته...^{۱۲}

نوشت و سال ۲۰۰۹ منتشر کرد.

رمان پنج‌جلدی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، که برخی

منتقدان آن را از درخشان‌ترین طنزها و زیباترین آثار پست‌مدرن

معاصر ارزیابی می‌کنند، از پرفروش‌ترین کتاب‌های دهه‌ی ۸۰ و ۹۰

میلادی بود و تاکنون به ده‌ها زبان ترجمه و براساس آن یک

سریال تلویزیونی، یک تئاتر، یک موزیکال و یک فیلم سینمایی

خلق شده است.

آدامز در رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها ژانر

داستان‌های علمی - تخیلی را در ساختاری مستحکم و پیرنگی

پُرکشش و جذاب، با طنزی عمیق، چندپهلوی، پُر معنا و هنرمندانه و

زبانی روان تلفیق و اثری بدیع و بی‌همتا خلق کرد.

منتقدان معتبر انگلیسی‌زبان از طنز آدامز در این رمان به عنوان

نمونه‌ی متعالی طنز تلخ و عمیق در زبان انگلیسی معاصر یاد

می‌کنند. طنز آدامز در این رمان زیباترین نمونه‌های طنز پُر معنای

کنایی را در فیلم‌های گروه مانتی پایتون^{۲۲} چون زندگی برایان

^{۳۲}، معنای زندگی^{۴۲} و سیرک هوایی مانتی پایتون^{۵۲}، تداعی

می‌کند و آدامز در سال‌های دهه‌ی ۷۰ میلادی با برخی از اعضای این گروه دوستی و همکاری داشت.

داگلاس آدامز سال ۱۹۵۲ متولد شد و سال ۲۰۰۱ چشم از جهان فرو بست. او علاوه بر رمان پنج‌جلدی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها کتاب‌های دیگری چون رمان سه‌جلدی ماجراهای دیرک جنتلی، کارآگاه خصوصی [۶۲](#) را نیز خلق کرد.

داستان کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها سفر کهکشانی پرماجرایی آر تور دنت [۷۲](#)، مردی میان‌مایه از طبقه‌ی متوسط انگلیس و نقش ناخواسته‌ی او را در یافتن معنای زندگی روایت کرده و با نقل داستانی ماجراهایی که در فضای بین‌کهکشانی و سیاره‌هایی دور از کره‌ی زمین رخ می‌دهند، زمین و زمان و زمانه، قدرت، مراجع و اتوریتته‌های جهان معاصر، آدم‌ها و مفاهیم، افکار و کردار انسان‌ها را با زبانی کنایی به طنزی متعالی برمی‌کشد.

رمان با حادثه‌ای آغاز می‌شود که برای ساکنان کره‌ی زمین مهم‌ترین رخداد اما در رمان حادثه‌ای فرعی است. همان روزی که خانه‌ی آر تور دنت به دستور شورای شهر برای احداث یک بزرگراه بین‌شهری تخریب می‌شود، و گون‌ها [۳](#)، یکی از نژادهای کهکشان، برای احداث یک بزرگراه بین‌کهکشانی سیاره‌ی زمین را نابود می‌کنند.

کره‌ی زمین نابود می‌شود اما آرتور دنت به یاری بهترین دوست خود فورد پریفکت ^{۱۳} از این فاجعه جان به درمی‌برد. فورد پریفکت، بی‌آن‌که آرتور بداند، مردی است از سیاره‌ای دیگر. پریفکت از محققان مؤسسه‌ای است که کتاب راهنمای کهکشانشان برای اتواستاپ‌زن‌ها را منتشر می‌کند. او سال‌ها پیش از نابودی زمین برای تحقیقات میدانی به زمین سفر می‌کند اما ناخواسته در این سیاره زمین‌گیر می‌شود. فورد و آرتور چند ثانیه پیش از نابودی زمین به کمک دستگاهی که فورد به همراه دارد خود را به سفینه‌ی وگون‌ها منتقل کرده و از آن پس با «اتواستاپ» زدن سفر خود را در کهکشانشان ادامه می‌دهند. رمان، ماجراهای سفرهای این دو دوست و نقش آرتور را در یافتن معنای زندگی در بافتی جذاب و با زبانی روان به تصویر می‌کشد.

طنز و بافت کنایی رمان در همان فصل نخست رخ می‌نماید. نابودی زمین درون‌مایه و موضوع اصلی بسیاری از کتاب‌ها و فیلم‌های علمی - تخیلی است و در اغلب این آثار سیاره‌ی زمین از نابودی نجات می‌یابد اما در رمان راهنمای کهکشانشان برای اتواستاپ‌زن‌ها کره‌ی زمین در همان فصل اول نابود می‌شود و نابودی آن، چون تخریب خانه‌ی آرتور، نه موضوع اصلی رمان که حادثه‌ای فرعی و بی‌اهمیت و رخدادی است حاشیه‌ای که داستان با آن آغاز می‌شود و از آن فاصله می‌گیرد.

سیاره‌ی زمین نیز نه بر اثر حمله‌ی موجودات فضایی یا سانحه‌ای طبیعی چون برخورد با ستاره‌ی دنباله‌دار، که فقط به این دلیل که

سر راه یک بزرگراه کهکشانی است، نابود می‌شود.
حضور در جایی که حضور معقول، معمول، پیش‌بینی‌پذیر و بهنجار
نیست، جدیتی که تناقض مؤلفه‌های موقعیت، آن را به مضحکه
بدل می‌کند و رسمیتی که جدیت آن، آن را مضحک می‌کند، از
شگردهای خلق طنز است و کتاب راهنمای کهکشان برای
اتواستاپ‌زن‌ها با خلق موقعیت‌هایی از این دست در اغلب
پاراگراف‌های خود، خواننده را به طنزی کنایی و متعالی دعوت
می‌کند.

آدامز در این رمان بافت و ساختار، درون‌مایه‌ها و چالش‌های
ساختاری رمان‌های علمی - تخیلی، رمان‌های ناکجاآبادی و
کتاب‌های فلسفی را با زبان کنایی خود واژگون می‌کند. شگردهای
نوآورانه‌ی آدامز در خلق موقعیت داستانی و شخصیت‌های داستان و
در بسط رمان، تکنیک‌های ابداعی او در طرح داستانی مباحث و
مفاهیم فلسفی، برخورد بدیع و خلاق او با برخی مباحث مهم
فلسفی چون معنای زندگی و با برخی پرسش‌های علمی چون
سفرهای میان ستاره‌ای، سفر در زمان، تکنولوژی‌های پیشرفته،
موجودات فضایی، فرهنگ‌ها، زبان‌ها و تمدن‌های مختلف در
کهکشان، رمان را به اثری متعالی تبدیل می‌کند.
شیوه‌ها و تکنیک‌های روایی آدامز در این رمان برای آشنایان به
ادبیات داستانی و به‌ویژه رمان‌های علمی - تخیلی و آثار فلسفی،
جذاب و تفکربرانگیز است.

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها علاوه بر ادبیات و به‌ویژه داستان‌های علمی - تخیلی بر فرهنگ پاپ امریکا و کشورهای اروپایی نیز تأثیراتی ماندگار برجای نهاد. دامنه‌ی این تأثیر را می‌توان در نمونه‌ی عدد ۴۲ دید که در آغاز این پیش‌گفتار بدان اشاره شد. از نمونه‌های دیگر این تأثیر می‌توان به برنامه‌ی آنلاین ترجمه به نام ماهی بابل^۴ اشاره کرد. این برنامه‌ی ترجمه نام خود را از نوعی ماهی گرفته است که در این رمان، مترجم همه‌ی زبان‌های کهکشان است. برنامه‌ی شطرنج کامپیوتری تفکر عمیق^۵، که بعدتر **Deep Blue** نام گرفت و نخستین کامپیوتری بود که گری کاسپاروف^۶ قهرمان شطرنج جهان را شکست داد نیز نام خود را از کامپیوتری در این رمان گرفته است.

رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها از زیباترین «نقیضه»ها در زبان انگلیسی نیز هست و آدامز بسیاری از آثار معروف ادبی و فلسفی جهان را به سبک و روال نقیضه‌های بارزش به طنزی زیبا برگردانده است. به عنوان مثال اغلب فصل‌های کتاب امپراتوری کهکشان‌ها، شاهکار ایزاک آسیموف^۷، از بزرگ‌ترین نویسندگان رمان‌های علمی - تخیلی، با نقل‌قولی از دایرةالمعارف کهکشانی، آغاز می‌شوند. آدامز نیز در فصل نخست رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها به کتاب دایرةالمعارف کهکشانی اشاره می‌کند.

در داستان‌های آسیموف و بیشتر رمان‌ها و فیلم‌های علمی - تخیلی، روبات‌ها موجوداتی منطقی و معقول‌اند و وظیفه‌ی اصلی آن‌ها حفاظت از انسان‌هاست. آدامز در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها ماروین ^{۱۷}، روبات افسرده و مالیخولیایی و ادی ^{۱۸}، کامپیوتر اصلی سفینه را به خواننده معرفی می‌کند. دانش ماروین چنان گسترده و هوش او چندان زیاد است که دنیا و زندگی برای او ملال‌آور، خسته‌کننده و غیرقابل تحمل‌اند و او به افسردگی مبتلا شده است. ادی، کامپیوتر سفینه، در حد غیرقابل تحملی چاپلوس و احساساتی است.

بسیاری از منتقدان رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها را اثری پست‌مدرن می‌دانند. آدامز در فصل آخر نخستین جلد کتاب می‌نویسد:

تاریخ تکامل هر تمدن مهمی تو کهکشان از سه مرحله‌ی مشخص و مجزا می‌گذرد: زنده موندن، دانش اندوختن و تکمیل کردن دانش. به این مراحل می‌گن مراحل «چه‌جوری، چرا و کجا».

برای مثال مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی اول اینه «چه‌جوری غذا پیدا کنیم که از گشنگی نمیریم؟» مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی دوم، «چرا غذا می‌خوریم؟» و مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی سوم، «خوشمزه‌ترین کباب رو از کجا می‌شه خرید؟»

شاید بتوان گفت که غرب در نیمه‌ی دوم قرن بیستم در حال گذار از مرحله‌ی دوم به مرحله‌ی سوم است. مسایل و پرسش‌های مهم فلسفی و سیاسی اهمیت خود را برای اغلب مردم از دست داده‌اند،

چرا که پاسخی برای آن‌ها یافت نشده و کوشش‌ها به جایی نرسیده یا آدمی را به جایی نرسانده‌اند. در غیبت این پرسش‌ها لذت یا همان مرحله‌ی سوم آدامز «خوشمزه‌ترین کباب رو از کجا می‌شه خرید؟» به دغدغه‌ی اصلی بدل شده است.

شخصیت‌های رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، آرتور دنت و دوست او فورد پریفکت، زیفود بیلبروکس^۸، رییس‌جمهور (سابق) کهکشان و تریلیان^۹، ستاره‌شناس زمینی، همه انسان‌هایی عادی و معمولی‌اند با همه‌ی قوت‌ها و ضعف‌های بشری. قهرمانان رمان آدامز با قهرمانان کتاب‌های علمی - تخیلی که برای نجات زمین، جهان، بشریت یا حیات مبارزه کرده و گاه جان خود را در این راه فدا می‌کنند، تفاوت بسیار دارند. فورد و زیفود، دو قهرمان رمان که به زندگی در کهکشان عادت دارند و چون آرتور و تریلیان تازه‌وارد نیستند، در سرتاسر رمان به لذت و خوش‌گذرانی می‌اندیشند و به هیچ آرمانی پای‌بند نیستند. آدامز در این رمان جهان انسان‌های عادی و معمولی و جهان آرمان‌زدوده را نیز به طنز می‌کشد.

ترجمه‌ی طنز متعالی، پرمعنا و عمیق، به‌ویژه آن‌گاه که طنز زبانی کنایی و چندپهلوی دارد، به دشواری ترجمه‌ی شعر است چرا که زبان در هر دو ژانر بار اصلی را بر دوش می‌کشد.

زبان آدامز در این رمان زبانی روایی و گفتاری است که زیبایی‌های زبان ادبی را نیز حفظ کرده است. کوشیده‌ام تا علاوه‌بر انتقال طنز

رمان شیوه، سبک، روال و شگردهای نویسنده را نیز حفظ و به فارسی منتقل کنم.

زبان آدامز در این رمان، که برای خواندن از رادیو تنظیم شده است، زبانی گفتاری است. زبان محاوره‌ای یا شکسته‌ی فارسی معادلی است مناسب برای این زبان اما نوشتن زبان شکسته یا محاوره‌ای فارسی دشواری‌های بسیاری را در رسم‌الخط سبب می‌شود. در رسم‌الخط فارسی قواعد پذیرفته‌شده‌ای درباره‌ی نوشتن ضمائر و فعل‌های شکسته وجود ندارد. در این کتاب متناسب با متن، ملودی و موسیقی درونی و بار معنایی جمله‌ها اغلب از زبان محاوره‌ای شکسته و گاه از زبان نوشتاری بهره گرفته‌ام.

اشاره‌ها و نقل قول‌های فراوان از فرهنگ پاپ کشورهای غربی در این رمان و نیز نثر آدامز، که در زبان انگلیسی نیز نثری به تقریب منحصر به فرد است، بر دشواری ترجمه‌ی این رمان می‌افزایند. امیدوارم طنز، زیبایی‌ها و سبک و روال و زبان این اثر درخشان را به فارسی منتقل کرده باشم.

در ترجمه‌ی عنوان و در متن این کتاب از واژه‌ی «اتواستاپ زدن» به عنوان معادل کلمه‌ی Hitchhiking بهره گرفته‌ام.

«اتواستاپ زدن» در ایران مرسوم نیست اما شیوه‌ای جاافتاده در اروپا و امریکا است. جوانان و به‌ویژه دانشجویانی که توانایی مالی چندانی ندارند، با باروبنه مختصر خود کنار جاده‌ها می‌ایستند و خودروهای شخصی آن‌ها را مجانی سوار کرده و تا مقصد مشترک، یا تا آن‌جا که مسیرشان یکی است، با خود می‌برند. در زبان‌های

رایج در کشورهای اروپایی واژه‌ی Hitchhiker که به این شیوه‌ی سفر برمی‌گردد، به معنای کسی است که با کمترین هزینه سفر می‌کند. این کلمه را «اتواستاپ‌زن» ترجمه کرده‌ام.

«اتواستاپ‌زدن» در غرب واژه‌ای جاافتاده است. در کتابخانه‌ها و کتاب‌فروشی‌های اروپا و امریکای شمالی به عنوان مثال در کنار کتاب راهنمای اسپانیا برای مسافران کتابی با عنوان راهنمای اسپانیا برای اتواستاپ‌زن‌ها نیز موجود است که با نام بردن از هتل‌ها و رستوران‌های ارزان‌قیمت به مسافران در صرفه‌جویی مالی در سفرشان کمک می‌کند. آدامز که خود در دوران جوانی با بهره گرفتن از شیوه‌ی اتواستاپ‌زدن در اروپا سفر کرده بود، در یکی از مصاحبه‌های خود گفته است که ایده‌ی کتاب راهنمای کهکشانش برای اتواستاپ‌زن‌ها و نام کتاب هنگامی در ذهن او جرقه زد که او در یکی از سفرهای خود در شبی پُرسِتاره در فضای باز در شهری در اتریش بر چمن دراز کشیده و کتاب راهنمای اروپا برای اتواستاپ‌زن‌ها در دست، به آسمان و ستاره‌ها چشم دوخته بود.

در زبان فارسی واژه‌ای جاافتاده برای Hitchhiking یا اتواستاپ‌زدن یا واژه‌ای جاافتاده که این شیوه‌ی سفر را منتقل کند، وجود ندارد. با اتکا به این قرینه‌ها در این ترجمه «اتواستاپ‌زدن» را، که در فارسی به کار رفته و از واژه‌ی فرانسوی **autostop** آمده است، معادل Hitchhiking گرفتیم. این واژه در برخی متون فارسی نیز به کار رفته است که از جمله می‌توان به سرفصلی از ترجمه‌ی کتاب عشق‌های خنده‌دار میلان کوندرا اشاره کرد.

برای «اتواستاپ‌زن» معادل‌های دیگر چون «مسافران مجانی» یا «مسافران میان‌راهی» نیز به کار برده‌اند اما این معادل‌ها معنای کامل و واقعی اتواستاپ زدن را نمی‌رسانند و معناها و بارهای دیگری دارند. ساختن معادل برای واژه‌هایی که به صورت اصلی خود در فارسی پذیرفته شده، به کار رفته و بومی و در نحو فارسی جذب شده‌اند، چندان درست نیست مگر آن که معادل ساخته شده در ساختار زبان درونی شده و معادل قبلی را حذف کنند. اما معادل‌های ساخته شده برای اتواستاپ زدن به بافت زبان فارسی راه نیافته و تمامی بار معنایی این واژه‌ها را نیز منتقل نمی‌کنند. به کار بردن صورت اصلی واژه‌هایی را که معادلی برای آن‌ها در زبان فارسی نیست، به شرط آن که قابلیت جذب در ساختار و نحو فارسی را داشته باشند، از ساختن معادل فارسی‌ای که بار معنایی واژه‌ی اصلی را منتقل نمی‌کنند، درست‌تر می‌دانم. قضاوت درباره‌ی موفق یا ناموفق بودن این نظر و این ترجمه برعهده‌ی خواننده‌ی کتاب است.

هر آن‌چه رخ می‌دهد، رخ می‌دهد.

هر آن‌چه در حال رخ دادن سبب رخ دادن چیز دیگری می‌شود،

سبب رخ دادن چیز دیگری می‌شود.

هر آن‌چه در حال رخ دادن سبب دوباره رخ دادن خود می‌شود،

سبب دوباره رخ دادن خود می‌شود.

البته این چیزها لزوماً به ترتیب زمانی رخ نمی‌دهند.

تاریخ کهکشان به دلایل گوناگون به کم سردرگم کننده شده: اولاً به این دلیل که کسانی که سعی می کنند از کهکشان سر دربیارند، خودشون به کم سردرگمند و ثانیاً چون کلی ماجراهای سردرگم کننده در کهکشان اتفاق می افتد.

این سردرگمی هم به سرعت نور ربط داره و هم نتیجه‌ی مشکلاتیه که خودشون حاصل تلاش برای حرکت با سرعت بیشتر از نور هستند. نمی شه از سرعت نور سریع تر بود. هیچ چیزی سریع تر از نور حرکت نمی کنه به جز خبرهای بد که از قوانین خاص خودشون تبعیت می کنند. مردم هینجفریل [ند](#)، از ساکنان سیاره‌ی آرکینتوفل اصغر [ند](#)، سعی کردند سفینه‌های فضایی‌ای بسازند که از اخبار بد انرژی می گیرند، اما این سفینه‌ها خیلی خوب کار نمی کردند و به علاوه هر جا می رفتند مایه‌ی ناراحتی می شدند و به همین دلیل در واقع فایده‌ای نداشت که برن اون جا.

به همین دلیل‌ها بود که اکثریت قریب به اتفاق ساکنان کهکشان تو سردرگمی منطقه‌ای خودشون می پلکیدند و تاریخ کهکشان زمانی طولانی هماهنگ و منظم پیش می رفت و همه چیز به خیر و خوشی می گذشت. البته کسانی سعی کردند که این وضعیت رو تغییر بدن. خیلی‌ها ناوگان‌های بزرگ سفینه‌های فضایی رو برای جنگ یا تجارت به نقاط دورافتاده‌ی جهان می فرستادند. اما این ناوگان‌ها معمولاً هزاران سال در راه بودند و وقتی بالاخره به مقصد می رسیدند انواع پیشرفته تر سفر میان ستاره‌ای کشف شده بود: فناوری‌هایی که با استفاده از ماورافضا به سرعت نور کَلک می زدند و از اون جلو می زدند. به همین دلیل اون جنگ‌هایی که ناوگان‌های مادون سرعت نور برای جنگیدن در اون‌ها اعزام شده بودند، صدها سال پیش از رسیدن این ناوگان‌ها به مقصدشون تموم شده بودند. البته تموم شدن

جنگ‌ها از آمادگی سرنشینان این ناوگان‌ها برای جنگیدن تا پیروزی کم نمی‌کرد.

اون‌ها برای جنگ تعلیم دیده بودند، آماده بودند، چندهزار سال خوابیده بودند، از راه دوری اومده بودند تا مأموریت خطیر خودشون رو انجام بدن و می‌خواستند این مأموریت رو هر طور که شده و به هر قیمتی انجام بدن. به زارکوان [۱۱](#) قسم!

چنین بود که نخستین سردرگمی‌های تاریخ کهکشان آغاز شد: نبردهایی که بارها و بارها آغاز می‌شدند، به‌رغم این که مشکلاتی که به شروع این نبردها انجامیده بودند سال‌ها قبل حل شده بودند. البته این سردرگمی‌ها در مقایسه با سردرگمی‌های بعدی که وبال گردن مورخان شد هیچی نبود؛ یعنی سردرگمی‌هایی که بعد از کشف سفر زمانی به وجود اومدند: این‌جا دیگه با جنگ‌هایی سروکار داشتیم که هزاران سال پیش از به وجود اومدن مشکلاتی شروع می‌شدند که سبب رخ دادن این جنگ‌ها شده بودند. وقتی که موتور نامحتملی بی‌نهایت اختراع و مد شد و صدها سیاره، غیرمنتظره و در یه چشم‌به‌هم‌زدن، به یک شکلاتی تبدیل شدند، دانشکده‌ی تاریخ دانشگاه مگالون [۱۱۱](#) یه‌بار برای همیشه در دپارتمان تاریخ رو تخته کرد و کل ساختمان رو تقدیم کرد به دانشکده‌ی مشترک الاهیات و واترپلو که سال‌ها برای ساختمان تاریخ دندان تیز کرده بود.

البته هیچ‌یک از این چیزها به‌خودی‌خود اشکالی نداره و فقط به این معناست که به احتمال خیلی زیاد هیچ‌وقت کسی نخواهد فهمید که مثلاً این گریبولون‌ها [۱۱۲](#) از کجا اومدند و دقیقاً چی می‌خواستند. امری که تأسف‌آورده چون اگه کسی می‌تونست اطلاعاتی درباره‌ی گریبولون‌ها به دست بیاره، شاید می‌شد از وقوع یه فاجعه‌ی بزرگ جلوگیری کرد. یا حداقل می‌شد این فاجعه رو مجبور کرد تا راه دیگه‌ای برای وقوع پیدا کنه.

کلیک. هووم.

سفینه‌ی عظیم و خاکستری‌رنگ گریبولون‌ها بی‌صدا در تاریکیِ خلأ حرکت

می‌کرد. به‌رغم سرعتِ غیرقابل‌باور و ورای تصورش در مقایسه با

پس‌زمینه‌ی میلیاردها ستاره‌ی دور انگار اصلاً حرکت نمی‌کرد. نقطه‌ی

کدروی بود که از ابهت چلچراغ کهکشانش سر جای خودش یخ زده بود.

در سفینه همه‌چی تاریک و ساکت بود. مثل هزاران سال گذشته.

کلیک. هووم.

یعنی تقریباً همه‌چی.

کلیک. کلیک. هووم.

کلیک. هووم. کلیک. هووم. کلیک. هووم.

کلیک، کلیک، کلیک، کلیک، کلیک، هووم.

هـم

یه برنامه‌ی نظارتِ دون‌پایه در مغز سایبری سفینه یه برنامه‌ی نظارتِ یه‌کم

سطح بالاتر از خودش رو بیدار کرد و بهش گزارش داد که هر وقت

«کلیک» می‌کنه در واکنش فقط یه «هووم» دریافت می‌کنه.

برنامه‌ی نظارتِ یه‌کم سطح بالاتر از برنامه‌ی نظارتِ دون‌پایه پرسید که

واکنش درست به «کلیک» چیه و برنامه‌ی نظارتِ دون‌پایه جواب داد که

دقیقاً یادش نمی‌آد که واکنش درست چی باید باشه اما فکر می‌کنه که

واکنش درست باید بیشتر شبیه یه آه از سر رضایت باشه، یا نه؟ به‌هرحال

نمی‌دونست این «هووم» چیه. کلیک. هووم. کلیک. هووم. همه‌ش همین

بود.

برنامه‌ی نظارتِ یه‌کم سطح بالاتر به این مسئله فکر کرد و به این نتیجه

رسید که از این مسئله خوشش نمی‌آد. از برنامه‌ی نظارتِ دون‌پایه پرسید

که او دقیقاً به چه چیزی نظارت می‌کنه و برنامه‌ی نظارتِ دون‌پایه جواب

داد که این رو هم یادش نمی‌آد، فقط می‌دونه که قراره یه چیزی حدود هر ده سال یه بار بگه «کلیک، آه»، امری که تا به حال همیشه رخ داده بود. برنامه‌ی نظارتِ دون پایه اضافه کرد که سعی کرده به جدولِ خطاهاش مراجعه کنه اما نتونسته این خطا رو پیدا کنه و به همین دلیل برنامه‌ی نظارتِ یه کم سطح بالاتر رو بیدار کرده و بهش گزارش داده. برنامه‌ی نظارتِ یه کم سطح بالاتر به جدول برنامه‌های خودش رجوع کرد تا ببینه این برنامه‌ی نظارتِ دون پایه قراره به چی نظارت کنه. نتونست این جدول رو پیدا کنه. عجیب بود.

دوباره نگاه کرد. فقط یه پیام خطا دریافت می‌کرد. به جدول خطاهای خودش مراجعه کرد تا ببینه این پیام خطا به چه معناست اما این جدول رو هم نتونست پیدا کنه. چند نانو ثانیه مکث و دوباره به همه چی فکر کرد. بعد برنامه‌ی مسئولِ نظارتِ بخش رو بیدار کرد. برنامه‌ی مسئولِ نظارتِ بخش به سرعت با مشکلات اساسی مواجه شد و برنامه‌ی هماهنگ‌کننده‌ی نظارت رو بیدار کرد و این برنامه هم درجا با مشکلات اساسی مواجه شد. در چند میلیونم ثانیه هزاران مدار مجازی که دهه‌ها و سده‌ها به خواب فرورفته بودند در گوشه و کنار سفینه بیدار شدند. یه چیزی یه جایی بدجور به فنا رفته بود، اما هیچ‌کدوم از برنامه‌های نظارتی نمی‌تونستند بگن که مشکل چیه یا کجاست. در همه‌ی سطح‌های پایین و بالای نظارت، دستورالعمل‌های حیاتی غیب شده بودند. و نه فقط این، که به علاوه دستورالعمل‌های حیاتی برای زمانی که دستورالعمل‌های حیاتی در دسترس نیستند هم غیب شده بودند.

برنامه‌های مختلف در مدارهای منطقی به این سمت و اون سمت می‌رفتند، باهم مشورت می‌کردند و به هم می‌پیوستند. پس از مدت کوتاهی به این

نتیجه رسیدند که همه‌ی بخش‌های حافظه‌ی سفینه به فنا رفته. همه‌ی زحمات و تلاش‌ها برای بازیافت حافظه بی‌فایده بود و کسی نمی‌تونست به این پرسش پاسخ بده که چه اتفاقی افتاده. حتی اون بخشی از حافظه که مأموریت اصلی سفینه در اون ضبط شده بود هم آسیب دیده بود. این نتیجه‌گیری یه راه‌حل ساده داشت: تعویض بخش مأموریت اصلی سفینه با بخش زاپاس. یه بخش زاپاس در سفینه وجود داشت. دوقلوی بخش اصلی. اما این تعویض باید فیزیکی انجام می‌شد نه مجازی، چون به دلایل ایمنی هیچ رابطه‌ی مجازی‌ای بین بخش مأموریت اصلی سفینه و زاپاس اون وجود نداشت. پس از جایگزینی بخش زاپاس به جای بخش مأموریت اصلی سفینه، بخش زاپاس می‌تونست دستورهای لازم رو برای ترمیم مشکلات سفینه ابلاغ و اجرا کنه و همه‌چی به روال معمولی خودش برگرده.

به ربات‌ها دستور داده شد تا زاپاس بخش مأموریت اصلی سفینه رو از اتاق فولادی و تحت مراقبت شبانه‌روزی بیرون بیارند و برای نصب به اتاق منطقی سفینه ببرند.

این کار به ردوبدل کردن زمان بر کدها و پروتکل‌های اضطراری نیاز داشت چون ربات‌ها باید مطمئن می‌شدند که دستورهای برنامه‌ها مورداستنادند. ربات‌ها پس از کلی بحث منطقی بین خودشون قانع شدند. زاپاس بخش مأموریت اصلی سفینه رو از جعبه‌ش درآوردند، از اتاق فولادی خارجش کردند، از سفینه بیرون افتادند و در تاریکی خلاً گم شدند.

این اولین سرخ مهم برای پیدا کردن مشکل اصلی بود.

پی‌گیری‌های بعدی به‌زودی نشون دادند که چه اتفاقی افتاده بود: یه شهاب‌سنگ به سفینه خورده و اون رو سوراخ کرده بود. سفینه متوجه این برخورد نشده بود چون این شهاب‌سنگ درست همون بخشی از سیستم

پردازشگر سفینه رو نابود کرده بود که قرار بود تشخیص بده که آیا به شهاب‌سنگ به سفینه برخورد کرده یا نه.

اولین وظیفه بستن سوراخ بود. امری ناممکن. چون گیرنده‌های سفینه سوراخی پیدا نمی‌کردند و برنامه‌های نظارتی سفینه هم که قاعداً باید اطلاع می‌دادند که این گیرنده‌ها درست کار نمی‌کنند، خودشون درست کار نمی‌کردند و نشون می‌دادند که گیرنده‌ها درست کار می‌کنند. تنها چیزی که سفینه رو مجبور می‌کرد وجود سوراخ رو قبول کنه این واقعیت بود که ربات‌ها از این سوراخ به بیرون پرت شده بودند و مغز اصلی سفینه رو، که می‌تونست این سوراخ رو تشخیص بده، با خودشون برده بودند.

سفینه سعی کرد منطقی به این مشکل فکر کنه، موفق نشد و برای چند ثانیه از هوش رفت و خاموش شد. البته پس از به هوش اومدن نفهمید که از هوش رفته بود، چون از هوش رفته بود. فقط براش عجیب بود که ستاره‌ها دور سرش پرواز می‌کنند. سفینه پس از سه بار بی‌هوش شدن، به هوش اومدن و دیدن پرواز ستاره‌ها فهمید که چندبار از هوش رفته و به این نتیجه رسید که وقتشه که تصمیم‌های اساسی بگیره. ریلکس کرد.

بعد متوجه شد که فقط به این نتیجه رسیده بود که باید تصمیم‌های اساسی بگیره و هنوز این تصمیم‌ها رو نگرفته. هول کرد و دوباره بی‌هوش شد. وقتی دوباره به هوش اومد اون بخشی از سفینه رو که سوراخ قرار بود اون‌جا باشه بست و قرنطینه کرد. سفینه با نگرانی به این موضوع فکر کرد که مسلماً هنوز به مقصدش نرسیده. اما هیچ تصویری نداشت که این مقصد کجاست و چه جوری می‌تونه به اون برسه. بنابراین دلیلی نداشت به سفر ادامه بده. به بخش‌هایی از حافظه‌ش رجوع کرد که بازمانده‌های آسیب‌دیده و حالا بی‌فایده‌ی مأموریت اصلی سفینه در اون ضبط شده بود:

«مأموریت !!! !!! !!! ساله‌ی سفینه !!! !!! و !!! !!! است. در فاصله‌ی ایمنی !!!
!!!! کیلومتری فرود بیاید و !!! !!! !!! نظارت کنید. !!! !!! !!!...»
بقیه‌ش اصلاً قابل خوندن نبود.

سفینه تصمیم گرفت که قبل از این که برای همیشه از هوش بره این دستورالعمل‌ها رو، هر چه قدر هم ناخوان و بی‌ربط بودند، به سیستم‌های دون پایه‌تر ابلاغ کنه.
یه کار دیگه هم باید می‌کرد: باید سرنشینان و خدمه‌ی سفینه رو از خواب بیدار می‌کرد.

این کار یه مشکل داشت: عقل، هوش، خاطره و خودآگاهی سرنشینان و خدمه‌ی سفینه و همچنین اطلاعات اون‌ها از مأموریت سفینه و نقش خودشون در این مأموریت در زمان خواب عمیق، به دلایل ایمنی به بخش مأموریت اصلی سفینه منتقل شده بود. بنابراین سرنشینان و خدمه‌ی سفینه پس از بیدار شدن اصلاً نمی‌دونستند کی‌اند و چرا اون جایی هستند که هستند. زگی!

سفینه چند ثانیه پیش از بی‌هوشی همیشگی متوجه شد که موتورهایش به‌زودی از کار می‌افتند.

به این ترتیب سفینه و سرنشینان و خدمه‌ی گیجش در خلأ حرکت می‌کردند. تنها چیزی که کار می‌کرد سیستم‌های اتوماتیکِ حمایتی سفینه بودند که تنها وظیفه‌شون این بود که یه جایی، هر جایی که بشه، فرود بیان و یه چیزی رو، هر چیزی رو، نظارت کنند.

در پیدا کردن جای مناسبی برای فرود، بخت چندانی نداشتند. سیاره‌ای که بر اون فرود اومدند سرد بود و نامسکون و دور از خورشیدی که بتونه اون رو گرم کنه. ولی سیستم‌های مسکون‌سازی و حمایتی سفینه موفق شدند سیاره رو، یا حداقل بخش بزرگی از سطحش رو، برای سرنشینان سفینه

قابل سکونت کنند. در اون منظومه ی شمسی، سیاره های بهتری هم برای فرود اومدن وجود داشت اما سیستم استراتژی سفینه در وضعیت کمین بود و برای همین دورترین و به چشم نخورترین سیاره رو انتخاب کرده بود. هیچ کس به جز افسر ارشد استراتژی سفینه نمی تونست نظر سیستم استراتژی سفینه رو تغییر بده، اما چون همه ی سرنشینان و خدمه ی سفینه عقل شون رو از دست داده بودند، کسی نمی دونست افسر ارشد استراتژی سفینه کیه. البته حتی اگه می تونستند این افسر رو پیدا کنند هم هیچ کس نمی دونست چه جور می شه نظر سیستم استراتژی سفینه رو تغییر داد. اما از نظر پیدا کردن چیزی برای نظارت زده بودند به خال.

@ElimoBooks

یکی از چیزهای شگفت‌آور درباره‌ی زندگی مکان‌هایی که زندگی موفق می‌شه در اون‌ها وجود داشته باشه. مثلاً در دریا‌های سمی سانتراکینوس پنج ^{۱۲}، جایی که انگار برای ماهی‌ها اصلاً مهم نیست به کدوم سمت شنا می‌کنند. یا در توفان‌های آتشین فراسترا ^{۱۳}، جایی که طبق گفته‌ها زندگی از چهل‌هزار درجه به بالا شروع می‌شه. یا مثلاً در رودی بزرگ موش‌های فاضلاب، جایی که انگار زندگی بی‌خیال همه‌چی شده و به خودش گفته: چرا که نه. خلاصه زندگی همه‌جا یه چیزی گیر می‌آره که بهش آویزون بشه.

زندگی حتی در نیویورک هم پا گرفته، چیزی که واقعاً غیرقابل‌باوره. دمای هوای نیویورک در زمستون‌ها از حداقل مجاز خیلی پایین‌تره؛ البته اگه یکی با عقل سلیم پیدا می‌شد و حداقل دما رو تعریف می‌کرد. آخرین باری که کسی لیست صد خصوصیات برجسته‌ی نیویورکی‌ها رو جمع کرد عقل سلیم در رتبه‌ی هفتاد و نهمین بود.

گرمای تابستون‌های نیویورک آدم رو هلاک می‌کنه. این گرما البته برای موجودات زنده‌ای که گرما رو دوست دارند و مثل فراستران‌ها دمای موردعلاقه‌شون بین ۴۰۰۰۰ و ۴۰۰۰۴ درجه است چیز دلپسندیه اما نه برای حیوون‌هایی که نصف روز باید پوست حیوون‌های دیگه رو تن‌شون کنند تا سردشون نشه و نصف دیگه‌ی روز زیر همون پوست‌ها عرق کنند.

در زیبایی بهار نیویورک هم خیلی اغراق می‌شه. البته که نیویورکی‌ها کلی از بهارشون تعریف و به‌به‌وچه‌چه می‌کنند اما اگه یه ذره از لذت واقعی فصل بهار خبر داشتند می‌دونستند که حداقل ۵۹۸۳ جای بهتر در همون طول جغرافیایی نیویورک وجود داره که بهار بهتری دارند.

بدترین فصل نیویورک اما پاییزه. کمتر چیزی در جهان هست که از پاییز نیویورک بدتر باشه. البته موجوداتی که در روده‌ی بزرگ موش‌های فاضلاب زندگی می‌کنند در این باره نظر دیگه‌ای دارند اما به دلایل واضح و مبرهن نظر موجوداتی که در روده‌ی بزرگ موش‌های فاضلاب زندگی می‌کنند می‌تونه و باید نادیده گرفته بشه. هوای پاییزی نیویورک بوی گوشت سوخته‌ی بز می‌ده و اگه آدم به نفس کشیدن اهمیت بده بهترین راه حل اینه که یه پنجره رو باز کنه و سرش رو بکنه تو یه ساختمون.

تریشا مک‌میلان^{۱۳} عاشق نیویورک بود. این رو بارها و بارها به خودش می‌گفت. آپر ایست شاید^{۱۴}. عالی. مرکز شهر. محشر. مغازه‌های رنگارنگ. سوهو^{۱۵} ایست ویلج. لباس. کتاب. سوشی، غذای ایتالیایی. ساندویچ. دقیقاً! سینما. اون هم خوبه. تریشا تازگی فیلم جدید وودی آلن رو دیده بود. فیلمی درباره‌ی ترس از رفتار عصبی و نیروتیک در نیویورک^{۱۶}. وودی آلن چندتا فیلم دیگه هم حول و حوش همین موضوع ساخته بود و تریشا کم‌کم از خودش می‌پرسید که چرا وودی آلن از نیویورک به جای دیگه کوچ نمی‌کنه. اما شنیده بود که وودی آلن اصلاً و ابداً خوشش نمی‌آد در این باره حتی فکر کنه. بنابراین چندتا فیلم مشابه دیگه هم در انتظارش بود. تریشا عاشق نیویورک بود چون عاشق نیویورک بودن برای کارنامه‌ی حرفه‌ایش مفید بود. البته نیویورک برای خرید، برای کیفیت غذا و پیاده‌روی هم خوب بود (و برای تاکسی گیر آوردن بد) اما از همه مهم‌تر برای کارنامه‌ی حرفه‌ای تریشا. تریشا گوینده‌ی خبر تلویزیون بود و نیویورک بیشترین شبکه‌ی خبری تلویزیونی جهان رو داشت. تریشا تابه‌حال در انگلیس کار کرده بود: خبرهای محلی، خبرهای صبح، خبرهای بعدازظهر. کارش خوب بود و همه‌ی شاخصه‌های لازم گویندگی رو داشت: موهای پُرپشت و زیبا، دانش استراتژیک درباره‌ی ماتیک، هوش کافی برای درک

مسائل دنیا و یه بی‌علاقگی و بی‌تفاوتی نسبت به دنیا که در درون او مخفی بود. در زندگی هر کسی لحظه‌هایی هست که در اون شانس درِ خونه‌ی آدم رو می‌زنه. اگه در این لحظه‌های مهم و حساس در رو باز نکنی همه‌ی چیزهای دیگه‌ی دنیا برات بی‌اهمیت و در نتیجه ساده می‌شه. تریشا تا به حال فقط یه بار چنین شانسی رو از دست داده بود. این روزها دیگه فکر کردن به این شانس از دست‌رفته مثل سابق نمی‌لرزوندش. شاید این نشونه‌ای بود که اون بخش وجودش پژمرده شده و مُرده.

شبکه‌ی ان‌بی‌اس یه گوینده‌ی جدید لازم داشت. مو میتتی ^{۱۶} برنامه‌ی صبحگاهی «صبح‌به‌خیر امریکا» رو ترک می‌کرد تا بچه‌ش رو به دنیا بیاره. بهش مبلغ هنگفتی پیشنهاد شده بود تا بچه رو جلو دوربین و در حین برنامه به دنیا بیاره اما مو میتتی، برخلاف انتظار، این پیشنهاد رو به دلایل حفظ حریم شخصی و کار حرفه‌ای و این حرف‌ها رد کرده بود. یه گله از وکلای ان‌بی‌اس قرارداد میتتی رو زیرورو کرده بودند تا ببینند این دلایل موجه‌اند یا نه اما بالاخره و «با اکراه» مجبور شدند بذارن که او کار رو ترک کنه. این امر مخصوصاً برای وکیل‌ها ناراحت‌کننده بود چون معمولاً وقتی گفته می‌شد «با اکراه قبول کردیم که فلانی کار را ترک کند» شرایط جور دیگه‌ای بودند.

رؤسای ان‌بی‌اس به این فکر کردند که شاید یه لهجه‌ی انگلیسی به درد بخوره. مسلمه که موها، رنگ مو و وضعیت دندان‌ها باید طبق استاندارد شبکه‌های امریکایی باشه. در چند سال اخیر کلی لهجه‌های انگلیسی در مراسم اسکار از مادرهاشون قدردانی کرده بودند، کلی لهجه‌های انگلیسی در برادوی ^{۱۷} آواز خونده بودند، عده‌ی قابل‌توجهی از مخاطبین تلویزیون شون رو روشن کرده بودند تا در سریال تئاتر مسترپیس ^{۱۸} کسانی رو با لهجه‌های انگلیسی و کلاه‌گیس ببینند. لهجه‌های انگلیسی در

برنامه‌های تلویزیونی دیوید لترمن و جی لنو^{۱۹} جوک تعریف می‌کردند. البته که هیچ‌کس این جوک‌ها رو نمی‌فهمید اما همه از لهجه‌های انگلیسی خوش‌شون می‌اومد. خلاصه که شاید وقتش بود که یه لهجه‌ی انگلیسی گوینده‌ی برنامه‌ی «صبح‌به‌خیر امریکا» بشه. جل‌الخالق.

برای همین تریشا این‌جا بود. برای همین عاشق نیویورک بودن برای کارنامه‌ی حرفه‌ایش مفید بود.

البته که این دلیل رسمی سفرش به نیویورک نبود. کارفرمای تریشا، یه شبکه‌ی تلویزیونی انگلیسی، مغز خر نخورده بود تا هزینه‌ی هواپیما و هتل تریشا رو پرداخت کنه تا خانم تو منهن^{۱۹} دنبال شغل جدید بگرده که حقوقش حداقل ده برابر حقوق او در انگلیس بود. اما تریشا یه موضوع گزارش پیدا کرده بود، یه بهانه، چیزی درباره‌ی شغل جدیدش به کسی نگفته بود و کارفرماش هزینه‌ی پرواز رو متقبل شده بود. البته فقط پرواز بیزنس، اما تریشا مشهور بود و تونست با لبخندش صندلی بهتری به دست بیاره. چندتا لبخند دیگه و حالا یه اتاق در هتل برنتوود^{۲۱۹} نصیبش شده بود و به حرکت بعدیش فکر می‌کرد.

این‌که مردم در بیزنس تلویزیون چی می‌گفتند یه چیز بود و ارتباط برقرار کردن با آدم‌های مهم و کلیدی یه چیز دیگه. تریشا چندتا اسم داشت و چندتا شماره. به این‌جا و اون‌جا زنگ زده بود، پیغام گذاشته بود اما تا حالا هیچ‌کس تماس نگرفته بود. کاری رو که رسماً به خاطرش به نیویورک اومده بود در نصف روز انجام داده بود. شغلِ آمال و آرزوش هنوز فقط نوری مبهم بود در افقی دور.

شِت.

از سینما به هتل یه تاکسی گرفت. تاکسی نتونست روی پیاده‌رو هتل پیاده‌ش کنه چون یه لیموزین بزرگ تشریفاتی تمام پیاده‌رو جلو هتل رو

گرفته بود. تریشا به سختی از کنار لیموزین رد شد، بوی موی سوخته‌ی بز رو پشت سر گذاشت و به سالن پذیرش هتل و هوای خنکش وارد شد. بلوز شیک و نخیش از شدت عرق به بدنش چسبیده بود. موهاش به موهای مترسک بارون خورده می‌برد. از میز پذیرش پرسید که پیامی برایش اومده یا نه، اتفاقی که هیچ‌وقت نمی‌افتاد. آره، یه پیام بود. در یه پاکت. بالآخره!

کلکش گرفته بود. نتونسته بود انتظار کشیدن در اتاق هتل رو تحمل کنه و رفته بود سینما تا تلفن زنگ بخوره.

از خودش پرسید که بهتره پیام رو همین جا باز کنه و بخونه یا نه؟ تمام بدنش می‌خارید و می‌خواست همه‌ی لباس‌های خیس عرقش رو دربیاره و دراز بکشه روی تخت. کولر رو قبل از ترک اتاق روی خنک‌ترین درجه تنظیم کرده بود. چیزی که بیش از همه آرزو می‌کرد این بود که مو به تنش سیخ بشه، بعد یه دوش آب داغ بگیره، بعد یه دوش آب سرد، بعد با حوله دوباره روی تخت دراز بکشه و بذاره تا کولر خشکش کنه، بعد پیام رو بخونه. شاید دوباره مو به تنش سیخ بشه. شاید هزارتا چیز دیگه.

نه! چیزی رو که تو این دنیا بیشتر از هر چیزی می‌خواست یه شغل بود تو یه شبکه‌ی تلویزیونی امریکایی که حقوقش حداقل ده برابر حقوق کنونیش بود. بیش از هر چیزی تو دنیا. تو این دنیا. چیزی که بیشتر از هر چیزی در کل جهان می‌خواست دیگه امکان‌پذیر نبود.

در لابی هتل کنار یه نخل نشست روی یه صندلی و پاکت نامه رو باز کرد. توش فقط یه ورق کاغذ بود که روش نوشته شده بود «لطفاً تماس بگیرید.

ناراضی.» زیرش یه شماره تماس و یه اسم. گیل اندروس ^{۲۰}.

گیل اندروس.

گیل اندروس از کسانی نبود که تریشا منتظر تماس شون بود. اصلاً نمی‌دونست این اندروس کیه. این اسم رو جایی شنیده بود، اما نمی‌دونست کجا و در چه رابطه‌ای. شاید منشی اندی مارتین **۱۲۰** بود؟ دستیار هیلاری باس **۲۲۰**؟ مارتین و باس دوتا از مهم‌ترین مسئولین ان‌بی‌اس بودند که باهاشون تماس گرفته بود، یعنی سعی کرده بود باهاشون تماس بگیره. معنی «ناراضی» چی بود؟

«ناراضی»؟

کاملاً گیج شده بود. نکنه فرستنده‌ی پیام خود وودی آلن بود که با اسم مستعار با تریشا تماس می‌گرفت؟ پیش‌شماره‌ی تلفنی که پیام رو فرستاده بود **۲۱۲** بود. بنابراین فرستنده یکی از ساکنین نیویورک بود که راضی نبود. البته این اطلاعات هیچ کمکی به تریشا نمی‌کرد چون همه‌ی ساکنین نیویورک ناراضی بودند.

به میز پذیرش برگشت.

گفت «با این پیامی که الان بهم دادید یه مشکلی دارم. یه خانمی که نمی‌شناسمش سعی کرده با من تماس بگیره و بهم پیغام بده که راضی نیست.»

مسئول پذیرش به پیام نگاه کرد و پیشونیش رو چین انداخت. پرسید «این خانم رو می‌شناسید؟»

«نه.»

«هم. به نظر می‌رسه از یه چیزی ناراضیه.»

«بعله.»

«مگه این پایین اسم این خانم نوشته نشده؟ گیل اندروس. هیچ‌کسی رو به این اسم نمی‌شناسین؟»

«نه.»

«حدس هم نمی‌زنین که چرا راضی نیست؟»

«نه.»

«خب به این شماره زنگ زدید؟»

تریشا پاسخ داد «نه. شما همین الان پیغام رو به من دادید. می‌خوام قبل از این که زنگ بزنم یه کم اطلاعات جمع کنم. می‌شه با کسی حرف بزنم که این‌جا پیغام رو دریافت کرده؟»

مسئول پذیرش دوباره به پیغامی که روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کرد. گفت «تا جایی که یادمه توی کسایی که این‌جا کار می‌کنند اسم کسی گیل اندروس نیست.»

تریشا گفت «می‌دونم. فقط می‌خواستم...»

«من گیل اندروسم.»

صدا از پشت سر تریشا می‌اومد. تریشا دور خودش چرخید. «بله؟»

«من گیل اندروسم. شما امروز صبح با من مصاحبه کردید.»

تریشا کمی گیج شده بود. گفت «آخ، آره. بعله. بعله.»

«پیغام رو چند ساعت پیش دادم و چون جواب ندادید خودم اومدم این‌جا.»

حتماً می‌خواستم شما رو ببینم.»

تریشا سعی کرد همه‌چی رو زود تموم کنه. «بعله. مسلّمه.»

اما انگار سرعت برای مسئول پذیرش پدیده‌ی شناخته‌شده‌ای نبود. گفت

«متأسفانه نمی‌تونم کمکی به تون بکنم. اگه می‌خواین می‌تونم براتون به

این شماره که روی پیغامه زنگ بزنم.»

تریشا پاسخ داد «نه. مرسی. لطف دارین. لازم نیست.»

مسئول پذیرش دوباره به کاغذ حاوی پیغام چشم دوخت و گفت «می‌تونم

به شماره‌ی اتاقی که روی پیغامه زنگ بزنم.»

«نه مرسی. این که شماره‌ی اتاق خودمه. پیام برای من بوده. دیگه داستان روشن شده.»

مسئول پذیرش گفت «چه خوب. روز خوبی داشته باشین.»
تریشا نمی‌خواست روز خوبی داشته باشه. کار داشت.

با گیل اندروس هم نمی‌خواست حرف بزنه. یکی از پرنسپ‌های مهم کاریش ارتباط برقرار نکردن با کسانی بود که باهاشون مصاحبه می‌کرد. سرش رو برگردوند، لبخندِ سردی زد و تو ذهنش دنبال یه راهی گشت که از گفت‌وگو با گیل اندروس فرار کنه.

گیل اندروس یه زن چهل‌ساله‌ی تروتیمیز بود. لباس‌هاش خوش‌سلیقه، باکلاس و کمی جوونونه انتخاب شده بودند، گرون بودند اما نه اون‌جوری که تو چشم بزنند. گیل اندروس یه طالع‌بین مشهور و (بر طبق شایعه‌ها) بسیار بانفوذ بود. گفته می‌شد که با طالع‌بینی بر بسیاری از تصمیم‌های رئیس‌جمهور فقید، هادسن ^{۲۱}، تأثیر گذاشته: چه تصمیم‌گیری درباره‌ی مزه‌ی ماستِ میوه‌ایِ روز و چه تصمیم‌گیری درباره‌ی بمباران کردن یا نکردن دمشق.

تریشا در مصاحبه پدر اندروس رو درآورده بود. نه درباره‌ی راست یا دروغ بودن طالع‌بینی برای رئیس‌جمهور. این ماجراها دیگه کهنه شده بودند. اون زمان‌ها خانم اندروس قویاً این شایعه‌ها رو تکذیب کرده و گفته بود که طالع‌بینی‌هاش فقط در تصمیم‌های شخصی، معنوی و ذائقه‌ایِ رئیس‌جمهور تأثیرگذار بوده‌ند و بنابراین ربطی به بمباران دمشق ندارند. (اون وقت‌ها روزنامه‌های زرد تیتِر زده بودند: دمشق! مسئله شخصی نبوده! به خودت نگیر!)

نه، تریشا در مصاحبه بر خودِ ماجرای طالع‌بینی تمرکز کرده بود. چیزی که گیل اندروس اصلاً انتظارش رو نداشت. همون‌جوری که الان تریشا انتظار

دور برگشتِ مناظره رو در لابی هتل نداشت. حالا باید چه کار می‌کرد؟
گیل اندروس گفت «اگه الان زمان مناسبی نیست می‌تونم تو بارِ هتل
منتظرتون بمونم. فقط می‌خواهم امروز باهاتون صحبت کنم چون امشب از
نیویورک می‌رم.»

اندروس نه عصبانی به‌نظر می‌رسید و نه به‌ش برخورد کرده بود. انگار فقط
نگران بود.

تریشا گفت «بسیار خُب. ده دقیقه به من فرصت بدید.»
رفت تو اتاقش. اول از همه می‌خواست مطمئن بشه که پیغامی تو اتاقش در
انتظارش نیست. هیچ اعتمادی به رفتار بخش پذیرش هتل با پیغام‌های
کتبی یا تلفنی نداشت. بار اولی نبود که پیام‌هایی که شفاهی در لابی به‌ش
اعلام می‌شد با پیغام‌هایی که کتبی در اتاق هتل به‌ش می‌رسید کاملاً مغایر
بودند.

پیامی در کار نبود. ولی چراغ پیام‌گیر تلفن اتاقش چشمک می‌زد.
گوشی تلفن رو برداشت، دکمه‌ای رو فشار داد و به بخش پذیرش وصل شد.
یه منشی گفت «یه پیام براتون داریم. از گیل اندروس.»
اسمی ناآشنا. تریشا گفت «پیام چیه؟»
«نافازی!»

تریشا پرسید «ناچی چی؟»
«نافازی. یه کسی زنگ زده و پیام گذاشته که نافازه. فکر کنم می‌خواسته
شما از این ماجرا خبردار شین. شماره‌شون رو می‌خوان؟»
منشی تازه شروع کرده بود که شماره‌تلفن رو تکرار کنه که دوزاری تریشا
افتاد. این پیام همون پیام قبلی بود. فقط به لطف بی‌توجهی بخش پذیرش
یه کم تغییر کرده بود. گفت «اوکی. اوکی. پیام دیگه‌ای هم دارم؟»
«شماره‌ی اتاق‌تون لطفاً.»

تریشا نفهمید که چرا منشی الآن و بعد از این همه حرف شماره‌ی اتاقش رو می‌پرسه اما گیر نداد و شماره‌ی اتاقش رو داد.

«اسم تون؟»

تریشا با آرامش گفت «مک میلان. تریشا مک میلان.»

«آقای مک مانوس ۲۲ نیستین؟»

«نخیر.»

منشی گفت «پیامی ندارین.» و قطع کرد.

تریشا آهی کشید و دوباره شماره‌ی بخش پذیرش رو گرفت. اسم و شماره‌ی اتاقش رو گفت. انگار نه انگار که ده ثانیه پیش با همون منشی حرف زده بود.

توضیح داد «من می‌رم دمِ بارِ هتل. بارِ هتل. اگه کسی برای من زنگ زد،

وصلش کنین به تلفنِ بارِ هتل.»

«اسم تون؟»

این پروسه رو چندبار تکرار کردند تا تریشا مطمئن بشه که منشی خرفه‌م شده، البته تا جای ممکن و با توجه به محدودیت‌ها.

تریشا دوش گرفت، لباس‌هاش رو عوض و به سرعت و حرفه‌ای آرایش کرد.

به تختش نگاه کرد، دوباره آه کشید و اتاق رو ترک کرد.

چند لحظه با این فکر بازی‌بازی کرد که خانم اندروس رو بکاره و دربره اما

این فکر رو جدی نگرفت.

در راهرو منتظر آسانسور ایستاد و در آینه‌ای که اون جا بود به خودش نگاه

کرد. کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید و اگه می‌تونست خودش رو گول بزنه

می‌تونست همه رو گول بزنه.

باید این گیل اندروس رو می‌شُست و می‌داشت کنار. آره، در مصاحبه به‌ش

سخت گرفته بود. اما بازی همینه عزیزم. خانم اندروس با مصاحبه موافقت

کرده بود چون کتاب جدیدش به تازگی منتشر شده بود و مصاحبه تبلیغاتِ
مجانی بود. اما هیچی در دنیا مجانی نیست. نه. این رو نمی‌تونست بهش
بگه.

ماجرا این بود:

یه هفته پیش از مصاحبه، اخترشناسان خارج از مدار پلوتو یه سیاره‌ی دهم
کشف کرده بودند. سال‌ها دنبال این سیاره گشته بودند چون در مدارهای
سیاره‌های خارجی ناهنجاری‌های عجیب و غیرقابل توضیحی مشاهده شده
بود که نشونی از وجود یه سیاره‌ی دهم داشتند. حالا که سیاره‌ی دهم
بالاخره کشف شده بود، همه‌ی اخترشناسان بی‌نهایت خوشحال بودند و
دیگران هم برای خوشحالی اون‌ها خوشحال بودند و الخ. اسم سیاره رو
گذاشته بودند پرسفونه^{۲۳} اما این سیاره به زودی یه اسم مستعار و
شناخته‌شده‌تر پیدا کرده بود: روپرت^{۲۳}، چون اسم طوطی یکی از
اخترشناسان روپرت بود. داستانی بسیار دلپذیر و جالب و مخاطب‌پسند و الخ.
تریشا داستان کشف روپرت رو به دلایل مختلف با علاقه دنبال کرده بود.
وقتی که دنبال بهونه‌ای می‌گشت تا هزینه‌ی پروازش به نیویورک رو بندازه
گردن صاحب‌کارش به تصادف خبری درباره‌ی گیل اندروس و کتاب
جدیدش با عنوان تو و سیاره‌هایت خونده بود.

گیل اندروس خیلی مشهور نبود اما اگه اسم رئیس‌جمهور سابق هادسن،
ماست میوه‌ای و «دمشق‌تومی» (بر وزن وازکتومی) رو به زبون می‌آوردی
همه می‌دونستن که منظور کیه (دنیا به «جنگ با دقت جراحی» عادت
کرده و زبون اخبار رو با اون منطبق کرده بود).

تریشا شانس رو قاپید و رئیسش رو قانع کرد.

واضح و مبرهن بود که کشف جسمِ کروی جدیدی که در فضا حرکت
می‌کنه برای کسانی که باور داشتند حرکت اجسام کروی در فضا چیزی

درباره‌ی زندگی شون به شون می‌گه که خودشون نمی‌دونند، کشف مهمی بود و زندگی شون رو یه کم به هم می‌زد.

کسانی که فکر می‌کردند می‌دونند معنی قرار گرفتن سیاره‌ی نپتون در ماه باکره چیه، با این کشف جدید نباید از خودشون می‌پرسیدند که تکلیف روبرت این وسط چی می‌شه؟ نباید کل طالع‌بینی بازنویسی می‌شد؟ نباید همه قبول می‌کردند که طالع‌بینی چیزی جز کلاه‌برداری و چرندیات نیست و نباید همه‌ی کسانی که تا حالا طالع‌بینی می‌کردند می‌رفتند سراغ پرورش خوک، یعنی کاری که براساس مبانی علمی و منطقی انجام می‌شد؟ شاید اگه روبرت سه سال زودتر کشف شده بود رئیس‌جمهور هادسن به جای جمعه‌ها پنجشنبه‌ها ماست با مزه‌ی شکلات می‌خورد و شاید دمشق هنوز سرجاش بود. این جور سؤال‌ها!

گیل اندروس به‌خوبی از پس حمله‌ی اولیه برآمده بود اما بعدش یه اشتباه بزرگ کرده بود: سعی کرده بود با سخنرانی درباره‌ی صورت‌های فلکی، حرکت سیاره‌ها و ستاره‌ها و هندسه‌ی سه‌بعدی روی تریشا رو کم کنه. گیل اندروس حیرت‌زده متوجه شده بود که تریشا برای همه‌ی حرف‌های مثلاً تخصصیش پاسخی تخصصی‌تر داره. هیچ‌کس به گیل اندروس هشدار نداده بود که گوینده‌ی خنگِ تلویزیون بودن دومین راهی بود که تریشا برای سروسامون دادن به زندگیش پیش گرفته بود. پشت لب‌های ماتیک‌زده، موهای فرشته و لنزهای آبی، مغزی پنهان شده بود که در زمان‌های دور و سپری‌شده در ریاضیات و فیزیکِ نجومی دکترا گرفته بود. تریشا تازه وارد آسانسور شده بود که متوجه شد کیفش رو در اتاق جا گذاشته. یه لحظه دودل شد که از آسانسور خارج بشه و کیفش رو از اتاق برداره یا نه اما بعد فکر کرد که جای کیف تو اتاق امن‌تره و فعلاً به محتوای کیف نیازی نداره. گذاشت تا در آسانسور بسته شه.

نفس عمیقی کشید و به خودش گفت آگه یه چیز از زندگی یاد گرفتی، اینه که هیچوقت برنگرد تا کیفیت رو برداری.

آسانسور پایین رفت. تریشا چشم‌هایش رو به سقف آسانسور دوخت. کسی که تریشا مک‌میلان رو نمی‌شناخت فکر می‌کرد این جور نگاه کردن مال کساییه که سعی می‌کنند جلو گریه‌شون رو بگیرند. اما تریشا به دوربین مداربسته‌ای نگاه می‌کرد که به سقف آسانسور نصب شده بود.

با قدم‌های مصمم از آسانسور بیرون اومد و رفت به سمت میز پذیرش. گفت «این رو براتون می‌نویسم تا سوءتفاهمی پیش نیاد و مشکلی ایجاد نشه.»

روی یه برگه با حروف بزرگ اسم خودش و شماره‌ی اتاقش رو نوشت. زیرش نوشت در بار هتل. برگه رو داد به کسی که اون جا نشسته بود. مسئول پذیرش به برگه نگاه کرد.

تریشا گفت «آگه کسی زنگ زد و با من کار داشت...»
مسئول پذیرش همچنان به برگه نگاه کرد. گفت «می‌خواین زنگ بزنم ببینم تو اتاق شون هستن یا نه؟»

دو دقیقه بعد تریشا روی چهارپایه‌ای بلند پشت پیشخان بار هتل کنار گیل اندروس نشسته بود. گیل اندروس به گیل‌اس شراب سفیدش دست زد و گفت «فکر کردم از اون آدم‌هایی هستید که بیشتر دوست دارند روی چهارپایه‌ی پشت پیشخان بشینن تا روی صندلی و سر میز.»
تریشا از این که گیل اندروس درست حدس زده بود تعجب کرد.

گیل پرسید «وُدکا می‌خورید؟»

تریشا با تعجب بیشتر پاسخ داد «آره.» به خودش فشار آورد تا نپرسه «از کجا می‌دونستین؟» اما گیل با لبخندی مهربانانه به پرسش نپرسیده پاسخ داد «از بارمن پرسیدم.»

بارمن با ظرافت لیوان وُدکا رو روی میز ماه‌گونی به سمت تریشا هل داد. تریشا نمی‌دونست با این مهربونی نامنتظره چه کار کنه اما به خودش قول داد تا تحت تأثیرش قرار نگیره. در نیویورک هیچ کس بدون دلیل با کسی مهربونی نمی‌کرد.

با صدایی محکم گفت «خانم اندروس. متأسفم که راضی نیستید. شاید فکر کنید من در مصاحبه‌ی امروز صبح باهاتون بدرفتاری کرده‌م. اما طالع‌بینی چیزی نیست جز سرگرمی رایج، و این اصلاً اشکالی نداره. طالع‌بینی هم یه بخش از بیزینسِ سرگرمیه، بخشی که شما خیلی باهاش سروکار دارید و درش خیلی موفقید. امیدوارم موفقیت‌تون ادامه پیدا کنه. طالع‌بینی جالبه، بامزه‌ست. اما طالع‌بینی علم نیست و نباید اون رو با علم اشتباه گرفت. ما امروز تو مصاحبه این امر رو به‌خوبی نشون دادیم و در کنار اون موفق شدیم بیننده‌ها رو سرگرم کنیم. شغل هر دومون سرگرم کردن مخاطبه. متأسفم که این ماجرا شما رو ناراحت و ناراضی می‌کنه.»

گیل اندروس گفت «من کاملاً خوشبخت و راضی‌ام.»

تریشا گفت «اوه.» نمی‌دونست باید چی بگه. «چون تو پیام‌تون گفته بودید که راضی نیستید.»

«نه. پیام من این بود که فکر می‌کنم شما راضی نیستید و از خودم پرسیدم

چرا.»

انگار یکی با باتوم زده بود به سر تریشا. چندبار پلک زد. پرسید «چی؟»
«فکر کنم به خاطر ستاره‌ها. حین مصاحبه‌مون این حس رو داشتم که شما خیلی خشمگینید و خیلی ناراضی. و این حس رو داشتم که این نارضایتی و خشم به ستاره‌ها و سیاره‌ها ربط داره. این مسئله یه‌ذره اذیتم کرد، برای همین اومدم ببینم حال‌تون خوبه یا نه.»

تریشا به گیل خیره شد. «خانم اندروس.» متوجه شد که لحنش خیلی ناراضی و خشمگینه و دقیقاً اون چیزی رو ثابت می‌کنه که می‌خواد بهش اعتراض کنه.

گیل گفت «می‌تونین گیل صدام کنین.»

تریشا همچنان به گیل خیره شده بود.

گیل ادامه داد «می‌دونم که طالع‌بینی علم نیست. معلومه که نیست. فقط یه سری قوانین تصادفیه. مثل بازی شطرنج یا تنیس، یا اون بازی عجیبی که شما انگلیسی‌ها خیلی بهش علاقه دارید.»

«کریکت؟ نفرت از خود؟»

«دموکراسی پارلمانی. قوانین یه وقتی تصادفی به وجود اومدن. بیرون از چارچوب مفهومی شون هیچ معنایی ندارن. اما اگه به کار گرفته بشن هزارتا روند مختلف شروع می‌کنن به کار و آدم هزارتا چیز متفاوت درباره‌ی آدم‌ها دستگیرش می‌شه. قوانین طالع‌بینی درباره‌ی ستاره‌ها و سیاره‌هاست اما می‌تونه به همون سادگی درباره‌ی گاز و اردک باشه. طالع‌بینی فقط یه راه نگاه به یه مشکل و یه راه برای حل کردن اونه. هر چی این قوانین بیشتر، دقیق‌تر و تصادفی‌تر باشن بهتر. مثل اینکه که ماسه‌ی گرافیت بریزین روی یه برگه‌ی کاغذ تا برآمدگی‌ها و تورفتگی‌های پنهانش ظاهر بشه. این جور می‌تونین چیزی رو که روی کاغذ روی برگه بوده بخونید حتی اگه اون کاغذ دیگه در دسترس نباشه. خود ماسه‌ی گرافیت مهم نیست. فقط یه وسیله‌ست برای کشف تورفتگی‌ها. معلومه که اخترشناسی با طالع‌بینی هیچ نسبتی نداره. طالع‌بینی فقط درباره‌ی آدم‌هاییه که درباره‌ی آدم‌های دیگه فکر می‌کنن.»

وقتی امروز صبح متوجه شدم که شما چه قدر روی ستاره‌ها و سیاره‌ها، نمی‌دونم چه جوری بگم... گیر دارید، پیش خودم فکر کردم که این زن از

دست طالع‌بینی عصبانی نیست، از دست ستاره‌ها و سیاره‌ها عصبانی و ناراحت. و آدم‌ها معمولاً فقط وقتی این قدر خشمگین و ناراضی می‌شن که چیز مهمی از دست داده باشن. این چیزی بود که دستگیر من شد. برای همین اومدم ببینم حال تون چه طوره.»

تریشا از تعجب سر جاش خشک شده بود.

یه بخش مغزش از همون کلماتِ نخست گیل شروع کرده بود به کار کردن و داشت هزار جور ردیه و جواب دندان‌شکن ردیف می‌کرد. چند جمله دربارهی مسخره بودن طالع‌بینی‌های روزنامه‌ها و کلک‌های آماری برای گول زدن خواننده‌ها هم آماده کرده بود. اما این بخش از مغز تریشا کم‌کم به فعالیت‌های خودش پایان داد چون متوجه شد که بقیه‌ی مغز تریشا اصلاً به حرف‌هاش گوش نمی‌ده. تریشا واقعاً از تعجب سر جاش خشک شده بود. آدمی که کاملاً غریبه بود چیزی رو بهش گفته بود که هفده سال بود مثل یه راز از همه پنهان کرده بود.

سرش رو به سمت گیل برگردوند و شروع کرد به حرف زدن، «من...» مکت کرد.

یه دوربین مداربسته‌ی کوچک، که پشت بار نصب شده بود، حرکتِ سرِ تریشا رو دنبال کرده بود. این حرکت اعصاب و تمرکز تریشا رو به هم ریخت. بیشتر آدم‌ها اصلاً متوجه چنین دوربین‌هایی نمی‌شدند. این دوربین‌ها جوری نصب نمی‌شدند که به چشم بخورند و به یاد مهمانان بیارند که تو این دوروزمونه آدم حتی در یه هتل شیک و گرون‌قیمت نیویورک هم نمی‌تونه مطمئن باشه که کسی یه دفعه اسلحه نکشه یا کراوات نزنه. این دوربین با دقت پشت شیشه‌های ودکا نصب شده بود اما نمی‌تونست از چشم دقیق گوینده‌ی تلویزیونی‌ای پنهان بمونه که همیشه متوجه می‌شد که یه دوربین بهش خیره شده.

گیل پرسید «چیزی شده؟»

تریشا گفت «نه. من ... راستش رو بخواین من رو غافل گیر کردین...»

تصمیم گرفت که به دوربین محل نذاره. فقط تخیلاتش بودند که

سربه سرش می داشتند. احتمالاً به این دلیل بود که امروز همهش به

تلویزیون فکر کرده بود. بار اول نبود که چنین خیالاتی به سرش می زد. چند

روز پیش مطمئن بود که دوربین سر چهارراه حرکاتش رو دنبال می کنه. تو

فروشگاه لباس فروشی بلومینگ دیلز^{۲۴} هم یه دوربین او رو حین خرید

کلاه دید زده بود. دیگه داشت می زد به سرش. حتی چند روز دچار این

توهم شده بود که یه پرنده تو سنترال پارک ۲ دنبالش می کنه.

تصمیم گرفت همه ی این فکرها رو از سرش بیرون کنه و به وُدکاش لب

زد. کسی تو بار از این میز به اون میز می رفت و از مردم می پرسید که آقای

مک مانوس کیه.

به ناگهان گفت «خُب. نمی دونم چه جووری این چیزها رو فهمیدید اما...»

«من فقط به حرف های شما گوش کردم.»

«فکر کنم چیزی که گمش کردم یه زندگی دیگه ست. یه زندگی متفاوت.»

«این اتفاق برای همه می افته. هر روز، هر لحظه. با هر تصمیم، با هر

حرکت، یه درهایی رو به روی خودمون باز می کنیم و یه درهایی رو

می بندیم. از بیشتر این تصمیمها اصلاً خبردار نمی شیم. بعضی هاشون رو

حس می کنیم. مثل این که شما هم یکی شون رو حس کردید.»

تریشا گفت «آره، چه جور هم. ماجرا اینه. خیلی ساده ست. سال ها پیش تو یه

پارتی با یه مردی آشنا شدم. بهم گفت که اهل یه سیاره ی دیگه ست و ازم

دعوت کرد باهاش برم. من گفتم باشه. از این جور پارتی ها بود دیگه. بهش

گفتم یه دقیقه صبر کنه تا من کیفم رو بردارم و بعد می تونم باهاش برم به

سیاره های دیگه. بهم گفت که اون جاهایی که قراره بریم کیفم رو لازم

ندارم. به‌ش گفتم که انگار از یه سیاره‌ی عقب‌مونده می‌آد و گرنه می‌دونست که یه زن همیشه کیفش رو لازم داره. از اون آدم‌های صبور نبود. اما نمی‌خواستم هر کاری که می‌گه بکنم فقط چون گفته بود که اهل یه سیاره‌ی دیگه‌ست. رفتم طبقه‌ی بالا. یه کم طول کشید تا کیفم رو پیدا کردم. دست‌شویی هم اشغال بود. وقتی رفتم پایین یارو رفته بود.»

مکت کرد.

گیل پرسید «خُب. بعدش چی؟»

«در حیاط باز بود. رفتم بیرون. از یه جا نور عجیبی می‌اومد. دویدم به سمت نورها و دیدم که یه سفینه به سمت بالا پرواز کرد و بین ابرها گم شد. همین. داستان همین بود. پایان یه زندگی، شروع یه زندگی دیگه. اما هر لحظه‌ی این زندگی به تریشای اون زندگی فکر می‌کنم. تریشایی که برنگشت تا کیفش رو برداره. این حس رو دارم که اون تریشا یه جایی تو جهان وجود داره و من تو سایه‌ش راه می‌رم.»

یکی از کارکنان هتل داشت در بار از میز به میز می‌رفت و از مردم

می‌پرسید که آقای میلر ^{۲۵} هستند یا نه. هیچ‌کس آقای میلر نبود.

گیل پرسید «یعنی شما واقعاً فکر می‌کنید که اون مرد اهل یه سیاره‌ی دیگه بود؟»

«صد درصد. سفینه‌ش رو دیدم. یارو دوتا کله هم داشت.»

«دوتا؟ هیچ‌کس دیگه متوجه این موضوع نشد؟»

«پارتی بالماسکه بود.»

«آها...»

«یه قفس پرنده روی سرِ دوش گذاشته بود و یه پارچه انداخته بود روی

قفس. یعنی مثلاً یه طوطی دارم. هی با انگشت‌هاش می‌زد به قفس و از

این پلی خوشگله ^{۲۶} بازی‌ها و شلوغ‌بازی‌ها درمی‌آورد و خودشیرینی می‌کرد.

بعد پارچه رو برمی داشت و بلند غش غش می خندید. کله‌ی دوش هم که تو قفس بود باهاش می خندید. آدم می ترسید.»

گیل گفت «فکر نمی کنید که کار درستی کردید که باهاش نرفتید؟»
«نه. اصلاً. نمی تونستم به کاروندگی معمولم ادامه بدم. من فیزیک نجومی خونده بودم و تو اون رشته کار می کردم. آدم نمی تونه فیزیک نجومی بخونه و یه آدم فضایی ببینه که کله‌ی دوش ادای یه طوطی درمی آره. نمی شه. یعنی من نتونستم.»

«می فهمم. برای همینه که با کسانی که به نظرتون چرت و پرت می گن یه کم بد رفتار می کنید.»

«شاید. معذرت می خوام.»

«خواهش می کنم.»

«شما اولین کسی هستید که این داستان رو براش تعریف می کنم.»
«حدس زدم. ازدواج کردید؟»

«چیزه. نه. تو این دوره وزمونه... اما حق دارین این سؤال رو بیرسین چون ازدواج نکردنم احتمالاً به این داستان ربط داره. چندبار نزدیک بود ازدواج کنم، چون دلم بچه می خواست. اما آخرسر آبم با هیچ کدوم از اون مردها تو یه جوب نرفت. چی باید به شون می گفتم؟ حتی یه مدت به سرم زده بود که با لقاح مصنوعی بچه دار بشم. بذارم شانس تصمیم بگیره که پدر بچم کیه.»

«اما این فکر رو جدی نگرفتن، مگه نه؟»

تریشا خندید. «نه. خیلی جدی نگرفتمش. داستان زندگیم همینه. تا آخر هیچ چیزی نمی رم. برای همین افتادم تو بیزینس تلویزیون. چون این جا هیچی واقعی نیست.»

«ببخشید خانم. شما تریشا مک میلانین؟»

تریشا حیرت‌زده سرش رو برگردوند. مردی با کلاه شوفری بالای سرش ایستاده بود.

«بعله.» تمرکزش برگشت سرجاش.

«خانم. یه ساعته دربه‌در دنبال تون می‌گردم. تو پذیرش بهم گفتن که خانمی به اسم شما تو هتل نیست. به دفتر آقای مارتین زنگ زدم و بهم گفتن که مطمئن که شما این‌جایی. دوباره از هتل پرسیدم و دوباره بهم گفتن که اسم شما رو هم نشنیدن. ازشون خواستم که شما رو صدا کنن، اما باز هم پیداتون نکردم. آخرسر از دفتر خواهش کردم که یه عکس شما رو به دستگاه ماشینم فکس کنن تا خودم دنبال تون بگردم.»

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت «یه‌کم دیر شده اما شاید برسیم.»

تریشا سرجاش خشک شده بود.

«آقای مارتین؟ اندی مارتین از ان‌بی‌اس؟»

«دقیقاً. تست دوربین برای برنامه‌ی “صبح‌به‌خیر امریکا”.»

تریشا از روی چهارپایه پرید پایین. تمام اون صدازدن‌ها برای آقای مک‌مانوس و میلر...

شوفر گفت «باید بجنبیم. اون جووری که من شنیده‌م آقای مارتین طرف‌دار یه لهجه‌ی انگلیسیه اما رئیسش اصلاً از این فکر خوشش نمی‌آد و می‌دونم که آقای رئیس، آقای سوینگلر^{۲۷}، امشب پرواز داره و شهر رو ترک می‌کنه چون راننده‌ی امشبش منم.»

تریشا گفت «بریم.»

«عالی. لیموزین بزرگ دم‌در.»

تریشا سرش رو به سمت گیل برگردوند. «باز هم ببخشید.»

«برین! موفق باشین. خوب شد که حرف زدیم.»

تریشا دنبال کیفش گشت تا پول نوشیدنی‌ها رو پرداخت کنه.

گفت «شِت.» کیفش تو اتاق هتل بود.
گیل گفت «مهمون من. با کمال میل»
تریشا آه کشید.

«باز هم ببخشید به خاطر امروز صبح و...»
«ولش کنین. من خوبم. فقط طالع بینیه. چیز خاصی نیست. دنیا به آخر
نمی رسه.»

تریشا خم شد و گیل رو بغل کرد. «مرسی.»
شوفر پرسید «همه چی باهاتونه؟ نمی خواین کیف تون رو بردارین؟»
تریشا گفت «اگه یه چیز از زندگی یاد گرفته باشم اینه که آدم هیچ وقت
نباید برگرده تا کیفش رو برداره.»

حدود یه ساعت بعد تریشا روی تخت اتاق هتلش نشسته بود. چند دقیقه از
جاش تکون نخورد. فقط به کیفش زل زده بود که معصومانه اون ور تخت
افتاده بود.

یه تیکه کاغذ دستش بود. پیغامی از گیل «ناراحت نباشید. هر وقت خواستید
دربارهش حرف بزنید به من زنگ بزنید. من اگه جای شما بودم فردا خونه
می موندم. استراحت کنید. اما نگران من نباشید. فقط طالع بینیه. چیز خاصی
نیست. دنیا به آخر نمی رسه. گیل.»

شوفر درست گفته بود. مثل این که این آقای شوفر بیشتر از هر کس
دیگه ای که تریشا دیده بود از شبکه ی ان بی اس سر درمی آورد. مارتین
طرف دار سفت و سخت لهجه ی انگلیسی بود و سوینگلر مخالف جدی. تریشا
این شانس رو داشت که ثابت کنه حق با مارتینه، اما گند زده بود.
شِت. شِت. شِت.

وقتش بود که بره خونه. وقتش بود که به آژانس مسافرتی زنگ بزنه و ببینه
که در پرواز شب نیویورک به لندن جای خالی هست یا نه. دستش رو به

سمت دفترچه تلفن دراز کرد.

نه. قبلس باید یه کار دیگه می کرد.

کیفش رو برداشت و رفت دست شویی. از کیف یه جعبه‌ی استوانه‌ای کوچک درآورد، درش رو باز کرد و لنزه‌اش رو از جعبه بیرون آورد. لنزهایی که بدون اون‌ها نه می‌تونست از روی تله‌پرومپتر بخونه نه از روی ورقه‌هایی که بهش داده بودند.

لنزه‌اش رو گذاشت توی چشم‌هاش. به این نتیجه رسید که اگه یه چیز از زندگی یاد گرفته، اینه که وقت‌هایی هست که باید برگردی و کیفیت رو برداری و وقت‌هایی هست که نباید این کار رو بکنی. حالا فقط باید از زندگی یاد می‌گرفت که این وقت‌ها رو از هم تشخیص بده.

@ElimoBooks

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها در زمانی که ما به‌ش می‌گیریم گذشته (و واقعاً چه قدر خنده‌داره که این اسم رو روش گذاشتیم) کلی مطلب درباره‌ی جهان‌های موازی داشت. البته بیشتر این مدخل‌ها برای کسانی که در حد خدایان پیشرفته نیستند اصلاً قابل فهم نیست. و چون دیگه مشخص شده که بعضی‌ها سه‌میلیونم ثانیه پس از خود جهان به وجود اومدند و نه اون جوری که خودشون ادعا می‌کردند هفته‌ی قبلش، این خدایان سرشون با توضیح چیزهای مهم‌تری گرمه و نمی‌تونند مسائل فیزیک پیشرفته رو به بقیه توضیح بدن.

یکی از جمله‌های دلگرم‌کننده‌ی راهنمای کهکشان درباره‌ی جهان‌های موازی اینه که آدم اصلاً و ابداً امکان و توانایی فهم اون رو نداره. برای همین اگه هی بپرسی «چی؟» یا «چی شد؟» یا چشم‌هات رو چپ کنی یا اصلاً کلاً دیوونه بشی، کسی فکر نمی‌کنه بی‌شعوری.

راهنمای کهکشان می‌گه اولین چیزی که آدم باید درباره‌ی جهان‌های موازی بفهمه اینه که اون‌ها اصلاً موازی نیستند.

آدم باید بعدش بفهمه که جهان‌های موازی در واقع جهان هم نیستند. اما بهتره آدم این ماجرا رو فعلاً نفهمه و بذاره یه کم دیرتر بفهمه، یعنی وقتی که فهمید هر چی تا حالا فهمیده واقعیت نداره.

دلیل این که جهان‌های موازی به معنای واقعی جهان نیستند اینه که هر جهانی در واقع هیچ «چیزی» نیست، بلکه فقط یه شیوه‌ی نگاه کردن به

چیزیه که به‌ش می‌گن «مجموعه‌ی کامل خنزرپنزرهای کلی» یا

«مکخپک». البته مجموعه‌ی کامل خنزرپنزرهای کلی هم به معنای واقعی

کلمه وجود نداره بلکه فقط سمبل مجموعه‌ی روش‌های نگاه کردن به

خودشه، البته اگه وجود می‌داشت. و جهان‌های موازی به همون دلیل موازی

نیستند که دریا هم موازی نیست. معنایی نداره. آدم می‌تونه مجموعه‌ی کامل خنزرپنزرهای کلی رو هر کجا که دلش خواست پاره کنه و یکی رو پیدا کنه که به اون جا می‌گه خونه‌ش. حالا می‌تونید کاملاً دیوونه بشید.

کره‌ی زمینی که ما به خاطر مختصات خاصش در مجموعه‌ی کامل خنزرپنزرهای کلی باهاش سروکار داریم برخلاف کره‌های زمین دیگه مورد اصابت یه نوترینو قرار گرفت.

در مقایسه با چیزهای دیگه‌ای که می‌تونند با آدم برخورد کنند یه نوترینو چیز بزرگی نیست. راستش رو بگیم اگه قرار باشه چیزی با آدم برخورد کنه چیز کوچک‌تری از یه نوترینو قابل تصور نیست. برخورد با یه نوترینو برای جسم بزرگی مثل کره‌ی زمین چیز عجیبی نیست. برعکس. عجیب اینه که کره‌ی زمین برای یه نانوتانیه هم که شده با یکی از میلیاردها نوترینویی که در فضا شناورند برخورد نکنه. البته همه‌چی به این بستگی داره که شما منظورتون از «برخورد» چی باشه چون ماده بیشترش از خلأ تشکیل شده. شانس این که یه نوترینو در سفر ملال‌آورش در خلأ بی‌انتها واقعاً به یه چیزی برخورد کنه همون قدر بزرگه که یه توپ رو از یه بوئینگ ۷۴۷ در حال پرواز پرتاب کنید و این توپ به یه ساندویچ تخم‌مرغ برخورد کنه.

به‌رغم همه‌ی این احتمالاتِ ناچیز این نوترینو با چیزی برخورد کرد. بعضی‌ها می‌گن که در مقایسه با مقیاس کلی با چیز مهمی برخورد نکرد. مشکل این گزاره اینه که کلاً مزخرفه و گوینده‌ی اون کاملاً بی‌عقل. وقتی در چیزی به پیچیدگی جهان ما یه چیزی واقعاً اتفاق می‌افته، فقط جواد می‌دونه که پیامدهای این اتفاق چی‌اند. منظورمون از «جواد» هر موجودیه که از هیچی سر در نمی‌آره.

خلاصه. چیزی که نوترینو ما بهش برخورد کرد یه اتم بود. این اتم بخشی از یه مولکول بود و مولکول بخشی از یه اسید نوکلئیک و اسید بخشی از یه ژن و ژن بخشی از و الخ. همه‌ی این‌ها رو گفتیم که بگیم که برخورد نوترینو در نهایت سبب شد که یه گیاه یه برگ اضافی دربیاره. در اسکس ^{۲۸}. یا بهتر بگیم در جایی که پس از هزاران سال دعوا و مرافعه و قرارداد اسم اسکس رو به خودش گرفت.

این گیاه یه شبدر ^{۲۹} بود. شبدری که خیلی زود و با سرعت زیاد تولیدمثل کرد و خیلی زود در کل کره‌ی زمین تبدیل شد به نوع غالب شبدر. ارتباط این اتفاق بیولوژیک پیش‌پاافتاده و چندتا تغییر بی‌اهمیت دیگه در مجموعه‌ی کامل خنزرینزهای کلی در این منطقه‌ی خاص جهان — مثل این اتفاق که تریشا مک‌میلان با زیفود بیلبروکس نَزَد به‌چاک، این اتفاق که فروش بستنی با طعم گردو کاهش چشم‌گیری داشت و این اتفاق که وگون‌ها گُره‌ی زمینی رو که همه‌ی این اتفاقات در اون می‌افتاد نابود نکردند تا برای یه بزرگراه میان‌کهکشانی راه باز کنند — فعلاً با اولویت ۴۷۶۳۹۸۴۱۳۲ در فهرست پروژه‌های اون دانشکده‌ی دانشکاه ماکسی مگالون قرار داره که زمانی دانشکده‌ی تاریخ بود. هیچ‌یک از کسانی که در اون دانشکده در استخر مشغول نیایشند به این مشکل توجه نمی‌کنند.

تریشا کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که جهان بر علی‌هش توطئه کرده. می‌دونست که این حس برای کسی که پرواز طولانی از روی اقیانوس اطلس رو پشت‌سر گذاشته بود و روزی تازه، ترسناک و نامنتظره در پیش داشت عادی بود. ولی به‌هرحال این حس رو داشت.

روی چمن حیاط خونه‌ش ردپا بود.

ردپا روی چمن حیاط خونه‌ش براش مهم نبود. ردپا روی چمن حیاط خونه‌ش می‌تونست بره اون جایی که عرب نی می‌ندازه. صبح روز شنبه بود. تریشا تازه از نیویورک به خونه برگشته بود. خسته بود، بداخلاق بود، توهم زده بود و فقط می‌خواست بیفته توی تخت، رادیو رو روشن کنه و با حرف‌های جالب و عالمانه‌ی ند شترین^{۳۰} درباره‌ی زمین‌وزمان خوابش ببره.

اما اریک بارتلت^{۳۱} حاضر نبود اجازه بده که تریشا قبل از روشن کردن ماجرای ردپاها این کارها رو بکنه. اریک باغبون پیر و قدیمی‌ای بود که صبح‌های شنبه از ده می‌اومد این‌جا تا به چمن حیاط تریشا برسه. به کسانی که صبح زود از نیویورک می‌رسیدند اعتقادی نداشت. اصلاً و ابداً با خُلقیات و باورهاش نمی‌خوند. اما به جاش به هزار چیز دیگه اعتقاد داشت.

خم شد و با عصاش دور یکی از ردپاها رو خط کشید. گفت «حتماً این آدم‌فضایی‌ها بودن. این روزها سر زبون‌ها افتاده. فکر می‌کنم اون‌ها باشن.»

تریشا از گوشه‌ی چشم به ساعتش نگاه کرد و گفت «آره؟» به خودش گفت: ده دقیقه. ده دقیقه‌ی دیگه می‌تونست سرپا بایسته. بعدش از خستگی

غش می‌کرد. چه تو تختش چه این‌جا روی چمن حیاطش. تازه این ده

دقیقه رو فقط برای موقعیتی حساب کرده بود که قرار بود فقط بایسته. اگه

قرار بود هر چند دقیقه یه بار سرش رو به نشانه‌ی تأیید تکون بده و

چیزهایی مثل «آره؟» بگه، این ده دقیقه به پنج کاهش می‌یافت.

اریک گفت «بعله! این فضایی‌ها این‌جا روی چمن آدم فرود می‌آن و بعدش دوباره گم‌و‌گور می‌شن. یه وقت‌هایی گربه‌ی آدم رو هم با خودشون می‌برن. خانم ویلیامز ^{۳۲} از اداره‌ی پست، گربه‌ش، اون موقرمزه، می‌شناسینش که؟ اون گربه‌ی زبون‌بسته رو با خودشون بردن. آره، فرداش دوباره برش گردوندن. ولی به‌هرحال. گربه‌ی بیچاره از اون موقع تا حالا کلاً عجیب شده. صبح‌ها این‌ور و اون‌ور می‌پلکه و بعدازظهرها می‌خوابه. قدیم‌ها برعکس بود. صبح‌ها می‌خوابید و عصرها می‌پلکید. به خاطر اختلاف ساعته. چون برده بودنش تو سفینه‌شون.»

تریشا فقط گفت «بعله.»

«خانم ویلیامز می‌گه پوستش رو هم رنگ زدن. به این ردپاها روی چمن می‌خوره که مال پاهای نشست سفینه‌ی اون‌ها باشه.»
تریشا پرسید «فکر نمی‌کنین مال ماشین چمن‌زنی باشه؟»
«اگه این جاها گردتر بودن شاید، اما این جاها اصلاً گرد نیستن، ببینین خانم. فرم‌شون بیشتر به فضایی می‌خوره.»

«آخه چند روز پیش گفته بودین که ماشین چمن‌زنی خراب شده و کارهای عجیب می‌کنه و باید تعمیر بشه وگرنه چمن رو داغون می‌کنه.»

«بعله، گفته بودم تریشاخانم، هنوز هم می‌گم. من که نمی‌گم صد درصد مطمئنم که این ردها مال ماشین چمن‌زنی نیست، فقط می‌گم با توجه به این جاها احتمال این‌که مال موجودات فضایی باشه خیلی بیشتره. با سفینه‌هاشون از پشت اون درخت‌ها می‌آن...»

تریشا صبورانه گفت «اریک...»

«به‌هرحال. می‌دونین چیه؟ این کار رو می‌کنیم: من می‌رم به ماشین چمن‌زنی یه نگاهی می‌ندازم. اصلاً می‌خواستم هفته‌ی پیش یه نگاهی به‌ش بندازم. شما هم برین به کارتون برسین.»

«مرسی اریک. من فقط می‌خوام برم بخوابم. اگه گشنه‌تون شد هر چی خواستین از آشپزخونه بردارین.»

اریک گفت «مرسی تریشاخانم. موفق باشین.» خم شد و چیزی از روی زمین برداشت. گفت «ببینین. شبدر سه‌برگ. شانس باهاتونه.» دوباره به شبدر نگاه کرد تا مطمئن بشه که واقعاً سه‌برگه و شبدر معمولی چهاربرگ نیست که یه برگش کنده شده باشه. گفت «من اگه جای شما بودم حواسم به دوروبر بود، این فضایی‌ها همه‌جا هستن. مخصوصاً اون پشت، سمت هنلی ^{۳۲}.»

تریشا گفت «مرسی اریک. حواسم هست.»

رفت خوابید. خواب‌های آشفته‌ای درباره‌ی طوطی‌ها و پرنده‌های دیگه دید. بعد از ظهر بیدار شد، در خونه قدم زد و فکر کرد با بقیه‌ی روزش چه کار کنه، یا با بقیه‌ی زندگیش. حدود یه ساعت به این موضوع فکر کرد که آیا بره شهر و به بار استاورو ^{۳۳} سر بزنه یا نه. اخیراً همه‌ی کسایی که تو بیزینس رسانه کاره‌ای بودند در بار استاورو می‌پلکیدند. شاید بهتر بود می‌رفت اون‌جا، چند نفر از دوست‌هاش رو می‌دید، آروم می‌گرفت و دوباره به ریتم زندگی عادت می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفت بره. تصمیم خوبی بود. حتماً بهش خوش می‌گذشت. از استاورو هم خوشش می‌اومد. یه یونانی با پدر آلمانی. ترکیب عجیب و نادری بود. تریشا چند شب پیش در نیویورک رفته بود بار آلفا. بار سابق استاورو، که الان دست برادرش بود. کسی که به خودش می‌گفت آلمانی با مادر یونانی. استاورو حتماً خوشحال می‌شد اگه می‌شنید که وضع بار کارل ^{۳۴} خراب بود و نمی‌چرخید. بین استاورو و کارل مولر از عشق برادری چیز زیادی نمونده بود. خُب پس. همین کار رو می‌کرد.

یه ساعت دیگه رو با تصمیم‌گیری درباره‌ی لباسی که می‌خواست بپوشه گذروند. آخرسر تصمیم گرفت اون پیرهن کوتاه سیاهی رو بپوشه که در نیویورک برای خودش خریده بود. به یکی از دوست‌هاش زنگ زد تا ببینه کی‌ها امشب در بار خواهند بود و دوستش بهش گفت که بار امشب بسته‌ست چون اون جا یه عروسی خصوصی برگزار می‌شه.

زگی. به خودش گفت تلاش برای زندگی کردن براساس یه برنامه‌ی ازپیش‌ریخته‌شده مثل تلاش برای خرید مواد لازم یه دستور آشپزی از یه سوپرمارکته. یکی از این سبدهای چرخ‌دار به آدم می‌رسه که چرخ‌هاش درست کار نمی‌کنه و به همین دلیل اون جایی نمی‌ره که آدم می‌خواد. برای همین آدم مجبوره چیزهایی رو بخره که قرار نبوده بخره. با این مواد غذایی چه کار باید کرد؟ اون دستور آشپزی چی می‌شه؟ تریشا پاسخی برای این پرسش‌ها نداشت.

اون شب یه سفینه‌ی فضایی بدون توجه به این پرسش‌ها جلو خونه‌ی تریشا فرود اومد.

تریشا سفینه‌ی در حال فرود رو دید و با کنجکاویِ اندکی از خودش پرسید که این نورهایی که بالای درخت‌ها چشمک می‌زنند چی‌اند. خونه‌ی تریشا فاصله‌ی زیادی با فرودگاه هیترو ۳۵ نداشت و برای همین تریشا به دیدن نورهای متحرک در آسمون عادت داشت. اما این نورها معمولاً نه اون قدر به زمین نزدیک بودند و نه نصفه‌شب پیداشون می‌شد. برای همین بالاخره کنجکاو بود؛ هر چند اندک.

وقتی سفینه به‌ش نزدیک و نزدیک‌تر شد، کنجکاویِ تریشا به تعجب تبدیل شد.

به خودش گفت «عجب». چیز بیشتری به ذهنش نرسید. هنوز از سفر و تغییر ساعت گیج بود و پیام‌هایی که بخش‌چپ ذهنش به بخش راست می‌فرستاد به‌موقع و به مخاطب درست نمی‌رسید. تریشا آشپزخونه رو با لیوان قهوه‌ای که برای خودش درست کرده بود ترک و در پشت خونه رو، که به حیاط باز می‌شد، باز کرد. نفس عمیقی کشید، هوای تازه‌ی شب رو در ریه‌ها حبس کرد، از در خارج شد و به بالا نگاه کرد. حدود سی متر بالای چمن حیاطش چیزی به اندازه‌ی یه مینی‌بوس در هوا معلق بود.

واقعاً اون جا بود، معلق. بی‌صدا.

چیزی در درون تریشا لرزید.

دست‌هاش شل شدند. قهوه‌ی داغی رو که روی پاهاش ریخت حس نکرد. نفس کشیدن رو فراموش کرده بود. سفینه آهسته، متربه‌متر، به سمت پایین حرکت می‌کرد. نورافکن‌های پایین سفینه چمن رو نورانی کرده بودند. فکر نمی‌کرد که زندگی یه شانس دیگه به‌ش بده. آیا او تریشا رو پیدا کرده بود؟ برگشته بود؟

سفینه بی صدا پایین و پایین تر اومد و روی چمن نشست. شباهت چندانی به سفینه‌ای که سال‌ها پیش دیده بود نداشت. اما شاید در تاریکی نمی‌تونست شکل سفینه رو درست تشخیص بده.. سکوت.

بعد صدایی اومد: کلیک، هووم.

دوباره: کلیک، هووم. کلیک هووم.

دری در سفینه باز شد و نوری به بیرون تابید.

تریشا سر جاش خشک شده بود و می‌لرزید.

شبحی در چارچوب در ظاهر شد، بعد دو شبح دیگه.

چشم‌های بزرگی به تریشا زل زدند، دست‌هایی آهسته به نشانه‌ی سلام بالا برده شدند.

صدایی عجیب و نازک گفت «تریشا مک‌میلان؟ خانم تریشا مک‌میلان؟» هجاها رو به زحمت بیان می‌کرد.

تریشا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پاسخ داد «بله.»

«ما شما رو نظارت کردیم.»

«نظارت؟ من رو؟»

«بله.»

چشم‌های بزرگ آهسته و با وقار از بالا به پایین به تریشا نگاه کردند.

یکی از فضایی‌ها گفت «در واقعیت کوتاه‌تر به نظر می‌رسید.»

تریشا گفت «چی؟»

«بله.»

«من ... نمی‌فهمم.» طبیعیه که انتظار چنین چیزی رو نداشت. اما جریان

گفت‌وگو تا الآن حتی برای چیزی که اصلاً و ابداً انتظارش رو نداشت هم

غیرمنتظره بود. تریشا ادامه داد «از طرف زیفود اومدین؟»

انگار این پرسش فضایی‌ها رو گیج کرده بود. به زبانی بُریده و ناشناخته چند کلمه‌ای باهم ردوبدل کردند و دوباره به سمت تریشا برگشتند. یکی شون گفت «فکر نمی‌کنیم. تا اون جایی که می‌دونیم، نه.» یکی دیگه شون به آسمون نگاه کرد و پرسید «زیفود کجاست؟» تریشا پاسخ داد «نمی‌دونم.»

«از این جا خیلی دوره؟ کدوم سمت؟ ما نمی‌دونیم.»

تریشا با ناراحتی متوجه شد که اصلاً نمی‌دونستند تریشا درباره‌ی کی یا حتی چی حرف می‌زنه. تریشا هم اصلاً نمی‌دونست اون‌ها درباره‌ی چی حرف می‌زنند. امیدش رو جمع کرد و گذاشت گوشه‌ی ذهنش و حواسش رو جمع کرد. فایده‌ای نداشت دلخور باشه. باید روی این نکته تمرکز می‌کرد که مهم‌ترین خبر ژورنالیستی دنیا جلو چشم‌هاش بود. باید چه کار می‌کرد؟ می‌تونست بره خونه و دوربین فیلم برداریش رو بیاره؟ اگه می‌رفتند چی؟ بیش از این گیج و سردرگم بود که استراتژیک فکر کنه. به خودش گفت، یه کاری کن که به حرف زدن ادامه بدن، بعدتر به بقیه‌ی ماجرا فکر کن. «پس شما من رو نظارت می‌کردین؟»

«همه‌تون رو. همه‌چیز سیاره‌تون رو. تلویزیون، رادیو، تلفن، کامپیوتر، کنفرانس‌های ویدیویی، دوربین‌های مداربسته‌ی تو انبارها. همه‌چی.»

«چی؟»

«پارکینگ‌ها. همه‌چی. ما بر همه‌چی نظارت می‌کنیم.»

تریشا به شون خیره شد. گفت «باید خیلی خسته‌کننده باشه، مگه نه؟»

«آره.»

«پس چرا...»

«به جز...»

«به جز چی؟»

«به جز برنامه‌های مسابقه‌های تلویزیونی. اون‌ها رو خیلی دوست داریم.»
سکوتی خیلی طولانی حاکم شد. تریشا به فضایی‌ها زل زد و اون‌ها به تریشا.

تریشا سعی کرد تا حد ممکن عادی حرف بزنه، «باید برم یه چیزی از خونه بیارم. می‌خوان با من بیاین و یه نگاهی بندازین؟ یا حتی یکی تون؟»
هر سه با اشتیاق گفتند «معلومه.»

سه فضایی کمی خجالت‌زده در اتاق نشیمن تریشا ایستاده بودند. تریشا این‌ور و اون‌ور می‌دوید تا هر چی وسیله‌ی ضبط داره رو روشن کنه: دوربین فیلم‌برداری بزرگ، دوربین فیلم‌برداری کوچک و ضبط‌صوت. فضایی‌ها لاغر بودند و رنگ پوست‌شون در نور چراغ بنفش کم‌رنگ می‌زد.

تریشا با عجله در یه کشو دنبال کاست کوچک دوربین فیلم‌برداری گشت و گفت «فقط یه دقیقه‌ی دیگه طول می‌کشه بچه‌ها.»
فضایی‌ها به قفسه‌ای که سی‌دی‌ها و صفحه‌های گرامافون قدیمی تریشا در اون بودند نگاه می‌کردند. یکی‌شون به یکی دیگه تنه زد و به جایی اشاره کرد. گفت «ببین. الویس ۳۶.»

تریشا سرش رو برگردوند و به‌شون خیره شد. پرسید «شماها الویس رو دوست دارین؟»

«معلومه.»

«الویس پرسلی؟»

«بعله.»

تریشا با دست‌های لرزون کاست رو در دوربین جا داد و سرش رو تکون داد. یکی از مهمون‌هاش گفت «بعضی از شماها فکر می‌کنن که موجودات فضایی الویس رو دزدیده‌ن.»

تریشا گفت «چی؟ یعنی درست می‌گن؟»

«امکانش هست.»

«یعنی دارین به من می‌گین که شماها الویس رو دزدیدین؟» نفس تریشا از تعجب بریده بود. تمام سعی‌اش رو می‌کرد تا آروم بمونه و به وسایل ضبط آسیبی نرسه. اما این یکی دیگه زیادی بود.

مهمون‌هاش گفتند «نه. ما نه. موجودات فضایی. بالاخره تئوری جالبیه. ما خیلی درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

تریشا به خودش گفت، باید این‌ها رو ضبط کنم. چک کرد که دوربین فیلم‌برداریش درست کار می‌کنه یا نه. دوربین رو گرفت به سمت فضایی‌ها. گفت «خُب. حالا آروم و شمرده به من بگین که کی هستین.» رو به دست‌چی گفت «اول تو. اسمت چیه؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی؟»

«نه.»

تریشا گفت «اوکی. بقیه‌تون چی؟»

«ما هم نمی‌دونیم.»

«خُب. می‌تونین به من بگین از کجا اومده‌ین؟»

سرهاشون رو به علامت نفی تکون دادند.

«نمی‌دونین از کجا اومده‌ین؟»

دوباره سرهاشون رو تکون دادند.

تریشا گفت «خُب پس ... چیزه...» نمی‌دونست باید چه کار کنه، اما به

اندازه‌ی کافی حرفه‌ای بود که دستش نلرزه تا فیلمش خراب نشه.

یکی از فضایی‌ها گفت «ما یه مأموریت داریم.»

«چه مأموریتی؟»

«نمی‌دونیم.»

هنوز دوربین رو محکم در دستش نگه داشته بود.

«تو کره‌ی زمین چه کار می‌کنی؟»

«اومده‌یم دنبال تو.»

دوربین رو محکم بگیر. دستت نلرزه. انگار رو یه سه‌پایه‌ست. شاید بهتر بود یه سه‌پایه می‌آورد. این فکر بهش فرصت داد تا چیزی رو که شنیده بود هضم کنه. نه، بدون سه‌پایه بهتر بود. می‌تونست اگر لازم شد با دوربین حرکت کنه. بعد با خودش فکر کرد، حالا چه کار کنم؟

آروم و شمرده پرسید «چرا اومده‌ین دنبال من؟»

«چون عقل‌مون رو از دست دادیم.»

تریشا گفت «بخشید، باید برم یه سه‌پایه بیارم.»

فضایی‌ها بدون هیچ ناراحتی‌ای صبر کردند تا تریشا سه‌پایه‌ش رو پیدا و دوربین رو روی اون نصب کنه. چهره‌ی تریشا هیچ حسی نشون نمی‌داد، اما هیچ حدسی نمی‌زد که چه خبر بود و باید چه کار می‌کرد. حاضر که شد گفت «خُب. چرا...»

«ما از مصاحبه‌ی شما با خانم طالع‌بین خوش‌مون اومد.»

«مگه دیدینش؟»

«ما همه‌چی رو می‌بینیم. ما به طالع‌بینی خیلی علاقه داریم. خیلی جالبه.»

همه‌ی چیزها جالب نیستن. اما طالع‌بینی جالبه. این که ستاره‌ها درباره‌ی زندگی ما چی می‌گن. چی پیش‌بینی می‌کنن. اطلاعات بیشتر در این رابطه می‌تونه به ما کمک کنه.»

«اما...»

تریشا نمی‌دونست از کجا شروع کنه.

به خودش گفت، ولش کن، فایده‌ای نداره وارد این ماجراها بشی. گفت «اما

من چیزی از اخترشناسی و طالع‌بینی نمی‌دونم.»

«اما ما می‌دونیم.»

«شما؟»

«آره. طالع خودمون رو دنبال می‌کنیم. خیلی بهش علاقه داریم. همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌های شما رو می‌خونیم. اما رئیس مون می‌گه یه مشکل داریم.»

«پس شما رئیس دارین؟»

«بعله.»

«اسمش چیه؟»

«نمی‌دونیم.»

«خُب خودش می‌گه اسمش چیه؟ ای بابا. چه گیری افتادیم. شِت. باید این رو ادیت کنم. خودش می‌گه اسمش چیه؟»

«نمی‌دونه.»

«پس شماها از کجا می‌دونین که رئیس تونه؟»

«قدرت رو گرفت دستش. گفت بالاخره یکی باید مسئولیت رو بپذیره و این جا یه کاری بکنه.»

«آها!» تریشا فکر کرد یه چیزی پیدا کرده. «این‌جا "کجاست؟»

«روپرت.»

«چی؟»

«شماها بهش می‌گین روپرت. سیاره‌ی دهم منظومه‌ی شمسی شما. چندین ساله اون جا مستقر شدیم. خیلی سرده و هیچ‌چیز قابل توجهی اون جا نیست. اما برای نظارت خوبه.»

«چرا بر ما نظارت می‌کنین؟»

«تنها کاریه که بلدیم.»

تریشا گفت «خُب. قبول. حالا اون مشکلی که رئیس تون می‌گه چیه؟»

«سه گوش سازی.»

«بله؟»

«سه گوش سازی. تقسیم ناحیه‌ها به مثلث‌های مجاور. طالع بینی علم

دقیقه.»

تریشا گفت «چیزه.» چیز دیگه‌ای نگفت.

«مشکل اینه که طالع بینی فقط برای شماها روی کره‌ی زمین دقیقه.»

«آره‌هه‌هه...» تریشا کم کم متوجه می شد که داستان چیه.

«مثلاً وقتی ناهید در ماه قوچ قرار داره، این از منظر کره‌ی زمینه. اما از

منظر روپرت چی؟ اگه زمین در ماه قوچ قرار داشته باشه چی؟ این چیزها

برای ما یه کم سختن. ما خیلی چیزها رو فراموش کردیم، که احتمالاً

چیزهای مهم و اساسی بودن. یکی از اون‌ها سه گوش سازه.»

تریشا گفت «بذارین جمع بندی کنم: شما می‌خواین من رو با خودتون ببرین

روپرت...»

«بعله.»

«تا با کمک سه گوش سازی و با توجه به موقعیت زمین و روپرت برای شما

طالع بینی کنم؟»

«دقیقاً.»

تریشا مکث کرد.

«می‌تونم از ماجرا فیلم برداری کنم و تمام حقوق پخشش رو داشته باشم؟»

«بعله.»

«قبول.»

نخستین چیزی که در سفینه‌ای که قرار بود او رو به مرز منظومه‌ی شمسی

ببره توجهش رو جلب کرد ردیفی از مانیتورها بود که تصویرهای اون‌ها با

سرعت زیاد تغییر می کردند. یه موجود فضایی روبه‌روی اون‌ها نشسته بود و

به شون نگاه می کرد، اما تمرکزش بر یکی از صفحه‌ها بود که برنامه‌ش
تغییر نمی کرد. چیزی که این مانیتور نشون می داد مصاحبه‌ای بود که تریشا
همین چند دقیقه‌ی پیش با سه تا فضایی دیگه انجام داده بود. فضایی چهارم
سرش رو برگردوند و رو به تریشا گفت «شب تون به خیر خانم مک میلان.
واقعاً خوب فیلم برداری کردین.»

@ElimoBooks

فورد پریفکت در حال دویدن زمین افتاد. زمینی که حدود ده سانت بیشتر از اونی که یادش بود با کانال کولر فاصله داشت. برای همین فورد نتونسته بود جهشش رو درست هماهنگ کنه، زودتر از موعد شروع کرده بود به دویدن، سکندری خورده و قوزک پاش پیچ خورده بود. شت! ولی به هر زحمتی که شده و لنگ‌لنگان به دویدن در راهرو ادامه داد.

طبق معمول صدای بلند آژیر خطر از همه‌جای ساختمون بلند شده بود. فورد مثل همیشه پشت یکی از کمدهای قدی راهرو پناه گرفت و به چپ‌وراست نگاه کرد تا مطمئن بشه کسی او رو نمی‌بینه. به‌سرعت دستش رو کرد توی کیفش و دنبال چیزهایی گشت که معمولاً لازم داشت.

تنها چیز نامعمول درد قوزک پاش بود.

نه‌تنها زمین ده سانت بیشتر از چیزی که فورد به یاد داشت با کانال کولر فاصله داشت، بلکه کل ساختمون روی اون سیاره‌ای نبود که فورد یادش بود. ولی چیزی که فورد رو متعجب کرد اون ده سانت اضافی بود نه یه سیاره‌ی جدید. ساختمون مرکز راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها خیلی وقت‌ها و بدون اعلام قبلی به دلایل اقلیمی، دشمنی‌های منطقه‌ای، قبض‌های پرداخت‌نشده‌ی برق یا فرار مالیاتی از یه سیاره به سیاره‌ی دیگه منتقل می‌شد. اما خودِ ساختمون هر بار دقیقاً و با دقت زیاد، حتی در سطح مولکولی، به همون شکل سابق بنا می‌شد. طراحی ثابت دفترهای کار برای بسیاری از کارمندان کمپانی تنها نقطه‌ی ثابت در زندگی بی‌سروسامون اون‌ها بود.

اما با این‌همه یه چیزی خیلی عجیب بود.

البته خود این عجیب بودن به‌خودی‌خود نامنتظره نبود. همه‌چیز در زندگی عجیب بود، بعضی‌ها کمتر، بعضی‌ها بیشتر. فورد یه حوله از کیفش درآورد.

اما عجیبی این چیز با بقیه‌ی چیزهای عجیبی که فورد باهاشون سروکار داشت فرق می‌کرد و این فرق خودش عجیب بود. اما فورد هنوز نمی‌تونست تشخیص بده که مشکل کجاست.

پیچ‌گوشتی شماره‌ی سه رو از کیفش درآورد.

صدای آژیرهای خطر مثل همیشه بود. صداشون به موسیقی‌ای آشنا شباهت می‌برد که فورد ملودیش رو از حفظ بود. دنیای بیرون ساختمون برای فورد کاملاً تازه بود. تابه‌حال به سیاره‌ی ساکویلیا هنشا^{۳۷} سفر نکرده بود. ازش خوشش اومده بود. فضای کارناوال ماندی بر سیاره حاکم بود.

از کیفش یه تیرکمون اسباب‌بازی درآورد که از یه دست‌فروش خریده بود.

فورد متوجه شده بود که فضای کارناوال مانند بر سیاره حاکم بود چون

ساکنین ساکویلیا هنشا درحال حاضر مراسم سالانه‌ی یادبود تئوری انتولم

^{۱۳۷} مقدس رو جشن می‌گرفتند. سنت انتولم در زمان زندگی شاه‌ی مهم

و محبوب بود که یه تئوری مهم و محبوب مطرح کرده بود. او این اصل رو

بیان کرده بود که آدم‌ها، اگه همه‌ی چیزهای دیگه مساوی باشند، یه چیز

می‌خوان، و اون اینه که خوشحال و خوشبخت باشند و باهم از زندگی‌شون

لذت ببرند. ^{۳۸} سنت انتولم وصیت کرد که تمام ثروتش خرج مراسم یادبود

سالانه‌ای بشه که مردم در اون بزنند و بخورند و بنوشند و برقصند. تئوری

انتولم اون قدر درخشان بود که نه‌تنها به او لقب قدیس دادند، بلکه این لقب

رو از همه‌ی اون‌هایی هم پس گرفتند که پیش از اون به دلیل سنگسار

شدن یا گذروندن تمام عمر در بشکه‌های پر از کثافت قدیس اعلام شده

بودند. این قدیسان سابق حالا بیشتر آدم‌های ضایعی شناخته می‌شدند.

فرم شناخته‌شده و H مانند ساختمون از حومه‌های شهر پیدا بود. فورد برای

ورود به ساختمون راه همیشگی رو پیش گرفته بود: از راه کانال‌های سیستم

کولر. فورد دوست نداشت مثل بچه‌ی آدم از در ورودی وارد بشه، چون

اون جا ربات‌هایی قدم می‌زدند که وظیفه‌شون این بود که یقه‌ی کارمندهایی مثل فوردر، که از سفرهای تحقیقی میدانی برمی‌گشتند، بگیرند و ازشون درباره‌ی دخل و خرج و هزینه‌ی خوردوخوراک بازجویی کنند. حساب هزینه‌ی خوردوخوراک فوردر خیلی زیاد و پیچیده بود و فوردر به این نتیجه رسیده بود که ربات‌های سالن ورودی قادر به درک این مسائل و توضیحات و استدلال‌های پیچیده‌ی او نیستند. برای همین ترجیح می‌داد از راه دیگه‌ای وارد بشه.

نتیجه‌ی کار فوردر این بود که آذیرهای خطر همه‌جای ساختمون به صدا درمی‌اومد، همه‌جا مگر بخش حسابداری. چیزی که برای فوردر خیلی مهم بود.

همون‌طور که پشت کمد پنهان شده بود خم شد، نوکِ پلاستیکی تیر اسباب‌بازی رو با لبش خیس کرد. از اون تیرهایی بود که به سطوح صاف می‌چسبند. تیر رو به‌دقت در کمان گذاشت. حدود سی ثانیه بعد سروکله‌ی یکی از ربات‌های کوچک نگهبانی پیدا شد. به اندازه‌ی یه هندونه بود، حدود یه متر بالای زمین پرواز می‌کرد و مدام به سمت چپ‌وراست می‌چرخید تا تمام راهرو رو زیر نظر داشته باشه. فوردر دقیقاً در لحظه‌ی مناسب تیر رو پرتاب کرد، تیر از عرض راهرو رد شد، به دیوار روبه‌رو رسید و به اون چسبید. گیرنده‌های ربات حرکت تیر رو حس کردند، ربات نود درجه چرخید تا ببینه جسم پرنده چیه و به کدوم سمت می‌ره.

این حرکت ربات یه ثانیه‌ی گران‌بها به فوردر داد. حوله‌ش رو از پشت انداخت روی ربات و گرفتش.

سطح ربات پُر بود از گیرنده‌های مختلفی که زیر حوله ارتباطی با دنیای بیرون نداشتند. ربات دیگه نمی‌تونست درست حرکت کنه و فقط درجا

می‌زد. نمی‌تونست برگرده تا فورده رو ببینه.

فورده ربات رو به سمت خودش کشید و انداختش روی زمین. ربات صداهای زوزه‌مانندی از خودش درمی‌آورد. فورده با مهارت و سرعت، پیچ‌گوشتی شماره‌ی سه رو از زیر حوله رد کرد و با اون بخشی از پوست پلاستیکی ربات رو باز کرد که مدارهای منطقی ربات پشت اون‌ها پنهان بودند. منطقی به‌خودی‌خود چیز خوب و به‌دردبخوریه اما در طول تکامل مشخص شده که یه‌سری مشکلات هم داره.

هر چیزی که منطقی فکر می‌کنه می‌تونه فریب چیزی رو بخوره که حداقل به اندازه‌ی او منطقی فکر می‌کنه. ساده‌ترین راه برای فریب دادن یه ربات کاملاً منطقی اینه که آدم دوباره و دوباره یه‌سری محرک بیرونی ثابت به‌ش وارد کنه تا ربات تو یه دایره‌ی منطقی گیر و هنگ کنه. این رو هزاران سال پیش آزمایش مشهور ساندویچ ماهی ساردین «پازچک مرور» (انستیتوی پژوهش آهسته و زجرآور چیزهایی که مثل روز روشنند) دانشگاه ماکسی مگالون ثابت کرده بود.

آزمایش به این شکل بود: یه ربات برنامه‌ریزی شده بود تا باور کنه که ساندویچ ماهی ساردین دوست داره. این سخت‌ترین بخش آزمایش بود اما با موفقیت تمام شد. بعد یه ساندویچ ماهی ساردین می‌گذاشتند جلو ربات. ربات به خودش می‌گفت «آها، یه ساندویچ ماهی ساردین. من ساندویچ ماهی ساردین دوست دارم.» خم می‌شد و ساندویچ رو برمی‌داشت و می‌کرد توی سوراخ دهن‌مانندش. بعد بلند می‌شد. اما این ربات بدبخت جویری برنامه‌ریزی شده بود که ساندویچ ماهی ساردین حین بلند شدن از سوراخ دهن‌مانندش بیرون می‌افتاد و می‌افتاد جلو ربات. ربات به خودش می‌گفت «آها، یه ساندویچ ماهی ساردین...» این کار بارها و بارها تکرار می‌شد. تنها چیزی که باعث می‌شد ساندویچ ماهی ساردین حوصله‌ش سر نره، بی‌خیال

این آزمایش نشه و نره یه سرگرمی دیگه پیدا کنه این بود که این ساندویچ ماهی ساردین فقط یه تکه گوشت ماهی مُرده بین دوتا تکه نون سرد بود و به همین دلیل از ربات بینوا هم کمتر می‌فهمید چه خبره.

دانشمندهای دانشگاه ماکسی مگالون با این آزمایش، نیروی پشت همه‌ی تغییرها، تکامل‌ها و پیشرفت‌ها در زندگی رو کشف کردند: ساندویچ ماهی ساردین! یه مقاله‌ی علمی در این باره منتشر کردند که البته و براساس اجماع جمعی کلاً مزخرف و احمقانه بود. دانشمندها پس از این انتقادات، دوباره به آزمایش و نتیجه‌هاش نگاه کردند و فهمیدند که در واقع یه چیز مهم دیگه کشف کردند و اون «حوصله‌سررفتگی» یا بهتر بگیم فایده‌ی عملی حوصله‌سررفتگی در ربات‌هاست. چون خیلی ذوق‌زده شده بودند کلی احساسات رباتی دیگه هم کشف کردند: عصبی بودن، افسردگی، تنفر، انزجار و احساسات مشابه دیگه. کشف مهم بعدی وقتی صورت گرفت که دانشمندها بالاخره بی‌خیال ساندویچ ماهی ساردین شدند و درجا کلی احساسات دیگه کشف کردند: راحت شدن، خوشحالی، ریلکس بودن، اشتها، رضایت و مهم‌تر از همه: هوس خوشبختی! این مهم‌ترین کشف بود.

حالا می‌شد برای کنترل رفتار ربات‌ها به جای مدارهای پیچیده‌ی منطقی و برنامه‌های طولانی کامپیوتری از چیز بسیار ساده‌تری استفاده کرد. تنها چیزی که ربات‌ها لازم داشتند دوتا چیز بود: اول این توانایی که حوصله‌شون سر بره یا خوشبخت باشند و دوم تعریف شرایطی که ربات‌ها در اون‌ها یا خوشبخت بودند یا حوصله‌شون سر می‌رفت. بقیه‌ی حس‌ها رو خود ربات‌ها پیدا می‌کردند.

ربات‌ی که فوراً با حوله‌ش گرفته بود ربات خوشبختی نبود، یعنی حداقل درحال حاضر نبود. این ربات وقتی خوشبخت و خوشحال بود که می‌تونست

حرکت کنه. وقتی خوشبخت و خوشحال بود که می‌تونست چیزی ببینه. وقتی خیلی خوشبخت و خوشحال بود که می‌تونست چیزهایی رو ببینه که حرکت می‌کردند، مخصوصاً وقتی این چیزهای متحرک کارهایی می‌کردند که اجازه‌ش رو نداشتند چون اون وقت ربات می‌تونست با کمال خوشحالی و رضایت حرکت غیرمجاز رو گزارش کنه.

فورد این مشکل رو به‌زودی حل می‌کرد.

ربات رو گذاشت بین زانوهاش تا تکون نخوره. حوله‌ی فورد همه‌ی گیرنده‌های ربات رو پوشونده بود اما فورد حالا به مدارهای منطقی ربات دسترسی داشت. ربات کوچک همچنان مثل سگ زخمی زوزه می‌کشید اما نمی‌تونست کاری کنه. فورد با پیچ‌گوشتیش یه چپ کوچک رو از جاش درآورد. ربات ناگهان ساکت شد و به اغما رفت.

چیپی که فورد از مدارهای منطقی ربات بیرون آورده بود حاوی تعریف شرایطی بود که ربات رو خوشبخت می‌کرد. معنی خوشبختی ربات این بود که جریان الکتریکی از یه نقطه‌ی سمت چپ چپ به یه نقطه‌ی سمت راست چپ برسه. چپ تصمیم می‌گرفت که جریان برق به مقصد برسه یا نه.

فورد یه سیم لخت کوتاه از پرزهای حوله‌ش درآورد. یه سر سیم رو وصل کرد به نقطه‌ی سمت چپ چپ، اون سرش رو به نقطه‌ی سمت راست و اتصالی ایجاد کرد.

همین کافی بود. از حالا به بعد ربات برای همیشه و در هر شرایطی خوشبخت بود.

فورد بلند شد و حوله رو از روی ربات برداشت. ربات تلوتلوخوران از زمین بلند شد و ارتفاع گرفت. به سمت فورد برگشت و او رو کشف کرد.

«آقای فورد پریفکت! چه قدر خوشحالم که شما رو می‌بینم.»

به سرعت به مرکز گزارش داد که همه چیز در این دنیا ردیفِ ردیفه. آذیرهای
خطر خاموش شدند و همه چیز به حال عادی بازگشت.
تقریباً همه چیز.

یه چیزی تو این ساختمون عجیب بود.

ربات کوچک از خوشحالی الکتریکی تو پوست پلاستیکی خودش
نمی گنجید. فوراً به سرعت از راهرو رد شد. ربات دنبالش بود و بدون وقفه
براش توضیح می داد که چه قدر همه چیز خوبه و او چه قدر خوشحاله که
می تونه برای فوراً خوب بودن همه چیز رو گزارش کنه.

فوراً به آدمهایی برخورد که نمی شناخت و تا حالا ندیده بود. قیافه شون به
آدمهایی نمی خورد که فوراً معمولاً باهاشون می پلکید. لباس هاشون زیادی
شیک و مرتب بود. چشم هاشون زیادی بدون حس و مُرده بود. هربار که
کسی رو از دور می دید و فکر می کرد او رو می شناسه و به سمتش می رفت
تا بهش سلام کنه، از نزدیک متوجه می شد که یکی دیگه ست. کسی
غریبه. کسی که موهاش مرتب تر و چهرهش مصمم تر از موها و چهره های
همه ی کسانی بود که فوراً می شناخت.

یکی از راهپله ها چند سانت چپ تر از اونی بود که به یاد داشت. یکی از
سقفها پایین تر از اونی بود که باید باشد. اندازه ی یکی از سالن ها تغییر
کرده بود. اینها به خودی خود چیزهای نگران کننده ای نبودند اما آدم رو
یه کم گیج می کردند. چیزی که نگران کننده بود دکور بود. دکور سابق
ساختمون تو چشم زن و تو چشم خور بود. گرون قیمت بود (چون فروش
راهنمای کهکشانی در بخش های متمدن و پسا متمدن جهان خیلی خوب
بود) اما هم زمان باحال هم بود. قدیمها راهروها پُر از دستگاه های بازی بود،
سقفها پُر از بیانوهای عظیم و رنگارنگی که سروته آویزون بودند،
حیاطهای خلوت پُر از گیاههای استوایی و استخرهای بزرگ و پُر از

هیولاهای دریایی سیاره‌ی ویو^{۳۹}. ربات‌های خدمتکار با لباس‌های مضحک نوشیدنی‌های مضحک‌تر سرو می‌کردند. کارمندا به جای سگ‌اژدها به دنبال خودشون می‌کشیدند و دفترهاشون پر بود از جانورهای کمیاب و مرغ‌های پُرصدا. همه می‌دونستند که چه‌جوری خوش بگذرونند و هر کی هم که نمی‌دونست می‌تونست نحوه‌ی خوش‌گذرونی رو در کلاس‌های فشرده یاد بگیره.

هیچ اثری از این‌ها دیده نمی‌شد.

انگار یکی ساختمون رو از صافی سلیقه گذرونده بود.

فورد به سمت چپ پیچید، به فرورفتگی دیوار تکیه داد و ربات پرنده رو به سمت خود کشید. زانو زد و به ربات و راج خیره شد. پرسید «این‌جا چه خبره؟»

«خبرهای عالی جناب! بهترین خبرهای ممکن! می‌شه بپریم تو بغل تون؟» فورد گفت «نه.» ربات رو به عقب هل داد. ربات از این بی‌محل‌ی کلی ذوق کرد و شروع کرد به بالاوپایین پریدن. فورد دوباره ربات رو قاپید و محکم نگهش داشت. ربات سعی می‌کرد تکون نخوره اما از شدت هیجان می‌لرزید.

فورد به‌تندی پرسید «یه چیزی این‌جا تغییر کرده، مگه نه؟»

ربات فسقلی گفت «بعله قربان. چه تغییر زیبا و بجایی. چه تغییر مطلوبی. اصلاً نمی‌تونم براتون توصیف کنم که چه‌قدر از این تغییر خوشم می‌آد.» «پس قبلاً چه‌طور بود؟»

«حرف نداشت.»

«اما الان راضی‌تری؟»

«من از همه‌چی راضی‌ام. مخصوصاً وقتی که مثل الان سرم داد بزنید.

می‌شه یه‌بار دیگه داد بزنید؟ خواهش می‌کنم!»

«فقط به من بگو این جا چه خبره.»

«دقیقاً این جوریه. یک دنیا ممنون.»

فورده آه کشید.

ربات ادامه داد «چشم. چشم. انتشاراتی خریده شده. بخش مدیریت عوض شده. این تغییرات ان قدر خوبن که آدم می خواد از خوشی بزنه زیر آواز. البته مدیران قبلی هم عالی بودن، حرف نداشتن. ولی مطمئن نیستم قبلاً هم همین فکر رو می کردم یا نه.»

«قبلاً یه سیم تو کلهت فرونکرده بودم.»

«احسنت. حقا که راست می گین. مرحبا. چه حقیقتی در حرفهای شما نهفتهست. چه جمله‌ی پربار و پرحقیقتی از زبون شما جاری شد. هزار مرتبه احسنت.»

فورده دوباره پرسید «چی شده؟ صاحب‌های جدید کی ان؟ چرا این جا رو خریدن؟ آه. ولش کن.» ربات از شدت خوشی فقط دری‌وری می گفت و خودش رو به زانوی فورده می مالید. «خودم ته‌وتوش رو درمی‌آرم.» فورده با شونه به درِ دفتر سردبیر راهنمای کهکشان تنه زد. در شکست و فورده خم شد تا ترکه‌های چوبی بهش آسیب نزنند. مثل یه توپ گوله شد و چند متر قل خورد تا برسه به جایی که معمولاً میز محرکی قرار داشت که روی اون قوی‌ترین نوشیدنی‌های کهکشان چیده شده بودند. دستش رو گرفت به میز، از اون به عنوان سپر استفاده کرد و با خودش به سمت جایی کشید که مجسمه‌ی گرون‌قیمت و مستهجن لدا^{۴۰} و هشت‌پا قرار داشت و پشت مجسمه سنگر گرفت. ربات کوچک و حرّاف، که پشت سر فورده وارد اتاق شده بود، توجه تمام مسلسل‌های دفاعی اتوماتیک اتاق رو به خودش جلب کرده بود.

حداقل این نقشه‌ی فورد بود، نقشه‌ای حساب‌شده، لازم و حیاتی. سردبیر فعلی، استگیارزیل دوگو^۴، مردی بود نامتعادل و رفتارش با همکارانی که بدون صفحات جدید و غلط‌گیری، ویراستاری و صفحه‌بندی‌شده وارد دفترش می‌شدند مرگبار بود. برای همین یک‌سری سلاح‌های لیزری و هوشمند در اتاقش کار گذاشته شده بود تا پدر هر کسی رو دربیارند که به جای متن‌های جدید، با بهانه‌های جدید وارد دفترش بشه. این جواری سرعت تولید رو بالا نگه می‌داشت.

متأسفانه میز نوشیدنی‌ها سرجاش نبود.

فورد متعجب از این غیبت به قِل خوردن به سمت مجسمه‌ی لدا و هشت‌پا ادامه داد ولی متأسفانه اون هم سرجاش نبود. فورد هول و گیج به این‌ور و اون‌ور اتاق پرید، تعادلش رو از دست داد، خورد به شیشه‌ی پنجره و افتاد پشت یه مبل چرمی شیک و مجلسی که قبلاً در این دفتر نبود. پس از چند ثانیه با احتیاط سرش رو از پشت مبل درآورد. نه‌تنها میز نوشیدنی‌ها و مجسمه‌ی لدا و هشت‌پا سرجاشون نبودند بلکه خبری از شلیک مسلسل‌ها هم نبود. پیشونیش رو چین داد. هیچی سرجاش نبود. صدایی گفت «آقای پریفکت؟»

صدا به فردی تعلق داشت مرتب و با ریش سه‌تیغه که پشت میز تحریری پُرابهت و سنگین و سیاه‌رنگ نشسته بود. درسته که استگیارزیل دوگو آدم خطرناکی بود، اما به دلایل متعدد هیچ‌کس به‌ش نمی‌گفت مرتب و ریش‌تراشیده. این هر کی بود استگیارزیل دوگو نبود.

ریش‌سه‌تیغه گفت «از نحوه‌ی ورودتون به دفتر حدس می‌زنم که متن جدیدی برای راهنما نوشتین.»

آرنج‌هاش رو روی میز ستون کرده بود و نوک انگشت‌هاش رو طوری به‌هم وصل کرده بود که آدم دلش می‌خواست به اتهام جنایت محکوم‌شون کنه.

فورد با ضعف گفت «کار زیاد داشتم.» بلند شد و گردوخاک لباس‌هایش رو تکوند. بعد به خودش گفت، اصلاً چرا باید با ضعف چیزی می‌گفت. باید روی موقعیت سوار می‌شد. باید می‌فهمید این مردیکه این‌جا چه غلطی می‌کنه. بعد یه راه‌حل به‌نظرش رسید.

پرسید «این‌جا چه غلطی می‌کنید؟»

«من سردبیر جدید شمام. البته اگه تصمیم بگیریم شما رو همچنان به عنوان همکار در استخدام داشته باشیم. اسم من وان هارل ^{۴۲}ئه.» به فورد دست‌نداد. اضافه کرد، «با این ربات نگرهبانی چه کار کردید؟» ربات کوچک آهسته زیر سقف حرکت می‌کرد و برای خودش وراجی می‌کرد.

فورد پاسخ داد «خوشبختش کردم. این کار رو رسالت زندگی حساب می‌کنم. استگیار کجاست؟ و مهم‌تر از اون: میز نوشیدنی‌ها کجاست؟» «آقای زیل دوگو دیگه با ما، با این سازمان، همکاری نمی‌کنن. فکر می‌کنم که میز نوشیدنی‌ها در هضم این ماجرا به‌شون کمک می‌کنه.» فورد فریاد زد «سازمان؟ سازمان؟ این چه اسم مزخرفیه! اصلاً به این‌جا نمی‌خوره!»

هارل گفت «ما هم همین فکر رو کردیم. بدون ساختار، خرج‌های هنگفت، بی‌برنامگی، مستی. تازه این‌هایی که گفتم فقط مشکلات سردبیر بودن.» «جوک گفتن کار منه!»

«نه. نوشتن ستون‌های مربوط به رستوران‌ها کار شماست!»

هارل یه تکه پلاستیک روی میز رو به سمت فورد هل داد. فورد محل نداشت. پرسید «شما... چی؟»

«نه. من هارل! شما پریفکت! شما منتقد رستوران. من سردبیر. من این‌جا می‌شینم و به شما دستور می‌دم که نقد رستوران بنویسید. شیرفهم شد؟»

فورد بیشتر از اون متعجب شده بود که عصبانی بشه. فقط گفت «منتقد رستوران؟»

هارل گفت «آسته آسته، پریفکت. بفرمایین بشینین.» از روی صندلی چرخ‌دارش بلند شد و رفت سمت پنجره و به پایین، به مورچه‌هایی که ۲۳ طبقه پایین‌تر کارناوال رو جشن گرفته بودند نگاه کرد.

گفت «وقتشه که بیزینس مون رو دوباره زنده کنیم. ما شرکت بی‌نهایت^{۴۳}...»

«شرکت چی چی؟»

«بی‌نهایت. ما انتشاراتی راهنمای کهکشان رو خریدیم.»

«بی‌نهایت؟ چه اسم مسخره‌ای.»

«میلیون‌ها خرج کردیم تا به این اسم رسیدیم. یا ازش خوشتر می‌آد یا

وسایلت رو جمع می‌کنی و می‌ری.»

فورد شونه‌هاش رو بالا انداخت. وسیله‌ای برای جمع کردن و بردن نداشت.

هارل ادامه داد «جهان تغییر می‌کنه. ما هم باید باهاش تغییر کنیم.

خودمون رو با بازار منطبق کنیم. بازار داره عوض می‌شه. هدف‌های جدید.

تکنولوژی جدید. آینده...»

«سرم رو با آینده نبر خواهش می‌کنم. همه‌جای آینده بودم. نصف زندگیم

رو اون‌جا گذروندم. مثل هر جای دیگه‌ست. هر مکان و هر زمان دیگه.

همون زندگی قدیم با ماشین‌های سریع‌تر و هوای بدتر.»

هارل گفت «این یه آینده‌ست. آینده‌ی تو. اگه قبولش کنی و سعی نکنی

تغییرش بدی. باید یاد بگیری چندبعدی فکر کنی. در همین لحظه میلیاردها

آینده‌ی ممکن شروع می‌شن و به همه‌ی سمت‌های ممکن بسط پیدا

می‌کنن. و در این لحظه. و در این لحظه. میلیاردها و میلیاردها آینده که

بی‌نهایت شاخه‌شاخه می‌شن و گسترش پیدا می‌کنن. هر مکان هر الکترون،

بی‌نهایت آینده‌ی متفاوت تولید می‌کنه. میلیاردها و میلیاردها آینده‌ی

درخشان. می‌دونین منظورم چیه؟»

«آب‌دهن مون ریخت پایین!»

«میلیاردها و میلیاردها بازار!»

فورد گفت «فهمیدم. شما می‌خواین میلیاردها و میلیاردها نسخه‌ی راهنمای

کهکشان بفروشید.»

هارل گفت «نه!» دنبال یه دستمال گشت و چیزی پیدا نکرد. «بخشید.

این ماجرا هیجان‌زده‌م می‌کنه.» فورد حوله‌ش رو داد به هارل.

هارل دهنش رو تمیز کرد و ادامه داد «ما نمی‌تونیم میلیاردها و میلیاردها

نسخه‌ی راهنمای کهکشان بفروشیم چون هزینه‌ش بی‌نهایت زیاده. ما یه

کار دیگه می‌کنیم: ما یه نسخه‌ی راهنمای کهکشان رو میلیاردها و

میلیاردها بار می‌فروشیم. ما از طبیعت چندبُعدی جهان استفاده می‌کنیم تا

هزینه‌های تولید رو پایین بیاریم. نکته‌ی مهم دیگه اینه که ما راهنمای

کهکشان رو به اتواستاپ‌زن‌ها نمی‌فروشیم. چه فکر مزخرفی! دنبال یه

بخشی از بازار بگردی که طبق تعریف هشتتس گرو نه‌شه و بعد سعی کنی

اکی به همین بخش چیزی بفروشی. نخیر! ما راهنمای کهکشان رو به

بیزینس‌من‌های پول‌دار و خانم‌های همراه‌شون در میلیاردها و میلیاردها

آینده‌ی مختلف می‌فروشیم. این رادیکال‌ترین و بلندپروازانه‌ترین ایده‌ی

بیزینس در کل تاریخ جهان بی‌نهایت چندبُعدیه.»

فورد گفت «و من قراره منتقد رستوران باشم؟»

«اگه دوست دارین!»

فورد خطاب به حوله‌ش گفت «بکش!»

حوله از دست هارل دررفت. البته حوله به اراده‌ی خودش این کار رو نکرد.

حرکتش فقط نتیجه‌ی واکنش غریزی هارل بود که از تصور این‌که یه حوله

بتونه همچین کاری بکنه ترسیده بود. چیز دیگه‌ای که هارل رو ترسوند حرکت سریع منتقد رستوران با دست‌های مُشت کرده به سمت او بود. البته فوراً فقط به سمت جلو جهیده بود تا کارت اعتباری‌ای رو که روی میز بود برداره. اما هیچ‌کس در سازمانی که هارل از مدیرانش بود به موقعیتی که هارل داشت نمی‌رسه مگر این که یه کم به پارانوئا دچار باشه. هارل یه قدم رفت عقب، پس کله‌ش خورد به شیشه‌ی ضدگلوله‌ی پنجره و بی‌هوش شد تا کلی خواب آشفته و خیلی خصوصی ببینه.

فوراً به خودش گفت، چه‌قدر همه‌چیز راحت گذشت. به کارت اعتباری‌ای که در دست داشت نگاه کرد. تابه‌حال هیچی او رو این‌قدر هیجان‌زده نکرده بود: اسم فوراً و تاریخ انقضا (دو سال دیگه) روی کارت درج شده بود. خم شد تا ببینه حال هارل چه‌طوره.

هارل آرام و بدون مشکل نفس می‌کشید. فوراً تصمیم گرفت که اگه وزن کیف پول هارل روی سینه‌ش سنگینی نکنه راحت‌تر نفس می‌کشه. کیف پول هارل رو از جیب جلیقه‌ش درآورد و بررسی کرد. کلی پول نقد توش بود. کلی کارت عضویت در باشگاه‌های مختلف، مثل اولتراگلف. عکس زن و بچه‌ی یه کسی؛ احتمالاً زن و بچه‌ی خود هارل، اما تو این دوره‌وزمونه کسی نمی‌تونست در این موارد مطمئن بشه. بی‌زینس من‌ها و مدیرعامل‌های امروزی معمولاً وقت خانواده‌ی تمام‌وقت رو نداشتند و فقط برای آخر هفته‌ها خانواده اجاره می‌کردند.

آها!

باورش نمی‌شد چی پیدا کرده بود.

آهسته از کیف پول هارل و از میون چند کاغذ رسید یه کارت پلاستیکی کوچک بسیار هیجان‌انگیز درآورد. البته قیافه‌ی کارت هیجان‌انگیز نبود. برعکس. کاملاً معمولی بود. یه کم کوچک‌تر و کُلفت‌تر از یه کارت اعتباری

بود و سطحش نیمه شفاف بود. وقتی کارت رو می‌گرفتی جلو نور، کلی اطلاعات و عکس‌های گذشته ظاهر می‌شد.

این کارت یه سرعت - شناسا - کارت بود. حمل این کارت مهم در کیف پول نشونه‌ی حماقت هارل بود. البته آدم می‌تونست این حماقت رو بفهمه. تو این دوره‌ی مونه آدم باید دم‌به‌دقیقه هویت خودش رو به هر ننه‌قمری ثابت کنه و این جبر اثبات بدون وقفه‌ی هویت، زندگی رو به آدم زهرمار می‌کرد. البته داشتن یک خودآگاهی بدون تناقض در جهانی که از نظر شناختی مبهم و گنگ بود، به‌خودی‌خود زندگی رو به آدم زهرمار می‌کرد. اما به هر حال. مثلاً یه نگاه به دستگاه‌های خودپرداز بانکی بندازید: آدم باید صبر بکشه و صبر کنه تا نوبتش بشه، بعد باید صبر کنه تا اثر انگشتش خونده بشه یا مردمکش اسکن شه، باید به دستگاه اجازه بده تا چند سلول از پوستش نمونه‌برداری کنه یا پروسه‌ی چندثانیه‌ای آنالیز ژنتیکی رو پشت سر بذاره. تازه بعدش باید به سؤال‌هایی که پاسخ به‌شون رو پیش‌تر برای کنترل ضبط کرده بود پاسخ بده: درباره‌ی اعضای خانواده‌ش که تا حالا روحش هم از وجودشون خبر نداشت یا درباره‌ی رنگ رومی‌زی موردعلاقه‌ش. همه‌ی این بدبختی‌ها برای این که آدم می‌خواد برای آخر هفته یه کم پول تو جیبش داشته باشه. اگه می‌خواستی قرارداد وام خرید سفینه بندی یا تو رستوران پول غذای همه رو حساب کنی که دیگه واویلا. برای همین سرعت - شناسا - کارت‌ها اختراع شده بودند. این کارت پلاستیکی همه‌ی اطلاعات شخصی آدم، بدنش و زندگی‌ش رو به شکل استاندارد و خوانا برای همه‌ی ماشین‌ها ضبط کرده بود و برای همین بزرگ‌ترین پیروزی تکنولوژی بر خودش و بر عقل سلیم بشری بود. فورد کارت رو گذاشت تو جیبش. فکر بکری به ذهنش رسیده بود. از خودش پرسید که هارل چند وقت دیگه بی‌هوش می‌مونه.

خطاب به ربّاتی که همچنان پایین سقف دورِ خودش می‌چرخید گفت
«های! می‌خوای همچنان خوشبخت بمونی؟»

ربّات تأیید کرد.

«پس دنبال من راه بیفت و دقیقاً همون کاری رو بکن که من می‌گم.»
ربّات گفت که از این پیشنهاد تشکر می‌کنه اما جاش اون بالا زیر سقف
خوبه. گفت که تا حالا اصلاً خبر نداشته که ارتباط با یه سقف چه قدر
رضایت‌بخشه و می‌خواد بیشتر به این احساسات توجه کنه.

فورد گفت «اگه این‌جا بمونی می‌گیرنت و دوباره مغزت رو دست‌کاری
می‌کنن. اگه می‌خوای همچنان خوشبخت بمونی با من بیا.»

ربّات آهی کشید و از زیر سقف اومد پایین.

فورد گفت «ببینم. می‌تونی چند دقیقه بقیه‌ی سیستم حفاظت‌کننده رو هم
خوشبخت کنی؟»

ربّات گفت «اصل خوشبختی اینه که آدم دیگران رو خوشبخت کنه. من با
کمال خوشبختی حاضرم...»

فورد گفت «خب. برو دیگران رو خوشبخت کن. اما اطلاعاتی به‌شون نده.
یه جوری خوشبخت‌شون کن که به فکرشون هم نرسه که سؤال بپرسن.»
حوله‌ش رو از روی میز برداشت و به سمت در رفت. چند وقتی بود که
زندگیش خشک و بی‌رنگ شده بود اما انگار قرار بود دوباره به زندگی
پُرهیجان سابق برگرده.

آرتور دنت تو زندگیش جاهای داغون کم ندیده بود اما فرودگاهی که با تابلو «سفر بدون مقصد از اومدن به این جا بهتره» به مسافران خوشامدگویی کنه دیگه نوبّر بود. دومین تابلویی که دید عکس لبخندبرلبِ رئیس جمهور «خب که چی» بود. این عکس، که تنها عکسی بود که از رئیس جمهور گیر آورده بودند، رئیس جمهور رو چند لحظه پس از خودکشیش نشون می داد. به رغم این که عکس رو کلی رتوش کرده بودند لبخند همچنان کمی ترسناک بود. نصف دیگه‌ی کله رو با ماژیک کشیده بودند. برای عکس جایگزینی پیدا نشده بود، چون برای خود رئیس جمهور جایگزینی پیدا نشده بود. ساکنان سیاره فقط یه انگیزه داشتند و اون ترک سیاره بود.

آرتور اتاقی در هتلی در حوالی شهر گرفت، با حال خراب نشست روی تختِ نمور و بروشور اطلاعات توریستی رو، که اون هم نمور بود، در دست گرفت. در بروشور نوشته شده بود که «خب که چی» نخستین جمله‌ای بود که نخستین کسانی که پس از سال‌ها سفر در دورافتاده‌ترین نقاط کهکشان این سیاره رو کشف کرده بودند پس از فرود بر سیاره به زبون آورده بودند و به همین دلیل اسم سیاره خب که چی بود. اسم پایتخت «خب باشه» بود. سیاره شهر دیگه‌ای نداشت. طرح مسکونی کردن سیاره‌ی خب که چی خیلی موفق نبود. کسانی که واقعاً دوست داشتند در این سیاره زندگی کنند از اون گروه آدم‌هایی نبودند که آدم دوست داشته باشه باهاشون رفت‌وآمد داشته باشه.

بروشور مدخلی هم درباره‌ی تجارت داشت. تجارت در خب که چی به خریدوفروش پوست خوک‌های خب که چی‌ای محدود بود و اصلاً موفق نبود، چون هر کسی که در کهکشان عقلش سرجاش بود هیچ علاقه‌ای به پوست خوک‌های خب که چی‌ای نداشت. تجارت خب که چی فقط و فقط به

این دلیل کاملاً نابود نشده بود که همیشه افراد زیادی در جهان پیدا می‌شن که عقل‌شون سرجاش نیست.

در بروشور همچنین درباره‌ی بخشی از تاریخ خب که چی چیزهایی نوشته بودند. نویسنده‌ی مدخل، اوایل سعی کرده بود برای سیاره تبلیغ و هیجان ایجاد کنه. مثلاً تأکید کرده بود که هوای سیاره همیشه سرد و نمور نیست. اما دیگه چیز مثبتی به ذهنش نرسیده و بقیه‌ی مقاله رو با طنز تلخ نوشته بود.

در مقاله چیزهایی هم درباره‌ی روزهای نخست مسکونی کردن بود. مقاله می‌گفت که زندگی در خب که چی حول شکار، پوست‌کندن و خوردن خوک‌های خب که چی‌ای می‌چرخه. این خوک‌ها تنها حیوون‌های باقی‌مونده در خب که چی بودند. بقیه‌ی حیوون‌ها مدت‌ها قبل از ناامیدی منقرض شده بودند. خوک‌های خب که چی‌ای حیوون‌های کوچک و خبیثی بودند. اگه گوشت‌شون یه کم بدمزه‌تر بود کلاً غیرقابل خوردن می‌شد و زندگی در خب که چی در این مرز باریک میون قابل خوردن و غیرقابل خوردن می‌گذشت. پس نکات مثبت زندگی در خب که چی، هر چند کوچک، چی بودند؟ هیچی! حتی یه نکته‌ی مثبت هم نبود! حتی ساختن لباس گرم از پوست خوک‌های خب که چی‌ای هم آدم رو ناامید می‌کرد و به مرز جنون می‌رسوند چون پوست این خوک‌ها به طرز باورنکردنی‌ای نازک بود و آب در عرض یه ثانیه به‌ش رسوخ می‌کرد. این امر خیلی از ساکنین خب که چی رو به فکر انداخته بود: خوک‌های خب که چی‌ای با چه ترفندی خودشون رو گرم و خشک نگه می‌دارند؟ اگه یکی از ساکنین به خودش این زحمت رو داده و بزون خوک‌های خب که چی‌ای رو یاد گرفته بود، می‌فهمید که هیچ کلک و ترفندی در کار نبود. خوک‌های خب که چی‌ای هم مثل بقیه‌ی ساکنین سیاره خیس و سرمازده بودند. ولی خب

هیچ کس هیچ علاقه‌ای به یاد گرفتن زبون اون‌ها نداشت چون این جونورها برای ارتباط باهم فقط یه راه بلد بودند: گاز گرفتن ران همدیگه. البته با توجه به شرایط زندگی در خب که چی می‌شد حدس زد که خوک‌های خب که چی‌ای باهم درباره‌ی چی حرف می‌زنند.

آرتور بروشور رو ورق زد و چیزی رو که دنبالش بود پیدا کرد. پشت بروشور چند نقشه از سیاره چاپ شده بود. نقشه‌ها بدون جزئیات و بی‌دقت کشیده شده بودند چون قرار نبود کسی علاقه‌ای به شون نشون بده، اما با این حال به پرسش آرتور پاسخ می‌دادند.

البته مستقیم متوجه نشد. از دید آرتور بالاوپایین نقشه‌ها برعکس بود و به همین دلیل در نگاه اول به نظرش کاملاً ناآشنا اومدند. البته این تصمیم که بالاوپایین و شمال و جنوب یه نقشه کجاست کاملاً سلیقه‌ایه. اما ما عادت داریم چیزها رو اون جوری ببینیم که به دیدن شون عادت داریم. برای همین آرتور باید بروشور رو سروته می‌گرفت تا متوجه بشه.

سمت بالای چپ نقشه یه قاره‌ی بزرگ و حدوداً چهارضلعی دیده می‌شد که پایینش خیلی نازک می‌شد و بعد به شکل یه ویرگول بزرگ درمی‌اومد. در سمت راست چند قاره به چشم می‌خوردند که قیافه‌شون آشنا بود. دقیقاً اون چیزی نبودند که آرتور می‌شناخت. شاید به این دلیل که نقشه‌ها بی‌دقت کشیده شده بودند، شاید چون سطح آب بالاتر بود یا شاید چون چیزها یه کم فرق می‌کردند. اما شواهد انکارناپذیر بودند.

این جا مسلماً کره‌ی زمین بود.

یا بهتر بگیم، این جا مسلماً کره‌ی زمین نبود.

این سیاره مثل کره‌ی زمین بود و در همون مختصات زمانی - مکانی قرار داشت. اما خدا می‌دونه در کدوم مختصات احتمالی.

آرتور آه کشید.

فهمید که احتمالاً از این بیشتر به سیاره‌ی خودش نزدیک‌تر نمی‌شه و این به این معنی بود که از این بیشتر از سیاره‌ی خودش دورتر نمی‌شه. بروشور رو تا کرد و کنار گذاشت و از خودش پرسید که حالا باید چه خاکی به سرش بریزه.

به خودش اجازه داد تا با صدای بلند به وضع و حال خودش بخنده. به ساعت مچی قدیمیش نگاه کرد و یه کم تکونش داد تا دوباره راه بیفته. برحسب سیستم زمانی خودش یه سال طول کشیده بود تا به این جا برسه. یک سال پس از اون حادثه در ماورا - مکان، که باعث شده بود فنچرچ ^{۴۴} برای همیشه گم بشه. کنار هم در یه سفینه نشسته بودند و خوش می‌گفتند و خوش می‌شنیدند که سفینه به ماورا - مکان پریده بود، امری عادی و معمولی، وقتی آرتور دوباره سرش رو به سمت فنچرچ برگردونده بود. صندلیش خالی بود. حتی گرم هم نبود. اسمش هم در لیست مسافران نبود. شرکت مسافربری با شک و تردید به حرف‌ها و اعتراضات آرتور گوش کرده بود. در سفرهای فضایی کلی اتفاقات عجیب می‌افته و کلی از این اتفاقات منبع درآمد کلی وکیلند. از آرتور پرسیدند که او و فنچرچ از کدوم بخش کهکشان می‌آن و او جواب داده بود از بخش ۹ زرد جمعی زدآلفا. بخش رسیدگی به اعتراضات با شنیدن این مختصات جوری ریلکس کرده بود که آرتور نگران شده بود. حتی یه کمی هم به آرتور خندیده بودند، البته خنده‌ی همراه با هم‌دردی. ولی به هر حال. توجه آرتور رو به تبصره‌ای در قرارداد مسافری جلب کرده بودند که در اون به تمام موجودات متولد در بخش‌های جمعی کهکشان توصیه شده بود از سفر در ماورا - مکان خودداری کنند و تأکید کرده بود که ریسک‌های این سفر با خود مسافره. به آرتور گفتند که این رو دیگه همه می‌دونند. دوباره لبخند زدند و سرهاشون رو تگون دادند.

آرتور از دفتر شرکت مسافربری بیرون آمده و به خود لرزیده بود. نه تنها فنچرچ رو برای همیشه و قطعی از دست داده بود، بلکه کم‌کم ملتفت شده بود که هر چه بیشتر در کهکشانش سفر کنه به چیزهای بیشتری برمی‌خوره که اصلاً نمی‌شناسه.

چند لحظه در این خاطره‌ی بی‌حس‌کننده غرق شده بود که کسی در زد. آرتور بلافاصله در رو باز کرد. مردی کوتاه‌قد و چاق با چمدون کوچک آرتور وارد شد. هنوز جمله‌ی «این چمدون رو کجا...» رو تموم نکرده بود که جونوری کوتاه و خبیث از دل تاریکی شب ظاهر شد و ران مرد رو گاز گرفت. دندون‌های جونور شلوار چرمی رو که برای جلوگیری از چنین حمله‌ای ساخته شده بودند پاره کرد و به گوشت رسید. مرد از درد به خود پیچید، به چارچوب در خورد و با جونور درگیر شد.

مرد فریاد بلندی کشید و به گُرزی اشاره کرد که کنار در بود. آرتور گُرز رو برداشت با اون به خوکِ خب که چی‌ای حمله کرد. خوک دست از سرِ مرد برداشت و عقب رفت. به گوشه‌ای از اتاق پناه برد، دُمش رو بین پاهای عقبش پنهان کرد و با نگاهی بی‌هدف به آرتور نگاه کرد. انگار فکِش از جا دررفته بود. زوزه می‌کشید و دُمش رو تکون می‌داد. مردی که چمدون آرتور رو حمل کرده بود به در تکیه داده بود و به زمین‌وزمون فحش می‌داد و سعی می‌کرد خون‌ریزی پاش رو بند بیاره. بارون تمام لباسش رو خیس کرده بود.

آرتور به خوک خیره شد. خوک با نگاهی پُر از پرسش به آرتور نگاه می‌کرد. همچنان زوزه می‌کشید و سعی می‌کرد به آرتور نزدیک بشه. فکِ از جادررفته‌ش رو تکون می‌داد. ناگهان به سمت آرتور پرید و سعی کرد رانش رو گاز بگیره. اما چون فکِش دررفته بود موفق نشد و به زمین افتاد. از غم زوزه می‌کشید. مرد بلند شد، گُرز رو برداشت و اون‌قدر به سر خوک

کوبید که چیزی جز فرشی لزج و خیس از مجموعه‌ی خوک باقی نمودند.
نفس نفس زنان ایستاد و به باقی‌مونده‌ی خوک نگاه کرد. انگار به‌ش

می‌گفت: اگه جرئت داری دوباره تکون بخور!

میون چیزی که زمانی سر خوک بود یه چشم هنوز با نگاهی سرزنش‌آمیز به
آرتور می‌نگریست.

آرتور با صدایی ضعیف پرسید «فکر می‌کنین چی می‌خواست به‌مون بگه؟»
«چیز خاصی نبوده. این خوک‌ها این‌جوری مهربونی خودشون رو نشون
می‌دن.» گرز رو بلند و اضافه کرد، «ما هم مهربونی خودمون رو این‌جوری
نشون می‌دیم.»

آرتور پرسید «پرواز بعدی که سیاره رو ترک می‌کنه کیه؟»

مرد پرسید «مگه تازه نرسیدید؟»

«چرا، اما قصد نداشتم زیاد بمونم. فقط می‌خواستم بینم این‌جا مکان درسته
یا نه. ببخشید.»

مرد با ناراحتی پرسید «یعنی اومدین سیاره‌ی اشتباه؟ بامزه‌ست. خیلی‌ها این
جمله رو می‌گن. مخصوصاً اون‌هایی که این‌جا زندگی می‌کنن.» با انزجاری
عمیق، که میراث قرن‌ها بود، به باقی‌مونده‌ی خوک نگاه کرد.

آرتور گفت «نه. این سیاره، سیاره‌ی درسته.» بروشور نمور رو از روی تخت

برداشت و گذاشت توی جیبش. چمدونش رو برداشت و رو به مرد گفت

«زحمتی نیست. خودم چمدون رو می‌برم.» از در بیرون رفت. شب سرد بود

و نمور. اضافه کرد، «این‌جا صد درصد سیاره‌ی درسته. اما جهان جهان

اشتباهیه.»

در راهش به فرودگاه پرنده‌ای تنها بالای سرش می‌چرخید.

فورد اصول اخلاقی خودش رو داشت. چیز خاصی نبودند، اما بالاخره یه چیزی بودند که مال خودش بود و بهشون احترام می گذاشت. بیشتر اوقات. از اصول اخلاقی او یکی هم این بود که هیچوقت پول نوشیدنی خودش رو نده. فورد مطمئن نبود که این اصل از اصول اخلاقی هست یا نه اما بالاخره از هیچی بهتر بود. یه چیز دیگه هم که فورد قاطعانه و بدون چون و چرا رد می کرد هرگونه بی رحمی به هرگونه حیوان بود به جز غازها. یکی دیگه از اصول فورد هم این بود که هیچوقت از کارفرماش دزدی نکنه. حالا دزدیدن که نه...

هر وقت که فورد فاکتور هزینه های خوردوخوراکش رو به حسابداری انتشاراتی می داد و حسابدار با دیدن صورت حسابها نفسش بند نمی اومد و کلید آژیر قفل کردن همه ی درها رو فشار نمی داد، فورد این حس رو داشت که وظیفه ی شغلیش رو درست انجام نداده. اما دزدی رسمی یه چیز دیگه ای بود. دزدی مثل این بود که دستی رو که بهت غذا می ده گاز بگیری. می شد دست رو مکید یا حتی با دندان فشارش داد، اما گاز محکم مُجاز نبود. نه وقتی که اون دست انتشاراتی راهنمای کهکشان بود. انتشاراتی راهنمای کهکشان مقدس بود و خاص.

فورد از راهروهای تودرتو رد شد و به خودش گفت اما مثل این که قراره ماجرا تغییر کنه. تقصیر خودشون بود. فقط کافی بود به این خرت و پرت ها نگاه کنی. کلی دفتر کار و کامپیوترهای جدید. هوا پر بود از زمزمه ی پروتکل های جلسه های کاری و دستورهای کاری صادرشده که در سیستم الکترونیکی انتشاراتی پرسه می زدند. بیرون ساختمون مردم بازی می کردند و خوش بودند اما داخل ساختمون هیچ کس در راهروها فوتبال بازی نمی کرد یا لباس تابستونی با رنگ های توچشم زن تنش نبود.

با پوزخند گفت «بی‌نهایت بعد!» با سرعت از راهروها می‌گذشت. همه‌ی درها، انگار که جادو شده باشند، بدون مشکل به روی فورد باز می‌شدند. آسانسورها با خوشحالی او رو به طبقه‌هایی می‌بردند که اجازه‌ی دسترسی به اون‌ها رو نداشت. فورد سعی می‌کرد هر جور که شده خودش رو به بخش‌های درونی ساختمون برسونه. ربات کوچک و خوشبختش به همه‌ی مشکلات می‌رسید و همه‌ی مدارهای حفاظتی سرِ راه رو خوشبخت می‌کرد. فورد به این نتیجه رسید که ربات به یه اسم نیاز داره، برای همین تصمیم گرفت اسمش رو بذاره امیلی ساندرس ^{۴۵}، اسم یه دختری که خاطره‌ی خوبی ازش داشت. اما بعد به این نتیجه رسید که امیلی ساندرس اصلاً و ابداً به یه ربات حفاظتی نمی‌خوره و برای همین اسم ربات رو گذاشت کالین ^{۱۴۵}، اسم سگِ امیلی.

به جاهایی از ساختمون رسیده بود که به بخش محرمانه تعلق داشتند و فورد تا حالا اون‌ها رو ندیده بود. مأمورهایی که در راهروها می‌دید نگاه‌های مشکوکی به فورد می‌نداختند. عنوان آدم‌ها در این سطح از محرمانه بودن دیگه کارمند نبود، مأمور بود. مأمورهایی که کارهایی می‌کردند که فقط مأمورها می‌کنند. وقتی شب‌ها از سرِ کار می‌رفتند خونه دوباره انسان می‌شدند و وقتی بچه‌های کم‌سن و سال شون با چشم‌های گرد و دلنشین به شون نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند «بابا، امروز سرِ کار چی کار کردی؟» فقط پاسخ می‌دادند «وظیفه‌م رو به عنوان یه مأمور انجام دادم.» چیزی که واضح و مبرهن بود این بود که پشت نمای بیرونی خوشگل و مامانی و بی‌خیالی که انتشاراتی راهنمای کهکشان از خودش ساخته بود کلی ماجرای نه‌چندان خوشگل و مامانی رخ می‌داد. اما حالا شرکت بی‌نهایت بعد اومده بود و تصمیم گرفته بود تا زشتی درون رو به نمای بیرونی هم گسترش بده. نمای بیرونی درخشان انتشاراتی بر ستون‌های کلفتی از

رشوه‌خواری، بیزینس‌های بودار و کلک‌های مالیاتی بنا شده بود که از طبقه‌های زیرزمینی انتشاراتی مدیریت می‌شدند.

راهنمای کهکشان هر چند سال یه‌بار مرکز و ساختمونش رو به سیاره‌ای جدید منتقل می‌کرد. این سیاره چند سال رونق می‌گرفت و وضعیتش خوب می‌شد. انتشاراتی در فرهنگ و اقتصاد سیاره ریشه می‌کرد، کار تولید می‌کرد، به سیاره احساس اهمیت و ماجراجویی می‌داد و به اداره‌ی مالیات سیاره، خیلی کمتر از اونی که باید، مالیات.

انتشاراتی و ساختمونش همیشه مثل دزدهایی که شب کار می‌کنند شبانه سیاره عوض می‌کردند: یعنی تغییر مکان ساختمون نصفه‌شب رخ می‌داد. روزهای بعد معلوم می‌شد که نه‌تنها انتشاراتی و ساختمونش غیب‌شون زده، بلکه کلی چیز دیگه هم ناپدید شده. در عرض چند هفته فرهنگ و اقتصاد کل سیاره نابود می‌شد و انتشاراتی ساکنان شوک‌شده‌ی سیاره رو به حال خودشون رها می‌کرد. تنها چیزی که برای ساکنین سیاره‌ی سابق پُرونق می‌موند این حس بود که یه جوری بخشی از ماجرای بزرگ و مهم بوده‌اند. فوردها بیشتر و بیشتر به اعماق ساختمون نفوذ می‌کرد و ربات کوچک محافظتی‌ای که کنار فوردها در هوا معلق و سرشار از احساسات مثبت بود و راه رو برای فوردها باز می‌کرد باعث می‌شد تا «مأمور»هایی که با دیده‌ی شک به فوردها نگاه می‌کردند خیال‌شون کمی راحت بشه.

به بخش‌های دیگه‌ی ساختمون که رسید آژیرهای خطر به صدا دراومدند، احتمالاً به این دلیل که ون هارل رو پیدا کرده بودند. این می‌تونست یه مشکل جدی باشه. فوردها امیدوار بود که بتونه سرعت - شناسا - کارت هارل رو قبل از این که بیدار بشه به جیبش برگردونه. اما این مسئله‌ای بود که می‌تونست بعدتر بهش بپردازه، هر چند که از الان معلوم بود که راه‌حل خاصی براش نداره. اما این مسئله درحال حاضر مایه‌ی نگرانی او نبود. هر جا

که می‌رفت به لطف کالین درهای رحمت به روش باز می‌شدند، مخصوصاً درهای اتاق‌ها و آسانسورهای ورود ممنوع.

خیال فورد این قدر راحت بود که شروع کرد به سوت زدن. احتمالاً ایراد و اشتباهش همین بود. هیچ‌کس کسانی رو که سوت می‌زنند دوست نداره، مخصوصاً خدایانی که سرنوشت ما رو در دست دارند. در بعدی باز نشد.

خیلی حیف شد چون این در دقیقاً همون دری بود که فورد قصد داشت ازش رد بشه. در خاکستری، بی‌رحمانه و بسته‌شده جلو فورد قد کشیده و یه تابلو جلو صورتش نگه داشته بود:

ورود ممنوع

حتی برای شما، پرسنل مجاز به ورود

دارید وقت‌تون رو تلف می‌کنید

راه‌تون رو بکشید و برید

کالین گفت که درهای طبقه‌های زیرزمینی ساختمون کلاً خیلی خوش‌اخلاق نیستند.

به طبقه‌ی دهم زیرزمین رسیده بودند. دمای هوا به سردی یخچال بود و

کاغذدیواری‌های خوش‌رنگ و خوش‌سلیقه جاشون رو داده بودند به

دیوارهای بتنی و فولادی و خاکستری‌رنگ. خوشحالی درونی کالین به

شادمانی تصنعی تبدیل شده بود. اعلام کرد که داره خسته می‌شه و گفت

که باید تمام انرژی‌ش رو جمع کنه تا بتونه این در رو کمی خوشحال کنه.

فورد به در لگد زد.

در باز شد.

فورد زیرلب گفت «چماق و هویج، همیشه کار می‌کنه.»

وارد اتاق شد. کالین پشت سرش پروازکنان وارد شد. خوشحالیش حتی با
اتصال مغز الکتریکی به خوشحالی ای عصبی کاهش یافته بود.
اتاق تاریک بود و خاکستری. صدای خفیفی ازش درمی‌آمد.
مرکز سیستم عصبی کل راهنمای کهکشان این جا بود.
کامپیوترها و مانیتورهایی که جلو دیوارهای خاکستری ردیف شده بودند
پنجره‌هایی بودند برای مشاهده‌ی تمام فعالیت‌های راهنمای کهکشان. در
سمت چپ، گزارش‌های پژوهشگرهای میدانی راهنما از همه‌ی نقاط
کهکشان از شبکه‌ی مادون - اتر وارد و جمع و مستقیم به بخش دبیران
فرستاده می‌شدند. در این بخش منشی‌ها همه‌ی قسمت‌های خوب مقاله‌ها
رو حذف می‌کردند چون دبیرها معمولاً برای صرف ناهار بیرون بودند.
چیزی که از متن‌ها باقی می‌موند به اون سمت ساختمان (پایه‌ی دیگه‌ی
H) فرستاده می‌شد؛ به بخش حقوقی راهنما. اون جا اون چندتا جمله‌ی
معنادار و به‌دردبخور مقاله‌ها هم قیچی می‌شد و باقی‌مونده‌ی متن‌ها به دفتر
سردبیران فرستاده می‌شد که البته اون‌ها هم برای صرف ناهار رفته بودند
بیرون. برای همین منشی‌های سردبیران مقاله‌ها رو می‌خوندند و به این
نتیجه می‌رسیدند که مزخرفه و بیشترش رو حذف می‌کردند.
وقتی بالاخره یکی از آقایون سردبیر لطف می‌کرد و به دفتر یه سری می‌زد
معمولاً با دیدن اون چیزی که از مقاله باقی مونده بود فریاد می‌زد «این چه
مزخرفیه که فلانی از اون سر کهکشان برامون فرستاده؟ آقا رو فرستادیم
سه‌بار تمام دور سیاره‌ی گاگراکاچا ^{۴۴} بچرخه. این همه اتفاق می‌افته اون جا.
بعدهش تنها چیزی که به ذهن مبارکش رسیده این مقاله‌ی بی‌سروته و بدون
هیچ پیام و معناست؟ هزینه‌ی خوردوخوراکش قبول نمی‌شه.»
اون وقت منشیش می‌پرسید «با این مقاله‌ی مادرمرده چه کار کنیم؟»

«بفرستیدش بره. بالاخره باید یه چیزی منتشر کنیم دیگه. من سردرد دارم. می‌رم خونه.»

و بدین‌گونه بود که مقاله یه‌بار دیگه به بخش حقوقی و از اون‌جا دوباره به این‌جا، به مرکز سیستم عصبی، فرستاده می‌شد. چند ردیف کامپیوتر در بخش راست اتاق مقالات رو از طریق شبکه‌ی مادون - اتر به همه‌جای کهکشان می‌فرستادند.

هم‌زمان دستور لغو پرداخت هزینه‌ی خوردوخوراک پژوهشگر میدانی به کامپیوترهایی ارسال می‌شد که در گوشه‌ی سمت راست اتاق در ارتفاعی اندک نصب شده بودند. فوراً با قدم‌هایی مصمم به سمت این کامپیوترها حرکت کرد.

اگه این کتاب رو در کره‌ی زمین می‌خوانید به این نکات توجه کنید:
الف) موفق باشید.

چیزهای بی‌نهایت زیادی وجود دارند که شما از وجودشون بی‌خبرید و هیچی درباره‌شون نمی‌دونید. حالا یه خبر بد و یه خبر خوب: خبر خوب اینکه که شما تنها کسانی نیستید که این حکم در مورد اون‌ها صادق. خبر بد اینکه که این نادانی در مورد شما پیامدهای بسیار وحشتناکی داره اما می‌دونید چیه، حالا که چی! هر چه پیش آید خوش آید (که البته همون‌طور که گفتیم در مورد شما اصلاً خوش نمی‌آد، برعکس، اما ولش کنیم).
ب) فکر نکنید که می‌تونید کامپیوتر چیه.

کامپیوتر یه مانیتور قراضه و یه صفحه‌کلید قراضه‌تر نیست. کامپیوتر رابطیه که بدن و روح با کمک اون به کل جهان هستی وصل می‌شن و می‌تونند بخشی از اون رو حرکت بدن.

فوراً به سمت کامپیوتر حرکت کرد، جلوش نشست و به‌سرعت وارد جهان اون شد.

جهانی که واردش شد جهانی نبود که فوردمی شناخت. جهانی بود پُر از دنیاهای متعدد درهم پیچیده و درهم تاشده، پُر از سلسله کوه‌های طولانی، قله‌های سرکشیده، دره‌های نفس گیر، ماه‌های نورانی، صخره‌های خراشیده، اقیانوس‌های عمیق و بی صدا و گرداب‌های مکنده و خروشان. فوردمرکز کرد.

نفسش رو حبس کرد، چشم‌ها رو بست و دوباره به صحنه نگاه کرد. پس حسابدارها این‌جا وقت‌شون رو می‌گذروندند. اصلاً به‌شون نمی‌اومد. فوردم آهسته و با دقت به دوروبر نگاه و سعی کرد تا منظره بسط پیدا نکنه، محو نشه و او رو در ابهت خودش غرق نکنه.

فوردم این جهان رو نمی‌شناخت. حتی از قوانین فیزیکیش هم اطلاعی نداشت. اما غریزه‌ی فوردم به‌ش گفت که دنبال توچشم‌خورت‌ترین چیز این جهان بگرده و بره به سمتش.

قله‌ای بلند در فاصله‌ای نامشخص (یک کیلومتر؟ میلیون‌ها کیلومتر؟ چندصدم میلی‌متر؟) نیمی از آسمون رو پوشونده بود. هر چه قدر فوردم به قله نگاه می‌کرد قله بلندتر و بلندتر می‌شد.

فوردم به‌زحمت و نفس‌نفس‌زنان از کوه بالا رفت و پس از مدتی نامشخص به قله رسید.

با هر دو دست به سطح قلمبه‌سلمبه‌ی قله چسبیده بود. وقتی مطمئن شد که جاش سفته، مرتکب اشتباه بزرگی شد: به زیر پاش نگاه کرد. وقتی به‌زحمت و نفس‌نفس‌زنان از قله بالا می‌رفت به فاصله‌ی خودش با سطح زمین توجه نکرده بود. اما حالا ارتفاع قلبش رو به تپش و مغزش رو از کار انداخت. دست‌هایش از درد و فشار سفید شده بودند. دندان‌هایش به‌هم می‌خوردند. نگاهش به درونش برگشت و حس سرد چنندش رو با خودش آورد.

فورد تمرکز کرد، هر چی اراده داشت جمع و دست‌هاش رو ول کرد و سقوط کرد.

حس کرد که در هوا شناوره. حس کرد که حرکتش به سوی پایین متوقف شده و به سمت بالا می‌ره.

دست‌وپاهاش رو دراز کرد و طاق‌باز روی هوا دراز کشید. به بالا نگاه کرد و بالاتر رفت.

پس از مدت کوتاهی (اگه مفاهیمی مثل زمان در جهانی مجازی اصلاً معنا داشته باشند) بالای سرش یه طاقچه دید که از یال کوه بیرون زده بود. دست‌هاش رو به طاقچه گرفت و ازش بالا رفت.

نفسش بند اومد. بالا رفتن از طاقچه طاقت‌فرسا بود.

روی طاقچه نشست و دودستی بهش چسبید. نمی‌دونست این کار رو می‌کنه تا پایین نیفته یا بالاتر نره. اما به‌هرحال این حس رو داشت که باید دستش به جایی بند باشه تا بتونه به دنیایی که در اون وارد شده بود نگاهی بندازه.

ارتفاع سرگیجه‌آوری اطرافش رو گرفته و انگار همه‌ی ادراک پنج‌گانه‌ش رو باهم قاتی کرده بود و اون‌ها رو به‌هم می‌زد. نزدیک بود از هوش بره. تمرکز کرد، نفس عمیق کشید. دوباره و دوباره به خودش گفت که فقط در جهانی مجازیه که وجود خارجی نداره و هر وقت که دلش خواست می‌تونه ازش بزنه بیرون.

ازش زد بیرون.

روبه‌روی یه کامپیوتر روی صندلی چرمی آبی‌رنگ و چرخ‌داری نشسته بود. ریلکس کرد.

دوباره به دنیای مجازی بازگشت. روی طاقچه‌ای باریک بر یال کوهی پُر عظمت نشسته بود که ارتفاع قله‌ش قابل‌تصور نبود. زیر پاش به دره‌ای

نگاه می‌کرد که عمقش باورکردنی نبود و تمام سلول‌های ذهنش رو به هم
گره زده بود.

مشکل منظره‌ی زیر پاش فقط فاصله‌ی بی‌نهایتش نبود. فورد آرزو می‌کرد
که کاش این منظره مثل سطح دریای متلاطم بالاوپایین نره.
باید به چیزی می‌چسبید. نه به کوه، کوه که واقعی نبود. باید به موقعیت
می‌چسبید. باید موفق می‌شد که از نظر فیزیکی در این جهان باشه و از نظر
احساسی باهاش فاصله بگیره.

دندون‌هاش رو به هم فشرد، کوه رو ول کرد، تصورش از کوه رو هم از
ذهنش بیرون کرد. با ذهنی باز و روشن به اطراف نگاه کرد. آروم نفس
کشید. حالا کنترل اوضاع دستش بود.

فورد در مدل چهاربعدی سیستم مالی راهنمای کهکشان بود و به‌زودی
کسی یا چیزی ازش می‌پرسید چرا این‌جاست.

در فضای مجازی موجوداتی خبیث با چشمانی فولادین به‌ش نزدیک شدند.
کله‌هاشون تخم‌مرغی بود و سبیل‌هاشون نازک و سؤال‌هاشون بی‌پایان:

شما کی هستید؟ این‌جا چه کار می‌کنید؟ کی به‌تون اجازه داده بیاید این‌جا؟
کی به اون‌ی که به شما اجازه داده بیاید این‌جا اجازه داده که به شما اجازه
بده؟ سائز شلوارتون چنده؟ و از این قبیل پرسش‌ها. اشعه‌های لیزر از بالای

سرش رد می‌شدند، انگار یه بسته بیسکویت باشه که دم صندوق بقالی
اسکن می‌شه. تفنگ‌های سنگین لیزری هنوز در غلاف بودند. مهم نبود که
در دنیای مجازی بودند. شلیک یه تفنگ مجازی در دنیای مجازی

همون قدر بر آدم اثر داره که شلیک تفنگ واقعی در دنیای واقعی. مرگ آدم
همیشه به حس مرگ ربط داره و حس مرگ در دنیای مجازی و واقعی
یکیه.

پرسشگران اثر انگشت و فرم مردمک او رو بررسی می کردند و اخلاق شون خراب تر می شد چون از نتیجه‌ی تحقیقات خودشون راضی نبودند. با صدایی که به جیغ نزدیک بود از فورد سؤال‌های شخصی و بی ادبانه‌ای می پرسیدند. دستگاهی با نوکی تیز و سوزن مانند به پس گردن فورد نزدیک می شد. فورد زیر لب دعا کرد، نفسش رو حبس کرد و سرعت - شناسا - کارت هارل رو از جیبش درآورد و به موجودات پرسشگر نشون داد.

همه‌ی نگاه‌ها و لیزرها به سمت کارت برگشتند و هر مولکول اون رو نوردیدند.

ناگهان همه‌ی اشعه‌های لیزر ناپدید شدند.

موجودات مؤدب شدند.

یک صدا گفتند «آقای هارل. خوش اومدین. امری؟ فرمایشی؟»

فورد موزیانه لبخند زد. «اتفاقاً یه کار کوچک دارم اگه براتون زحمتی

نیست.»

پنج دقیقه بعد از سیستم بیرون زده بود.

سی ثانیه طول کشیده بود تا کارش رو انجام بده. سه دقیقه و سی ثانیه تا

ردپاهش رو گم کنه. در دنیای مجازی فورد می تونست هر کاری رو که

دلش بخواد انجام بده. می تونست سند تمام راهنما رو به اسم خودش بکنه،

اما این کار احتمالاً نادیده نمی موند. علاقه‌ای هم به این کار نداشت.

مالکیت راهنما مساوی بود با مسئولیت و کار دفتری تا نصفه شب و

همکاری در پروسه‌های پیچیده و زمان بر اختلاس و حکم‌های زندان

طولانی مدت. چیزی که فورد می خواست، چیزی بود که فقط کامپیوتر

متوجه اون بشه. این اون چیزی بود که سی ثانیه طول کشید.

سه دقیقه و سی ثانیه طول کشیده بود تا کامپیوتر رو طوری برنامه ریزی

کنه که متوجه نشه که متوجه چیزی شده.

برای این کار لازم بود که کامپیوتر نخواهد بدون که فوراً چه کار می‌کند. بعد از این می‌شد کامپیوتر رو به حال خودش گذاشت تا آنگاه یه وقتی مسئله به بیرون درز کرد برایش توضیح‌های نامربوط بیاورد. این راه حل برنامه‌ریزی کامپیوتر از مشاهده‌ی قفل‌های ذهنی انسان‌های کاملاً معمولی‌ای کشف و رونویسی شده بود که به مقام‌های مهم سیاسی رسیده بودند. یه دقیقه‌ی آخر هم طول کشیده بود تا فوراً متوجه بشه که کامپیوتر از قبل یه قفل ذهنی داشت. یه قفل ذهنی بسیار بزرگ.

آنگاه خود فوراً مشغول نصب یه قفل ذهنی در سیستم کامپیوتر نبود اصلاً متوجه این قفل نمی‌شد. دقیقاً همون جایی که فوراً می‌خواست یه سری زیربرنامه‌ی تکذیب معقول و حواس‌پرت‌کننده حسابی نصب کنه با یه سری زیربرنامه مواجه شد که همون کار رو می‌کردند. البته که کامپیوتر هرگونه اطلاع از این ماجرا رو قویاً تکذیب کرد و بعدش قویاً تکذیب کرد که کلاً چیزی هست که می‌تونه ازش اطلاع داشته باشه. کامپیوتر این قدر در کارش استاد و باورپذیر بود که حتی فوراً کم‌کم داشت باورش می‌شد که شاید اشتباه از خودش بوده.

فوراً تحت تأثیر قرار گرفته بود.

این قدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که قفل‌های ذهنی خودش رو نصب نکرد. فقط از قفل‌های ذهنی موجود در کامپیوتر چندتا سؤال پرسید و اون‌ها رو به کار انداخت.

شروع کرد به کنترل و غلط‌گیری کردن برنامه‌هایی که خودش وارد سیستم کرده بود، اما متوجه شد که برنامه‌ها دیگه وجود ندارند. با عصبانیت دوباره دنبال شون گشت اما پیدا شون نکرد. دود شده بودند و رفته بودند هوا. می‌خواست دوباره برنامه‌ها رو وارد کنه که فهمید نمی‌تونه برنامه‌ها رو پیدا کنه چون کار می‌کنند.

با رضایت لبخند زد.

سعی کرد بفهمه که قفل‌های ذهنی‌ای که از پیش در کامپیوتر بودند به چه دردی می‌خوردند و همون‌طور که انتظار داشت دید که کامپیوتر در این باره یه قفل ذهنی داره. قفل این قدر خوب بود که هیچ نشونه‌ای ازش نبود. فکر کرد که شاید کل ماجرا رو از خودش درآورده و اصلاً قفلی در کار نیست و همش خواب و خیالاته. فکر کرد که شاید خیال کرده که ماجرا یه جوریه به ساختمانون ربط داره و عدد ۱۳. چند تست انجام داد. بعله. انگار که کل ماجرا حاصل خیال خودش بود.

وقتی نمونه بود تا یه راه بی‌دردسر برای فرار پیدا کنه. صدای بلند آژیر خطر به گوش می‌رسید. فوراً با آسانسور به طبقه‌ی اول برگشت و از اون‌جا سوار آسانسور سریع‌السیر شد. باید هر جوریه که شده و قبل از این که کسی مُلتفت بشه، سرعت - شناسا - کارت هارل رو به جیب هارل برمی‌گردوند. خودش هنوز نمی‌دونست چه جوریه.

درهای آسانسور باز شد و فوراً با ارتشی از مأمورین نگهبانی و ربات مواجه شد که با چهره‌هایی خشمگین و سلاح‌هایی آماده به شلیک جلو آسانسور ایستاده بودند.

به فوراً دستور دادند که از آسانسور بیاد بیرون.

فوراً شونه‌هاش رو بالا انداخت و از آسانسور خارج شد. نگهبانان و ربات‌ها بهش تنه زدند و با عجله وارد آسانسور شدند تا برن طبقه‌های پایین و دنبال فوراً بگردند.

فوراً به خودش گفت خیلی خوش می‌گذره. دوستانه زد پشت کالین. کالین اولین ربات به‌دردبخوری بود که فوراً به‌عمرش دیده بود. کالین با هیجان بالا و پایین می‌پرید. فوراً خوشحال بود که نام یه سگ رو برای کالین انتخاب کرده.

هوس کرد که بی خیال همه چی بشه و امیدوار باشه که همه چی به خیر و خوشی جلو می ره، اما می دونست که به احتمال نزدیک به یقین همه چی وقتی به خیر و خوشی پیش می ره که هارل نفهمه که سرعت - شناسا - کارتش گم شده. فورد باید هر جور که شده کارت رو به هارل برمی گردوند.

به سمت آسانسور سریع السیر رفت.

آسانسور گفت «سلام.»

فورد پاسخ داد «سلام.»

«کجا می رین بچه ها؟»

«طبقه ی بیست و سوم.»

آسانسور گفت «مثل این که امروز طبقه ی مورد علاقه ی همه ست.»
فورد اصلاً از شنیدن این حرف خوشحال نشد. آسانسور شماره ی ۲۳ رو روی مانیتورش نشون داد و به سرعت به سمت بالا رفت. یه چیزی روی صفحه ی دکمه ها فورد رو اذیت کرد و به نظرش عجیب اومد. اما نفهمید مشکل چیه و زود فراموشش کرد. مشکل اصلی فورد این بود که به سمت طبقه ای می رفت که انگار مورد علاقه ی خیلی ها بود. فورد هنوز به این ماجرا فکر نکرده بود که از پس اون چیزی که بالا در انتظارش بود چه جوری بریاد، چون هیچ حدسی نمی زد که چی در انتظارشه. حالا یه طوری می شد دیگه.

رسیدند.

در آسانسور باز شد.

همه چی ساکت بود.

راهرو خالی بود.

پایین در دفتر هارل کمی خاک گرفته بود. فورد می‌دونست که این خاک
باقی‌مونده‌ی میلیاردها ربات مولکولیه که از چوب بیرون اومده، به‌هم
چسبیده، در رو تعمیر کرده، دوباره از هم باز شده و به درون چوب خزیده
بودند تا دفعه‌ی بعد که در آسیب ببینند. فورد از خودش پرسید که زندگی این
ربات‌ها چه زندگی‌ای بود اما زیاد به این مسئله فکر نکرد چون ذهنش به
فکر کردن به زندگی خودش مشغول بود.
نفس عمیقی کشید و شروع کرد به دویدن.

@ElimoBooks

آرتور حس می‌کرد چیزی رو از دست داده. کهکشانی از چیزهای عجیب و غریب در دسترسش بود و از خودش می‌پرسید آیا پررویی به حساب می‌آد اگه همچنان غرُ بزنه چون دو چیز کم داره: دنیایی که در اون متولد شده بود و زنی که عاشقش بود.

به خودش گفت، ولش کن، گور پدرش! حس کرد که به راهنمایی و مشاوره نیاز داره. به راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها مراجعه کرد. مدخل «راهنمایی» رو باز کرد. نوشته بود «به مدخل مشاوره مراجعه کنید.» به مدخل «مشاوره» نگاه کرد. نوشته بود «به مدخل راهنمایی مراجعه کنید» راهنمای کهکشان این اواخر زیاد از این بازی‌ها درمی‌آورد. آرتور کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که آخر و عاقبت راهنمای کهکشان همینه.

به مناطق حومه‌ی شرقی کهکشان سفر کرد. شنیده بود که اون‌جا حقیقت و حکمت فراوونه. مخصوصاً در سیاره‌ی هاوالیوس ^{۴۷}، دنیایی که پُر بود از پیش‌گویان و پیام‌بران و طالع‌بینان و البته پُر از دکه‌های پیتزافروشی، چون اکثریت قریب به اتفاق پیش‌گویان و پیام‌بران و طالع‌بینان بلد نبودند برای خودشون غذا درست کنند.

اما وقتی آرتور به هاوالیوس رسید این حس رو داشت که انگار فاجعه‌ای در سیاره رخ داده. جوّ سنگین و غمگینی بر خیابون‌های دهی که پیام‌برهای مهم در اون ساکن بودند حاکم بود. به یکی از پیام‌برها برخورد که به نظر می‌رسید داره دکونش رو می‌بنده. ازش پرسید که ماجرا چیه.

پیام‌بر یه میخی روی تخته‌ی چوبی کوبید که با اون در دکون قراضه‌ش رو تخته می‌کرد. با لحنی تند گفت «دیگه نیازی به مون نیست.»

«چرا؟»

«اون سر این تخته رو بگیر. بهت نشون می‌دم.»

آرتور سرِ تخته رو گرفت. پیام‌بر رفت داخل دکه‌ش و چند ثانیه بعد با یه رادیوِ مادون - اتر بیرون اومد. رادیو رو روشن کرد، موجش رو تنظیم کرد و گذاشتش روی یه نیمکت چوبی که معمولاً روی اون می‌نشست و پیش‌گویی می‌کرد. سرِ تخته رو از دست آرتور گرفت و شروع کرد به کوبیدن میخ. آرتور نشست و به رادیو گوش داد.

«... تأیید شده. فردا معاون رئیس‌جمهور پوفلا ویگوس^{۴۸}، روی گا استیپ^{۴۹}، نامزدی خود را برای مقام ریاست جمهوری اعلام خواهد کرد. او در سخنرانی خود، که فردا برای...»

پیام‌بر گفت «برو به یه موج دیگه.» آرتور فرکانس رادیو رو تغییر داد. «... از تأکید یا تکذیب خودداری کرد. آمار بی‌کاری در بخش زابوش^{۱۴۹} بالاترین نرخ بی‌کاری در تاریخ این بخش خواهد بود. طبق آماري که در ماه آتی منتشر خواهد شد...»

پیام‌بر پارس کرد، «یه موج دیگه.» آرتور اطاعت کرد. «... قویاً تکذیب شد. مراسم ازدواج سلطنتی میان شاهزاده گید^{۲۴۹} از خاندان سوفلینگ^{۳۴۹} و شاهزاده هولی^{۴۴۹} از سیاره‌ی راوی آلفا^{۵۴۹} در ماه آتی باشکوه‌ترین مراسم ازدواجی خواهد بود که منطقه‌ی بجانجی^{۶۴۹} به چشم خود دیده است. گزارشگر ما خانم تریلیان آسترا در آینده است و این گزارش را برای ما می‌فرستد.»

آرتور با تعجب پلک زد. صدای هلهله‌ی جمعیت و موسیقی گوش‌خراش از رادیو بلند شد. صدایی بس آشنا گفت «کرارت^{۵۰}، صحنه‌هایی که ماه آتی این‌جا به چشم می‌خورن توصیف‌ناپذیرن. پرنسس هولی با لباس زیباش...»

پیامبر رادیو رو پرت کرد زمین و رادیو مثل مرغی گیج وویج به قُدُقْدُ کردن ادامه داد.

پیامبر گفت «حالا فهمیدین مشکل ما چیه؟ سفر زمانی! یه دقیقه این رو نگه دارین. اون رو نه. این رو. این جوروی نه. این جوروی. ای خدا. اون ووری. برعکس. چه قدر خنگین!»

آرتور بدون موفقیت با چکش پیامبر ورمی رفت. گفت «می خواستم به بقیه ش گوش بدم.»

«همه همین رو می خوان. برای همین این جا شده برهوت.»

«نه. منظورم اینه که اون صدا رو می شناختم.»

«شاهزاده هولی؟ پسر اگه قرار بود به هر کسی که شاهزاده هولی رو

می شناسه سلام کنم تا روز ابد گرفتار می شدم»

آرتور گفت «نه. اون رو نمی گم. خبرنگاره رو می گم. اسمش تربیلیانه. این

“آسترا” رو از کجا آورده نمی دونم. اهل سیاره ی منه. خیلی وقتها از خودم

پرسیدم چی کار می کنه.»

«خانم این روزها خیلی در زمان - مکان می چرخه. البته ما این جا به خاطر

غبار عظیم سبزرنگ نمی تونیم کانال تلویزیون تری - دی رو بگیریم اما

صدای رادیو به مون می رسه. خانم مدام در زمان و مکان سفر می کنه. می خواد

برای خودش یه عصر مناسب پیدا کنه و اون جا مستقر بشه. البته همه ش به

بدبختی منتهی می شه. احتمالاً تا حالا شده.»

چکش رو از دست آرتور گرفت، محکم کوبید روی میخ، اشتباهی با چکش

زد روی انگشت شستش و بلندبلند به زمین وزمان فحش داد.

وضع دهکده ی پیش گویان هم بهتر نبود.

به آرتور توصیه شده بود که اگه می خواد بهترین پیش گو رو پیدا کنه باید

بره سراغ اون پیش گویی که بقیه ی پیش گوها می رن سراغش. اما دکه ی

اون پیش‌گو بسته بود. روی درِ بسته‌ی دکه نوشته شده بود «دیگه هیچی نمی‌دونم. برین سراغ درِ بغلی. اما این فقط یه پیشنهاده، راهنمایی رسمی پیش‌گویانه نیست».

درِ بغلی غاری بود به فاصله‌ی چندصد متری.

آرتور به سمت غار راه افتاد. از آتش کوچک و قابلمه‌ی حلبی قراضه‌ای که بالای غار آویزون بود دود و بخار بلند می‌شد. یه چیز دیگه‌ای که از قابلمه بلند می‌شد یه بوی به‌شدت مشمئزکننده بود. یا حداقل آرتور حدس زد که بو از قابلمه بلند می‌شه. پوست‌های بادکرده‌ی چند موجود بزمانند بومی روی دوتا بند و زیر نور آفتاب پهن شده بود تا خشک بشن و شاید اون‌ها منشأ بوی چندش‌آور بودند. در نزدیکی قابلمه (و به‌نظر آرتور نزدیکی خطرناک و بیش‌ازحد) لاشه‌ی چند موجود بزمانند بومی کپه شده بودند و شاید بوی چندش‌آور از اون‌ها بلند می‌شد.

البته منشأ این بوی زننده می‌تونست پیرزنی هم باشه که داخل غار بود و درحال حاضر مشغول دور کردن مگس‌ها از لاشه‌ها. کاری بیهوده: مگس‌ها به بزرگی گردو بودند و پیرزن تنها به چیزی مثل یه راکت پینگ‌پنگ مجهز بود. انگار چشم‌هانش هم درست نمی‌دید. راکتش رو بیشتر تصادفی در هوا می‌چرخوند و وقتی تصادفی به مگسی برخورد می‌کرد صدای رضایت‌بخشی بلند می‌شد و مگس با سرعت در هوا می‌چرخید و چند متر اون‌ورتر به دیوار غار می‌خورد و له می‌شد.

از رفتار و وضعیت پیرزن معلوم بود که این لحظه‌ها لذت‌بخش‌ترین لحظه‌های زندگی اوست.

آرتور چند دقیقه با فاصله و با رعایت ادب به این اجرای عجیب نگاه کرد و بعد سعی کرد با سرفه‌های مصنوعی حواس پیرزن رو به خودش جلب کنه. اما برای این که بتونه مصنوعی سرفه کنه مجبور بود بیش از اون‌ی که

می‌خواست هوای اطراف رو تنفس کنه و این هوا باعث شد تا به سرفه‌ی واقعی بیفته. بعد از چندتا سرفه‌ی جانانه، که نزدیک بود خفه‌ش کنند، با چشم‌هایی پُر از اشک و نفسی گرفته جلو ورودی غار به زمین افتاد. سعی کرد نفس عمیق بکشه تا حالش جا بیاد اما نفس عمیق کار رو بدتر کرد. آرتور بالا آورد، دوباره نزدیک بود خفه بشه، سکندری خوران چند قدم برداشت، از استفراغش دور شد و چند متر دورتر، در هوایی کمی بهتر ایستاد.

گفت «ببخشید.» نفسش کمی جا اومده بود. «واقعاً معذرت می‌خوام. اصلاً نمی‌دونم چه جوری معذرت بخوام.» به کُپه‌ی کوچک استفراغش کنار ورودی غار اشاره کرد. «چی بگم... اصلاً نمی‌دونم چی بگم.» بالاخره توجه پیرزن به آرتور جلب شد. برگشت و با شک‌وتزدید به آرتور نگاه کرد اما چون چشم‌هاش سو نداشت نتونست آرتور رو میون صخره‌ها تشخیص بده. آرتور دست تکون داد. «من این‌جام.» بالاخره آرتور رو دید، زیرلب چیزی گفت و دوباره مشغول مگس‌پرونی شد. دست تکون دادن پیرزن منشأ بوی چندش‌آور رو بدون تردید مشخص کرد: خودشه! پوست‌های بادکرده، لاشه‌های متعفن، سوپِ حال‌به‌هم‌زن، همه‌وهمه در تولید این بو دست داشتند اما نقش اساسی رو خود پیرزن ایفا می‌کرد.

دوباره راکتش خورد به یه مگس. مگس خورد به دیوار غار و دل‌وروده‌ش جوری به سمت پایین سرازیر شد که اگه پیرزن می‌تونست درست ببینه خیلی خوشحال می‌شد.

آرتور دورِ دهندش رو با یه مشت علف که از زمین کنده بود پاک کرد. نمی‌دونست باید چه کار کنه تا توجه پیرزن رو به خودش جلب کنه. اگه از به جا گذاشتن کُپه‌ی استفراغ دمِ غار خجالت نمی‌کشید می‌داشت و می‌رفت.

باید چه کار می‌کرد؟ شروع کرد به جمع کردن شاخ و برگ از روی زمین تا بتونه روی استفراغش رو بیوشونه اما ترسید که اگه دوباره به غار نزدیک بشه کُپه رو بزرگ‌تر کنه.

همین جوری که داشت با خودش کلنجار می‌رفت شنید که پیرزن باهاش حرف می‌زنه.

گفت «چی گفتید؟»

پیرزن با صدایی ضعیف و خش‌دار گفت «پرسیدم می‌تونم براتون کاری بکنم؟»

آرتور گفت «می‌خواستم من رو راهنمایی کنین.» جمله‌ش به‌نظر خودش هم مسخره اومد.

پیرزن به آرتور خیره شد، کمی مکث کرد، بعد دوباره چرخید، با راکتش مگسی رو هدف گرفت اما موفق نشد.

پرسید «چه راهنمایی‌ای؟»

«چی؟»

«چه نوع راهنمایی‌ای؟»

«چیزه... راهنمایی کلی... توی بروشور نوشته بود...»

پیرزن تَف کرد. «بروشور!» دوباره راکتش رو چرخوند. انگار فقط شانس و کورکورانه حرکتش می‌داد.

آرتور بروشوری مچاله‌شده از جیبش درآورد. نمی‌دونست چرا. خودش که بروشور رو خونده بود و پیرزن هم احتمالاً علاقه‌ای به دیدنش نداشت. با این‌همه بازش کرد تا چیزی دستش باشه که بتونه چند لحظه فکورانه به‌ش نگاه کنه. در بروشور شرحی پُرآب و تاب درباره‌ی توانایی‌های کهن و افسانه‌ایِ پیش‌گوها و طالع‌بینان هاوالیوس نوشته بود و درباره‌ی امکانات هتل‌های این سیاره کلی اغراق می‌کرد. آرتور هنوز یه نسخه از کتاب

راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو با خودش داشت اما مدخل‌های کتاب در چند وقت گذشته خیلی عجیب شده بودند و پُر از حروف و علامت‌های بی‌ربط. یه جایی یه چیزی مشکل داشت. یا نسخه‌ی آرتور یا مرکز راهنمای کهکشان. به‌هرحال اعتماد آرتور به کتاب کمتر شده بود یا بهتر بگیم به صفر رسیده بود و تنها استفاده‌ای که ازش می‌کرد این بود که وقت‌هایی که روی صخره‌ای نشسته بود و به چیزی نگاه می‌کرد و ساندویچش رو می‌خورد از کتاب به عنوان زیردستی استفاده می‌کرد. پیرزن به سمت آرتور برگشت و آهسته به سوی او راه افتاد. آرتور سعی کرد مسیر جریان باد رو تشخیص بده و بدون این که خیلی تابلو باشه وقتی پیرزن نزدیک‌تر شد چند قدم رفت به سمت راست.

پیرزن گفت «پس راهنمایی می‌خوای، ها؟»

«بعله. چیزه...»

آرتور پیشونیش رو چین داد و دوباره به بروشور خیره شد. انگار می‌خواست مطمئن بشه که اون رو اشتباهی نخونده و به سیاره‌ی اشتباهی نیومده. در بروشور نوشته بود «ساکنان مهمان‌نواز سیاره با کمال میل دانش و حکمت نیاکان خود را در اختیار شما خواهند گذاشت. به کمک آن‌ها به اسرار مه‌آلود گذشته و آینده بنگرید.» در بروشور چندتا کارت تخفیف هم بود اما آرتور روش نشد اون‌ها رو دربیاره و ازشون استفاده کنه.

پیرزن تکرار کرد «راهنمایی می‌خواین، ها؟ گفتین راهنمایی کلی، اما

درباره‌ی چی؟ درباره‌ی زندگی تون؟ یه چیزی تو این مایه‌ها؟»

آرتور پاسخ داد «آره. تو این مایه‌ها. راستش رو بخواین خیلی وقت‌ها با زندگی‌م کنار نمی‌آم.» با تمام تمرکز و نیرو سعی می‌کرد باد از سمت پیرزن به‌ش نخوره. اما پیرزن غافل‌گیرش کرد، به‌سرعت روی پاشنه‌ها چرخید و

به سمت غار رفت. گفت «پس باید کمک کنین ماشین فتوکپی رو دربیارم.»

آرتور پرسید «چی؟»

پیرزن صبورانه تکرار کرد «ماشین فتوکپی. باید کمک کنین درش بیارم. با انرژی خورشیدی کار می‌کنه. تو غار نگهش می‌دارم تا پرنده‌ها نربینن روش.»

آرتور گفت «آها.»

پیرزن وارد غار شد و زیر لب گفت «اگه جای شما بودم قبلش چندتا نفس عمیق می‌کشیدم.»

آرتور به راهنمایی پیرزن عمل کرد. نفسش رو تو سینه حبس کرد و وارد شد.

ماشین فتوکپی چند قدم پس از ورودی غار در سایه جا خوش کرده بود. بزرگ بود و سنگین و قدیمی و روی میزی چرخ‌دار نصب شده بود. چرخ‌ها زیرتی بودند و سطح زمین نامسطح و پُر از پاره‌سنگ.

آرتور سعی کرد میز چرخ‌دار و ماشین رو تکون بده اما موفق نشد. چهره‌ش سرخ شده بود. پیرزن به‌ش گفت «دوباره برین بیرون نفس بکشین.»

آرتور با تشکر سر تکون داد. اگه پیرزن از هیچ‌چیزی خجالت نمی‌کشید پس آرتور هم باید همین کار رو می‌کرد. رفت بیرون، چندتا نفس عمیق کشید،

دوباره وارد شد و شروع کرد به هل دادن. باید چندبار دیگه بیرون می‌رفت و نفس تازه می‌کرد تا بالاخره ماشین فتوکپی به حرکت افتاد. آرتور و پیرزن

کشیدندش بیرون.

خورشید به ماشین فتوکپی تابید. پیرزن رفت توی غار و چند لحظه بعد با چندتا باتری خورشیدی بیرون اومد و وصل‌شون کرد به ماشین.

پیرزن شکاک به آسمون نگاه کرد. خورشید می‌تابید اما فضا پر از گردوغبار بود. گفت «یه کم طول می‌کشه.»

آرتور گفت که مشکلی نیست و صبر می‌کنه.

پیرزن شونه‌هاش رو بالا انداخت و رفت به سمت آتش. سوپ توی قابلمه می‌جوشید. پیرزن یه شاخه برداشت و باهاش سوپ رو هم زد.

پرسید «شما هم ناهار می‌خورین؟»

«نه مرسی. ناهار خورده‌م. مرسی.»

پیرزن گفت «معلومه که خوردین.» دوباره سوپ رو هم زد. پس از چند

دقیقه چیزی رو با شاخه از سوپ درآورد، فوتش کرد و کرد توی دهنش.

غرق در فکر مشغول جویدن شد.

بلند شد، آهسته به سمت کُپه‌ی لاشه‌ها رفت، محتوای دهنش رو تُف کرد

روی کُپه، دوباره و آهسته به سمت آتش و قابلمه برگشت و سعی کرد

قابلمه رو از روی آتش برداره.

آرتور از جاش پرید. «کمک لازم دارین؟» به سمت پیرزن رفت.

با هم قابلمه رو از روی میله‌ی آهنی بالای آتش برداشتند، چند قدم به

سمت درخت‌ها و بُته‌ها رفتند و رسیدند به جویباری که بوهایی جدید و

خیلی چندش‌آور ازش بلند می‌شد.

پیرزن گفت «حاضرین؟»

آرتور گفت «بعله.» گرچه نمی‌دونست قراره چه اتفاقی بیفته.

پیرزن گفت «یک.»

گفت «دو.»

اضافه کرد، «سه.»

آرتور تازه متوجه شد ماجرا چیه.

با هم محتوای قابلمه رو در جویبار خالی کردند.

پس از اون دو ساعت در سکوت کامل منتظر نشستند تا پیرزن به این نتیجه رسید که باتری‌ها به اندازه‌ی کافی نور خورشید رو جذب کردند و ماشین آماده‌ست. بلند شد، رفت توی غار و کلی سروصدا کرد. بالاخره با یه بسته کاغذ برگشت و دادشون به خورد ماشین فتوکپی.

کپی‌ها رو داد به آرتور.

آرتور نامطمئن کاغذها رو ورق زد. پرسید «چیزه... این راهنمایی شماست؟»

پیرزن پاسخ داد «نه. این داستان زندگی منه. اگه آدم بخواد کیفیت راهنمایی کسی رو ارزیابی کنه باید بدونه زندگی اون کس چه جوریه بوده. وقتی برگه‌ها رو بخونین متوجه می‌شین که زیر همه‌ی تصمیمات مهم زندگی خط کشیدم تا روشن‌تر بشن. لیست همه‌شون رو هم تهیه کردم. می‌بینین؟ تنها پیشنهاد من به شما اینه که فقط و فقط تصمیم‌هایی بگیرین کاملاً متضاد با تصمیم‌هایی که من گرفتم تا شاید آخر عمری مثل من...»

مکث کرد تا نفس تازه کنه و بتونه بخش آخر رو با فریاد بگه، «تو یه غار قدیمی و بوگندو زندگی نکنین.»

راکت پینگ‌پنگ رو برداشت، آستین‌هاش رو بالا زد، رفت به سمت کُپه‌ی لاشه‌های موجودات بزمانند و شروع کرد به مگس‌پرونی.

آخرین دهی که آرتور به اون سر زد خیلی عجیب بود. تنها چیزهایی که توش پیدا می‌شد تیرک‌هایی بود به ارتفاع خیلی خیلی زیاد. ارتفاع‌شون اون قدر زیاد بود که آدم از روی زمین نمی‌تونست تشخیص بده بالای تیرک چه خبره. آرتور از سه‌تاشون بالا رفت تا بالاخره یکی رو پیدا کرد که بالاش چیزی جز صفحه‌ای فلزی پُر از فضله‌ی پرنده بود.

بالا رفتن از تیرک‌ها کار آسونی نبود. تیرک‌ها پله نداشتند، فقط یه سری تکه‌چوب وجود داشت که در فواصل نامنظم دور تیرک نصب شده بودند. هر

توریستِ دیگه‌ای بود عطای ماجرا رو به لُفاش بخشیده، چندتا عکس گرفته و رفته بود نزدیک‌ترین رستوران یه چیزی بخوره و یکی از اون کیک‌های شکلاتی خوشمزه‌ی مخصوصِ اون منطقه رو بخوره و بشینه رو یه نیمکت، کیک رو آروم‌آروم با زبانش مزه و به مرتاض‌ها نگاه کنه. البته بیشتر مرتاض‌ها (به دلیل این رفتار توریست‌ها) از این محل رفته بودند. نه که رفته باشند یه جای دنج‌تر تا به مرتاضی و روزه‌گیری ادامه بدن. نه. اون‌ها به مناطق پُرونق‌تر و ثروتمندترِ شمال‌غربی کهکشان کوچ کرده و اون‌جا کلی مرکز تراپیِ گرون‌قیمت راه انداخته بودند. زندگی در این مناطق حدوداً هفده میلیون بار راحت‌تر بود و شکلات اون‌جا بی‌نهایت خوشمزه و به گونه‌ای باورنکردنی لذیذ. تازگی‌ها کاشف به عمل اومده بود که اکثریت

غریب‌به‌اتفاق مرتاضان پیش از شروع به مرتاضی از وجود چیزی به نام شکلات خبر نداشتند. برعکس بیشتر کسانی که مرتاض‌ها در مراکز تراپی جیب‌هاشون رو خالی می‌کردند همه‌چی رو درباره‌ی شکلات می‌دونستند. آرتور از تیرک سوم بالا رفته بود که تصمیم گرفت استراحت کنه. بیشتر تیرک‌ها بین پونزده تا بیست متر ارتفاع داشتند. آرتور گرمش شده و کاملاً از نفس افتاده بود. دنیا دور سرش می‌چرخید. اما نگرانِ افتادن نبود.

می‌دونست که طبق قوانین منطق تا به جایی به اسم استاورومولا بتا [۵۱](#) نره نمی‌تونه بمیره. برای همین به تهدیدهای جانی اهمیتی نمی‌داد. بعله، روی یه صفحه‌ی فلزی کوچک روی یه تیرک بیست‌متری ایستاده بود و سرش گیج می‌رفت، اما هول نشده و به جاش ساندویچ می‌خورد.

تازه می‌خواست شروع کنه به خوردن زندگی‌نامه‌ی پیرزن پیش‌گو که با تعجب پشت‌سرش صدای سرفه‌ی کسی رو شنید.

اون قدر با سرعت سرش رو برگردوند که ساندویچ از دستش افتاد، در هوا چرخید و پس از چند ثانیه به زمین رسید.

حدود ده متر پشت سر آرتور یه تیرک دیگه بود. بین حدود سی تیرکی که دوروبرش دیده می شد تنها تیرکی بود که یکی روش نشسته بود. پیرمردی که انگار غرق در افکار مهم به افق نگاه می کرد.

آرتور گفت «بخشید.» پیرمرد بهش محل نداشت. شاید درست نمی شنید. باد مسیر خودش رو هر دم تغییر می داد. آرتور تصادفی صدای سرفه‌ی پیرمرد رو شنیده بود.

آرتور گفت «سلام! سلام!»

پیرمرد نیم‌نگاهی به آرتور انداخت. انگار از دیدنش تعجب کرده بود. آرتور مطمئن نبود که پیرمرد متعجب و خوشحاله که اون رو می بینه یا فقط متعجبه.

آرتور پرسید «بازین؟»

پیرمرد پیشونیش رو چین داد. آرتور نمی دونست که صداش رو نشنیده یا حرف‌هاش رو نفهمیده.

آرتور گفت «می‌آم پیش تون. همون جا بمونین.»

به سرعت از جاش بلند شد، از تکه چوب‌هایی که به جای نردبون روی تیرک کار گذاشته شده بودند پایین رفت. به زمین که رسید سرش گیج می رفت. به‌رغم این، سریع به سمت تیرکی که پیرمرد روی اون نشسته بود راه افتاد، ولی متوجه شد که راه رو گم کرده و نمی‌دونه پیرمرد رو کدوم تیرک نشسته.

به دوروبر نگاه کرد تا از روی نشونی‌ها تیرک درست رو پیدا کنه و بالاخره پیدا کرد.

ازش بالا رفت. اشتباه بود.

گفت «شت!» پیرمرد حالا درست جلوش نشسته بود، اما حدود دوازده متر باهاش فاصله داشت. به پیرمرد گفت «بخشید! تیرک اشتباهی رو گرفتم.

الآن می‌رسم خدمت‌تون.» با عصبانیت از تیرک پایین رفت.
از تیرکی بالا رفت که مطمئن بود پیرمرد روی اون نشسته. نفس‌نفس‌زنان
و عرق‌ریزان رسید بالای تیرک. پیرمرد اون‌جا نبود. فهمید که یه جوری
دستش انداخته.

پیرمرد از تیرکی در نزدیکی پرسید «چی می‌خواین؟» روی تیرکی نشسته
بود که آرتور کمی پیش روش نشسته و ساندویچ خورده بود.

آرتور مبهوت پرسید «چه‌جوری رفتین اون‌جا؟»

«برای انجام این کار چهل بهار و تابستون و پاییز روی یه تیرک نشستم و
تمرکز کردم. فکر می‌کنی به همین سادگی کلکش رو یادت می‌دم؟»

«زمستون‌ها چی؟»

«چی زمستون‌ها چی؟»

«زمستون‌ها روی تیرک نمی‌شینین؟»

پیرمرد پاسخ داد «چون بیشتر عمرم رو روی یه تیرک سر می‌کنم دلیل
نمی‌شه که آبله باشم. زمستون‌ها می‌رم جنوب. یه ویلا دم دریا خریدم.

اون‌جا می‌شینم روی دودکش.»

«برای یه مسافر یه راهنمایی خوب دارین؟»

«بعله. یه ویلا دم دریا بخرین.»

«خُب.»

پیرمرد دوباره به افق خیره شد. زمین زیر پاشون گرم بود و خشک و
گردوغبارگرفته. آرتور به‌سختی می‌تونست پیرزن رو تشخیص بده که

گاه‌گاهی با راکتش مگس می‌پروند.

پیرمرد گفت «پیرزن رو می‌بینین؟»

«بعله. از اون هم راهنمایی خواستم.»

«خیلی چیزها می‌دونه. همین ویلا به من رسید چون پیرزن نخواستہ بود.

چه راهنمایی‌ای به تون کرد؟»

«گفت همیشه برعکس اون کاری رو انجام بدم که خودش کرده.»

«به عبارت دیگه یه ویلا دم دریا بخرین.»

آرتور گفت «مثل این که. بعله. شاید خریدم.»

«هممم.»

افق در مهی از غبار گرم گم شد.

آرتور پرسید «راهنمایی دیگه‌ای ندارین که به املاک ربط نداشته باشه؟»

«ویلا ی دم دریا فقط ملک نیست. یه نوع زندگیه.» پیرمرد چرخید و به

آرتور نگاه کرد.

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. چهره‌ی پیرمرد در نیم‌متری آرتور بود اما بدنش

هنوز روی تیرکی که دوازده متر با او فاصله داشت چهارزانو نشسته بود.

پیرمرد از جاش بلند شد و بدون این که بدن یا سرش تکون بخوره رفت

روی یه تیرک دیگه. آرتور به خودش گفت یا گرم‌زده شده یا مکان و فضا

برای این پیرمرد یه معنای دیگه داره.

پیرمرد ادامه داد «یه ویلا ی دم دریا لازم نیست حتماً دم دریا باشه. ولی

خب دم دریا باشه بهتره. همه‌ی ما دوست داریم نزدیک مرزها ساکن

باشیم.»

«واقعاً؟»

«جایی که دریا به خشکی می‌رسه. یا زمین به آسمون. یا بدن به روح. ما

دوست داریم این‌ور مرز بایستیم و به اون‌ور مرز نگاه کنیم.»

آرتور هیجان‌زده شد. این دقیقاً اون چیزی بود که در بروشور خونده بود.

پیرمردی جلوش نشسته بود که در فضای اشراف^{۲۵} حرکت می‌کرد و

چیزهایی عمیق و نامفهوم درباره‌ی زمین‌وزمان می‌گفت.

اما هر چی که بود اعصابش رو خورد می‌کرد. پیرمرد مدام و بدون حرکت محسوس بدن از تیرکی به تیرک دیگه می‌رفت، از تیرک به زمین و از زمین به بالای تیرک‌ها، از تیرک به افق و برعکس. حرکت‌هاش تمام دنیای فیزیکی آرتور رو به هم ریخته بود.

گیج‌وویج گفت «بس کنین.»

پیرمرد پاسخ داد «نمی‌تونین تحملش کنین، مگه نه؟» دوباره و بدون هیچ حرکت محسوسی روی تیرکی به فاصله‌ی دوازدهمتری آرتور چهارزانو نشسته بود. «شما این همه راه می‌آین این جا و راهنمایی می‌خوانین؛ اما نمی‌تونین چیزی رو تحمل کنین که در تخیل تون نمی‌گنجه، که نمی‌شناسینش. خُب پس. باید دوباره یه چیزی براتون تعریف کنم که خودتون می‌دونین اما به نظر خیلی جذاب و تازه می‌رسه. ها؟ بعله. طبق معمول.» آهی کشید و با چشم‌های نیمه‌بسته به افق خیره شد.

پرسید «اهل کجایی پسر؟»

آرتور تصمیم گرفت بامزگی کنه. از این که همه همیشه و همه جا فکر می‌کنند بی‌شعور و ابله‌هه اعصابش خورد شده بود. گفت «اگه پیش‌گویین شما بگین من اهل کجام.»

پیرمرد دوباره آه کشید. گفت «بابا فقط می‌خواستم یه کم گپ بزنم.» دستش رو برد پشت سرش. وقتی دستش رو برگردوند یه گره روی انگشت اشاره‌ش می‌چرخید. گره‌ی زمین. گره دوباره ناپدید شد.

آرتور داشت دیوونه می‌شد.

«از کجا فهمیدین؟»

«نمی‌تونم بهت بگم.»

«چرا نه؟ من این همه راه اومدم.»

«شما نمی‌تونین اون چیزهایی رو که من می‌بینم ببینین، چون چیزی رو می‌بینین که می‌بینین. شما نمی‌تونین اون چیزهایی رو که من می‌دونم بدونین، چون چیزهایی رو می‌دونین که می‌دونین. چیزهایی که من می‌بینم و می‌دونم نمی‌تونه به چیزهایی که شما می‌بینین و می‌دونین اضافه بشه چون از یه جنس نیستن. چیزهایی که من می‌بینم و می‌دونم نمی‌تونه جایگزین چیزهایی که شما می‌بینین و می‌دونین بشه چون این مساویه با جایگزین کردن خود شما.»

آرتور هول هولکی در کیفش دنبال قلم و کاغذ گشت. «یه لحظه... می‌شه این‌ها رو دوباره تکرار کنین؟»

پیرمرد گفت «کپی حرف‌های من تو فرودگاه فضایی هست. هر مغازه‌ای برید داره.»

آرتور کمی ناامید شد. پرسید «پس... چیزی نیست که یه کم... یه کم شخصی‌تر باشه؟ برای خود من؟»

«هر چیزی که شما می‌بینین یا می‌شنوین یا هر جور دیگه‌ای حس می‌کنین برای شخص شماست. شما این که با حس کردن این چیزها جهان رو شکل می‌دین، پس هر چیزی که در جهان حس می‌کنین برای شخص شماست.»

آرتور با شک به پیرمرد نگاه کرد. «این رو هم تو مغازه‌های فرودگاه فضایی دارن؟»

«ازشون بپرسین.»

آرتور بروشور رو از کیفش درآورد و ورق زد. «این‌جا نوشته که من می‌تونم تقاضای یه دعای شخصی کنم که برای شخص من و نیازهام گفته شده.» پیرمرد گفت «باشه بابا. خُب. شروع کنیم برای شما دعا کردن. قلم و کاغذ دارین؟»

آرتور گفت «بعله.»

«دعا این جور می‌شود. «من رو از دونستن چیزهایی که لازم نیست

بدونم برحذر دار. من رو حتی از دونستن این که چیزهایی برای دونستن

هست که من نمی‌دونم برحذر دار. من رو از دونستن این که تصمیم گرفتم

چیزهایی رو ندونم که تصمیم گرفتم ندونم شون برحذر دار. آمین.» همین.

این اون چیزیه که خودتون به هر حال یواشکی برای خودتون دعا می‌کنین.

برای همین فرقی نمی‌کنه بلند بگینش یا برای خودتون.»

آرتور گفت «هممم... مرسی...»

«همراه این دعا یه دعای دیگه هم هست. که خیلی مهمه. این رو هم

بنویسین.»

«چشم.»

«خدایا! خدایا! خدایا!» این قسمت رو بذارین توش محض اطمینان. آدم چه

می‌دونه... «خدایا! خدایا! خدایا! من رو از پیامدهای دعای قبلی برحذر دار.

آمین» همین بود. بیشتر مشکلاتی که مردم تو زندگی باهاش برخورد

می‌کنن برای اینه که این قسمت آخر رو نمی‌کنن.»

«شما تابه‌حال چیزی درباره‌ی استاورومولا بتا شنیده‌ین؟»

«نه.»

«مرسی. ممنون از زحمتهاتون.»

پیرمرد گفت «قابلی نداره.» و از روی تیرک محو شد.

فورد با شونه به دفتر سردبیر راهنمای کهکشانش زد. در دوباره شکست و فورد خم و مثل یه توپ گرد شد و چند متر قل خورد تا برسه به مبل چرمی شیک و خاکستری و پشت اون پناه بگیره تا ازش به عنوان مرکز عملیاتیش استفاده کنه.

حداقل این نقشه‌ی فورد بود.

متأسفانه مبل چرمی شیک و خاکستری سرچاش نبود.

فورد هول شد و به قل خوردن ادامه داد تا پشت میزتحریر هارل پناه بگیره و درعین حال از خودش پرسید که چرا بعضی‌ها مرض دارند و هر پنج دقیقه یه بار دکور دفترشون رو تغییر می‌دن.

مثلاً چرا یه نفر دوست داره یه مبل به دردبخور و راحت رو با چیزی

جایگزین کنه که شباهت‌های زیادی با یه تانک کوچک داره؟

اصلاً این مردیکه‌ی قدبلند و هیولامانند با آرپی‌جی روی شونه‌ش این‌جا

چه کار می‌کنه؟ یکی از کارمندهای مرکز؟ امکان نداره. این‌جا مرکز بود.

مرکز راهنمای کهکشانش. خدا می‌دونست این کیف‌کش‌های شرکت

بی‌نهایت از کجا اومده بودند. پوست حلزون‌رنگش شون نشون می‌داد که از

جایی آفتابی نیومده بودند. فورد به خودش گفت، این ماجرا بو می‌ده. کسانی

که با راهنما سروکار دارند باید از جاهای آفتابی بیان.

هر کی که بودند تعدادشون زیاد بود و سلاح‌هاشون خیلی سنگین‌تر از

سلاح‌های معمول مدیران ارشد. حتی تو این دنیای خشن و بی‌رحم امروزی.

البته که فورد براساس مجموعه‌ای از فرضیه‌های ذهنی به این

نتیجه‌گیری‌ها رسیده بود. مثلاً فرض کرده بود که این کیف‌کش‌های مسلح

و حلزون‌رنگ یه ربطی به شرکت بی‌نهایت دارند اما فرضش فرض

منطقی‌ای بود چون روی لباس‌های این افراد آرم و نام بی‌نهایت چاپ شده بود.

علاوه‌براین، فورد این حس رو داشت که وارد یه جلسه‌ی کاری نشده. این حس رو داشت که این موجودات حلزونی رو یه جایی دیده، ولی نه به این شکل و قیافه.

دو ثانیه و نیم می‌شد که وارد اتاق شده بود و وقتش رسیده بود که یه کار سازنده بکنه. شاید باید یه گروگان می‌گرفت؛ فکر خوبی بود. هارل منگ و مضطرب روی صندلی چرخ‌دارش نشست. مثل این که بعد از ضربه به پشت سرش چندتا خبر بد هم دریافت کرده بود. فورد از جاش بلند شد و به سمت هارل پرید.

تظاهر کرد که می‌خواهد دست‌هاش رو دور گردن هارل حلقه بزنه اما در واقعیت سرعت - شناسا - کارت هارل رو با مهارت کرد تو جیبش. ایول!

کاری رو که می‌خواست انجام بده انجام داده بود، حالا فقط باید سروته ماجرا رو جمع می‌کرد و درمی‌رفت. گفت «خُب. من...» مکث کرد.

هیولای قدبلند به سمت فورد برگشت و با آرپی‌جی او رو نشونه گرفت. فورد حس کرد که این رفتار اصلاً مناسب نیست.

دوباره گفت «من...» غریزی تصمیم گرفت دولا شه.

از پشت آرپی‌جی شعله بیرون زد و از جلوش یه گلوله.

گلوله‌ی آرپی‌جی از بالای سر فورد رد شد، خورد به شیشه‌ی ضدگلوله‌ی پنجره و اون رو به میلیاردها خرده‌شیشه تبدیل کرد. فشار هوا چندتا صندلی، یه کتو پرونده و کالین، ربات کوچک، رو از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

فورد به خودش گفت، خُب پس، مثل این که این شیشه‌ها خیلی هم ضدگلوله نیستند. یه کسی باید به این خاطر به یکی دیگه حسابی جواب پس بده. هارل رو ول و به اطراف نگاه کرد تا راه فرار پیدا کنه. محاصره شده بود.

هیولا حاضر می‌شد تا آرپی‌جی رو دوباره شلیک کنه.

فورد هیچی به ذهنش نمی‌رسید که باید چه کار کنه.

با صدایی محکم گفت «ببین!» اما مطمئن نبود که گفتن چیزهایی مثل «ببین» با صدای محکم چه کمکی بهش می‌کنه. دیگه فرصتی نمونه بود. به خودش گفت، بی‌خیال، مرگ یه دفعه و شیون هم یه دفعه. از پنجره پرید بیرون. حداقل این جوری طرف مقابل رو غافل‌گیر کرده بود.

@ElimoBooks

آرتور در کمال ناامیدی به این نتیجه رسیده بود که اول باید برای خودش یه زندگی دست‌وپا کنه. یعنی باید یه سیاره پیدا می‌کرد که بتونه توش زندگی کنه. سیاره‌ای که بتونه توش تنفس کنه، جایی که بتونه توش بشینه و پاشه بدون این که جاذبه‌ی سیاره اذیتش کنه، مکانی که درصد اسیدش بالا نباشه و گیاهان بهش حمله نکنند.

به موجود عجیبی که پشت گیشه‌ی مرکز مشاوره‌ی اسکان در سیاره‌ی پینتلتون آلفا^{۵۳} نشسته بود گفت «نمی‌خوام خیلی انسان‌گرا به نظر بیام اما دوست دارم جایی زندگی کنم که قیافه‌ی مردمش به من شبیه باشه. مثل آدم.»

موجود عجیب پشت گیشه چندتا از دست یا پاهاش (یا هر چیزی که بودند) رو که از بقیه عجیب‌تر بودند تکون داد. انگار حرف‌های آرتور بهش برخورد بود. با حرکاتی بین خزیدن و سر خوردن لُزج از صندلیش پایین رفت، یه کشو پرونده‌ی قدیمی بزرگ رو قورت داد، آروغ زد و چندتا کشو مناسب از ماتحتش خارج شد. چندتا شاخک از گوشش بیرون زدند و از کشو چندتا پرونده درآوردند. دوباره کشو رو قورت داد و کل کشو رو استفراغ کرد، دوباره روی زمین خزید و سر خورد، نشست روی صندلی و پرونده‌ها رو انداخت روی میز.

پرسید «هیچ‌کدوم از این‌ها به دردتون نمی‌خوره؟»

آرتور عصبی پرونده‌ها رو ورق زد و صفحه‌های نمورشون رو مطالعه کرد. به نظر می‌رسید که در بخش دورافتاده‌ی کهکشانش گیر افتاده و با بخش‌هایی که می‌شناسه کلی فاصله داره. جایی که سیاره‌ی خودش قرار بود باشه سیاره‌ی عقب‌مونده و گندیده دور خودش می‌چرخید، غرق‌شده در باران بی‌پایان، مملو از ساکنان چُماق‌به‌دست و خوک‌های گازگیرنده. حتی

راهنمای کهکشانی برای اتواستاپ‌زن‌ها هم این‌جا درست و حسابی کار نمی‌کرد، برای همین آرتور مجبور بود این‌جوری و در این‌جور جاها به اطلاعات لازم دسترسی پیدا کنه. سیاره‌ای که همیشه و همه‌جا درباره‌ش سؤال می‌کرد استاورومولا بتا بود، اما هیچ‌کس چیزی ازش نشنیده بود. سیاره‌هایی که به‌ش معرفی شده بودند افتضاح بودند. چیز خاصی نداشتند چون آرتور هم چیز خاصی نداشت. آرتور با سرخوردگی متوجه شده بود که به‌رغم این‌که از سیاره‌ای می‌اومد که ماشین و کامپیوتر و باله و کنیاک‌های خوشمزه داشت اصلاً نمی‌دونست که این چیزها چه‌جوری ساخته یا تولید می‌شن. در واقع هیچی ازشون نمی‌دونست. اگه کسی به‌ش کمک نمی‌کرد حتی نمی‌تونست یه تستر سرهم کنه. کاری که آرتور خوب بلد بود ساندویچ درست کردن بود که خُب کار خاصی نبود. خلاصه کسی برای آرتور تره هم خرد نمی‌کرد و نیاز خاصی به‌ش نداشت.

آرتور ناامید شد. این ناامیدی متعجبش کرد چون فکر می‌کرد به حداکثر ناامیدی رسیده. چشم‌هاش رو بست. آرزویی نداشت جز این‌که خونه باشه. خونه‌ی خودش. در سیاره‌ی خودش. آرزو کرد که زمین، زمینی که توش بزرگ شده بود، نابود نشده باشه. آرزو کرد که همه‌ی این اتفاقات نیفتاده باشه. آرزو کرد که وقتی چشم‌هاش رو باز می‌کنه جلو در خونه‌ی نقلیش در دهات انگلستان باشه، خورشید به تپه‌های سبز بتابه، ماشین پُست از جاده رد بشه، گل‌های نرگس تو باغچه‌ش باز بشن و بارِ دَمِ خونه‌ش طرف‌های ظهر باز کنه. آرزو کرد که روزنامه‌ش رو بگیره تو دستش و بره بار و آبجو بخوره و روزنامه بخونه. آرزو کرد که جدول روزنامه رو حل کنه و مثل همیشه نتونه ۱۷ افقی رو حل کنه.

چشم‌هاش رو باز کرد.

موجود عجیب با چیزهایی انگشت‌مانند روی میز ریتم گرفته بود و عصبی به‌نظر می‌رسید.

آرتور سرش رو تکون داد و به صفحه‌ی بعدی نگاه کرد.

چه به‌دردنخور. صفحه‌ی بعدی.

به‌دردنخورتر. صفحه‌ی بعدی.

آها... این شد یه چیزی.

دنیایی بود به اسم بارت‌لدان^{۵۴}. اکسیژن داشت. تپه‌های سبز داشت. حتی ادبیات و فرهنگ فاخر داشت. اما چیزی که به چشم آرتور از همه مهم‌تر اومد عکسی بود از چندتا بارت‌لدانی که در میدونی جمع شده بودند و به دوربین لبخند می‌زدند.

آرتور گفت «این.» عکس رو به موجود عجیب پشت گیشه نشون داد. چشم‌های موجود از شاخک‌های عجیبی بیرون اومدند و به عکس زل زدند. موجود با لحنی منزجرشده گفت «بعله. این‌ها مثل شما می‌مونن.» آرتور به بارت‌لدان اسباب‌کشی کرد و از پولی که با فروش بزاق و ناخن پا به یه بانک دی‌ان‌ای به دست آورده بود برای خودش تو دهی که تو عکس دیده بود یه خونه خرید. حس خوبی داشت. هوا معتدل بود. قیافه‌ی آدم‌ها مثل آرتور بود، با آرتور مشکلی نداشتند و بهش حمله‌ور نمی‌شدند. آرتور برای خودش لباس خرید و یه کمد تا لباس‌هاش رو در اون جا بده. یه زندگی برای خودش دست‌وپا کرده بود. حالا باید یه رسالت برای خودش پیدا می‌کرد.

شروع کرد به خوندن. ادبیات بارت‌لدانی به وقار و ظرافت مشهور بود اما نتونست علاقه‌ی آرتور رو جلب کنه. مشکل ادبیات بارت‌لدانی این بود که درباره‌ی آدم‌ها و چیزهایی که آدم‌ها بهش علاقه دارند نبود. ساکنان بارت‌لدان به‌ظاهر خیلی شبیه انسان‌ها بودند اما تفاوت‌های مهمی با

انسان‌ها داشتند. مثلاً وقتی آرتور به یکی‌شون می‌گفت «عصرتون خوش.» معمولاً با تعجب به آرتور نگاه می‌کرد و می‌گفت «آره، حالا که گفتین به‌نظر من هم می‌آد که احتمالاً عصر خوبی باشه.» آرتور پاسخ می‌داد (اون اوایل که هنوز در پی گفت‌وگو بود و بی‌خیال کل ماجرا نشده بود) «نه. منظورم این نبود. فقط می‌خواستم عصر خوبی رو براتون آرزو کنم.» تعجب بارت‌لدانی بیشتر می‌شد. متعجب و محتاطانه می‌پرسید «آرزو کنین؟»

«آره دیگه. فقط می‌خوام امیدم رو بیان کنم که شما...»

«امید؟»

«بعله.»

«امید چیه؟»

آرتور به خودش می‌گفت، سؤال خوبییه. به اتاقش بازمی‌گشت تا به همه‌چی فکر کنه.

از طرفی باید نگاه بارت‌لدانی رو به جهان می‌پذیرفت: جهان همون چیزیه که هست، می‌خواه‌ی بخواه، نمی‌خواه‌ی نخواه. از طرف دیگه نمی‌تونست جلو این حس رو بگیره که نداشتن هیچ آرزو یا امیدی طبیعی نبود. طبیعی بودن مفهوم پیچیده‌ای بود.

آرتور مدت‌ها پیش فهمیده بود که چیزهایی که برای او طبیعی بودند، مثل خریدن کادو کریسمس برای دوستان و بستگان، نگه داشتن پشت چراغ‌قرمز یا سقوط با سرعت ۹ ممیز ۷۵ متر در ثانیه، فقط خصوصیات دنیای او بودند و لزوماً از قوانین طبیعی دنیاهای دیگه نبودند. اما هیچ آرزویی نداشتند؟ این یکی دیگه به‌واقع طبیعی نبود. بود؟ مثل این بود که آدم نفس نکشه.

البته که نفس کشیدن هم از کارهایی بود که بارتلدانی‌ها نمی‌کردند. به‌رغم این که اتمسفرشون اکسیژن داشت. فقط سرچاشون می‌ایستادند. بعضی وقت‌ها این‌ور و اون‌ور می‌دویدند و نتبال (یه چیزی میون بسکتبال و والیبال) بازی می‌کردند (واضحه که آرزوی بُرد نداشتند. فقط بازی می‌کردند و اون تیمی که می‌بُرد می‌بُرد. همین) اما نفس نمی‌کشیدند. به دلیلی ناشناخته برای آرتور نیازی به نفس کشیدن نداشتند. آرتور زود فهمید که نتبال بازی کردن با بارتلدانی‌ها خیلی ترسناک و غریبه. بارتلدانی‌ها مثل انسان‌ها بودند، مثل انسان‌ها حرکت می‌کردند و حتی صداشون مثل انسان‌ها بود، اما نفس نمی‌کشیدند و هیچ‌وقت آرزو نمی‌کردند. درست برعکس آرتور.

نفس کشیدن و آرزو کردن، کارهای مهم و اصلی روزانه‌ی آرتور بودند. بعضی وقت‌ها اون قدر آرزوی چیزی رو می‌کرد که نفسش بند می‌اومد و باید می‌رفت و دراز می‌کشید؛ تنها. تو افاق کوچکش. دور از دنیایی که در اون به دنیا اومده بود. اون قدر دور که وقتی سعی می‌کرد این مسافت رو به عدد تبدیل کنه ذهنش از کار می‌افتاد.

ترجیح می‌داد که زیاد درباره‌ش فکر نکنه. ترجیح می‌داد بشینه سرچاش و کتاب بخونه. اما کتابی که ارزش خوندن داشته باشه در دسترس نبود. در داستان‌های بارتلدانی هیچ‌کس آرزوی هیچ‌چیزی رو نمی‌کرد. حتی یه لیوان آب. بعله، وقتی تشنه بودند آب می‌خوردند اما اگه آب در دسترس نبود بی‌خیال ماجرا می‌شدند. شخصیت اصلی کتابی که آرتور درحال حاضر می‌خوند مردی بود که در طول هفته یه کم باغبونی می‌کرد، کلی نتبال بازی می‌کرد، در تعمیر یه جاده کمک می‌کرد، با زنش بچه‌دار می‌شد و ناگهان قبل از فصل آخر کتاب از تشنگی هلاک می‌شد. آرتور با عصبانیت دوباره کتاب رو از آخر تا اول ورق زد و یه جایی در فصل دوم یه جمله‌ی

کوتاه درباره‌ی مشکلی با لوله‌های آب پیدا کرد. همین. یارو همین‌جوری مُرد. همین‌جوری.

این حتی اوج داستان نبود. چون داستان کلاً اوج نداشت. قهرمان داستان وسط‌های فصلِ یکی مونده به آخر می‌مُرد و بقیه‌ی کتاب درباره‌ی تعمیر جاده بود. کتاب با کلمه‌ی صد‌هزارم تموم می‌شد چون همه‌ی کتاب‌های بارت‌لدانی دقیقاً صد‌هزار کلمه داشتند.

آرتور کتاب رو به گوشه‌ی اتاق پرت کرد، خونه‌ش رو فروخت و بارت‌لدان رو ترک کرد. بدون هیچ هدفی میون ستاره‌ها سفر می‌کرد و هزینه‌ی سفرهاش رو از راه فروختن بزاق، ناخن، خون و مو درمی‌آورد. اگه یه چیز دیگه‌ی بدنش رو می‌فروخت می‌تونست حتی با بیزینس کلاس پرواز کنه. هیچ جا ساکن نشد. در اتاق‌های سربسته و تاریکِ سفینه‌های پرواز بین ستاره‌ای زندگی می‌کرد، می‌خورد و می‌نوشتید و می‌خوابید و فیلم نگاه می‌کرد. در فرودگاه‌های فضایی توقف می‌کرد تا به اندازه‌ی کافی دی‌ان‌ای پس‌انداز کنه تا بتونه با فروش اون بلیت بعدی رو به مقصدی دورافتاده بخره. منتظر تصادف بعدی بود.

مشکل در انتظارِ تصادفِ درست بودن اینه که این نوع تصادف اتفاق نمی‌افته. تصادف این‌جوری کار نمی‌کنه. تصادفی که اتفاق افتاد اونی نبود که آرتور انتظارش رو داشت. سفینه‌ای که آرتور مسافر اون بود در ماورا - مکان حرکت می‌کرد، هم‌زمان از ۹۷ نقطه‌ی کلهکشان می‌گذشت، در یکی از این نقاط تحت‌تأثیر جاذبه‌ی سیاره‌ای قرار گرفت که در هیچ نقشه‌ای ثبت نشده بود، از مسیرش خارج شد و به سمت سیاره سقوط کرد. در تمام مدت سقوط مرگ‌بار همه‌ی دستگاه‌های کنترل سفینه اعلام می‌کردند که همه‌چی تحت کنترله. اما وقتی سفینه در اتمسفر سیاره آتش گرفت و با سرعتی باورنکردنی سقوط و هنگام سقوط نصف یه جنگل رو

نابود کرد و در پایان در جهنمی از آتش منفجر شد، معلوم شد که همه چی تحت کنترل نبوده.

آتش بقیه‌ی جنگل رو هم نابود و بعد خودش خودش رو با خونسردی خاموش کرد چون تازگی‌ها همه‌ی آتش‌سوزی‌های ناخواسته و بزرگ‌تر از سایز استاندارد تعیین شده در کهکشان، طبق قانون موظفند که خودشون رو خاموش کنند. پس از اون انفجارهای کوچک چند آتش دیگه روشن کردند که اون‌ها هم به‌زودی خاموش شدند.

هیچ‌یک از سرنشینان سفینه زنده نموند جز آرتور که از سر بی‌کاری در سفرهای بی‌پایان بین‌ستاره‌ای دستورالعمل رفتار در چنین حادثه‌هایی رو مطالعه کرده و بلد بود. آرتور با دنده‌های شکسته و زخمی شده در پيله‌ای از پلاستیک پیچیده شده بود که روی اون به سه‌هزار زبان مختلف نوشته شده بود «روز خوشی داشته باشید».

موج‌هایی سیاه و هولناک از سکوت از ذهن آشفته‌ی آرتور رد شدند. با یأس قبول کرد تا به استاورومولا بتا نرفته نخواهد مُرد.

پس از ابدیتی از تاریکی و درد متوجه سایه‌هایی شد که دوروبرش پرسه می‌زدند.

فورد میون ابری از خرده‌شیشه و کفش‌های لنگه‌به‌لنگه در حال سقوط بود. مثل همیشه بدون این که به عاقبت کار فکر کنه به حس غریزش اعتماد کرده بود تا زمان بخره. در بحران‌های اساسی، زندگی به سرعت از جلو چشم‌هاش رد می‌شد. این بهش کمک می‌کرد تا دوباره به مشکل‌ها فکر کنه، اون‌ها رو از یه زاویه‌ی دیگه ببینه و بعضی وقت‌ها بهش کمک می‌کرد تا راه‌حل درست مشکل پیش‌رو رو پیدا کنه.

زمین با سرعت ۹ ممیز ۲۲ متر بر ثانیه بهش نزدیک می‌شد. اما این مشکلی بود که می‌تونست بعداً بهش فکر کنه. فعلاً چیزهای دیگه‌ای در اولویت بودند.

خُب. فیلم زندگی شروع شده بود. زمان بچگی. هزاربار اون رو دیده بود. خسته‌کننده و تکراری. عکس‌ها از جلو چشمش رد می‌شدند. زندگی بدون هیجان در بتلجویس پنج ^{۵۵}. زیفود بیلبروکس در بچگی. همه‌ش رو دیده بود. دوست داشت ذهنش یه دکمه داشته باشه که باهاش بشه فیلم رو جلو برد. تولد هفت‌سالگیش. اولین حوله‌ش. بجنب. بجنب.

دور خودش می‌چرخید و سقوط می‌کرد. ریه‌هاش از هوای سرد بیرون پُر شده بودند. باید مواظب می‌بود که خرده‌شیشه‌ها رو تنفس نکنه.

نخستین سفرها به سیاره‌های دیگه. ای خدا. مثل تبلیغ‌های حوصله‌سَرَبَر قبل از فیلم اصلی. شروع به کار در راهنمای کهکشان. آها!

زمان‌های خوب قدیم. یادش به‌خیر! کار رو در یه کلبه در سواحل بنلی ^{۵۶}

در سیاره‌ی فانالا ^{۱۵۶} شروع کرده بودند. قبل از این که سروکله‌ی

ریکتانارکال ^{۲۵۶} ها و دانکد ^{۳۵۶} ها پیدا بشه. شش هفت‌تا مرد جوون،

چندتا حوله، چندتا دستگاه الکترونیکی درجه‌یک و مهم‌تر از همه کلی خیال

و آرزو. نه، مهم‌تر از همه نوشیدنی بود، بعدش سواحل بنلی و دخترهای محل که اون‌جا پرسه می‌زدند. اما آرزوها هم مهم بودند. راستی دقیقاً چه آرزوهایی؟

فورد یادش نمی‌اومد که خیال‌ها و آرزوهاشون دقیقاً چی بودند اما اون زمان براشون خیلی مهم بودند. هر چی که بودند، این ساختمان اداری بلند که فورد در حال سقوط از اون بود جزء اون‌ها نبود. داستان این ساختمان وقتی شروع شد که چندتا از بچه‌های قدیمی موفق و حریص شدند. فورد و بقیه هنوز پژوهش میدانی می‌کردند، شست‌شون رو بیرون نگه می‌داشتند و از این کابوس بوروکراسی که راهنمای کهکشان به اون تبدیل شده بود فاصله می‌گرفتند.

از این معبد سلیقه‌های داغون معماری.

آرزوها کجا بودند؟ فورد به همه‌ی وکلای راهنما فکر کرد که نصف ساختمان رو قُرُق کرده بودند. به «مأمورهای» طبقات پایین. به سردبیرها و منشی‌هاشون و وکلای منشی‌هاشون و منشی‌های وکلای منشی‌هاشون و بدتر از همه به حسابدارها و بخش تبلیغات.

دوست داشت به سقوط ادامه بده. یه بیلاخ به همه.

از طبقه‌ی هفدهم رد شد. طبقه‌ی بخش تبلیغات. یه مشت بی‌مُخ که درباره‌ی رنگ جلد راهنما وِر می‌زدند و مثبت‌ترین خصوصیت‌شون این بود که همیشه بعد از ماجرا می‌فهمیدند قبلش باید چه کار می‌کردند. اگه چندتاشون در این لحظه از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند حتماً از دیدن فوردی که انگشت شستش رو به علامت بیلاخ به‌شون نشون می‌ده متعجب می‌شدند.

طبقه‌ی شونزدهم. سردبیرها. یاد تمام متن‌هایی افتاد که در این طبقه کوتاه شده بودند. پونزده سال آزرگار مدخل پشت مدخل درباره‌ی یه سیاره نوشته

بود و آقایون کلش رو زده بودند و آخر کار فقط یه جمله مونده بود:

بیشترش چیز خاصی نیست. یه بیلاخ گنده هم به اون‌ها!

طبقه‌ی پونزدهم. بخش اداری راه‌وترابری. اصلاً به چه دردی می‌خورد؟

همه‌شون ماشین‌های شاسی‌بلند داشتند. به همین درد می‌خورد!

طبقه‌ی چهاردهم. بخش پرسنل. فوراً حدس می‌زد که کارمندان این طبقه

باعث‌وبانی تبعید پونزده‌ساله‌ش بودند. پونزده سالی که راهنما در طی اون به

این وضع فجیع رسیده بود.

طبقه‌ی سیزدهم. پژوهش و تولید.

وایستا ببینم. طبقه‌ی سیزدهم.

وضعش کم‌کم خطرناک می‌شد و باید سریع‌تر فکر می‌کرد.

ناگهان به یاد آسانسور افتاد که دکمه‌ای برای طبقه‌ی سیزدهم نداشت. اون

موقع زیاد به‌ش فکر نکرده بود. پونزده سال در سیاره‌ی عقب‌مونده‌ی زمین

زندگی کرده و عادت کرده بود که ساختمان‌ها، براساس یه اعتقاد خرافی

ساکنان زمین، طبقه‌ی سیزدهم نداشته باشند. اما چرا این‌جا؟

پنجره‌های طبقه‌ی سیزدهم تیره بودند.

اون تو چه خبر بود؟ یاد حرف‌های هارل افتاد. یه راهنمای جدید و چندبُعدی

که در جهان‌های بی‌نهایت متعدد منتشر و پخش می‌شه. این ایده‌ها از دهن

هارل مثل هذیان بی‌معنی بخش تبلیغات و حسابداری به‌نظر می‌رسید اما

اگه یه‌ذره‌ش هم واقعیت داشت ایده‌ی بسیار خطرناکی بود. واقعیت داشت؟

در این طبقه‌ی مخفی سیزدهم چه خبر بود؟

حس کنجکاوی فوراً رو فراگرفت و سریع جای خودش رو به حس هول

شدن داد. هنوز با سرعت بسیار سقوط می‌کرد. باید سریع یه فکر بکری به

ذهنش می‌رسید تا از این معرکه جون سالم به دربره.

به پایین نگاه کرد. حدود سی متری زیر پاش چند نفر ایستاده بودند، به بالا نگاه می کردند و برای فوردها جا باز می کردند. به نظرش از کسانی بودند که در جشن سیاره شرکت می کردند.

فوردها واقعاً نمی خواست آدم های زیر پاش رو سرخورده کنه اما ناگهان متوجه حضور کالین شد که حدود نیم متر زیر پاش در هوا معلق بود. مثل این که کالین در تمام مدت سقوط فوردها رو اسکورت کرده بود و منتظر بود تا فوردها تصمیمی بگیره و به او ابلاغ کنه.

فوردها جیغ زد «کالین!»

کالین واکنش نشون نداد. نفس فوردها گرفت. ولی زود یادش افتاد که هنوز به کالین نگفته که اسمش رو گذاشته کالین.

جیغ زد «بیا این جا!»

کالین به سمت فوردها پرواز کرد. انگار از این پرواز خیلی خوشش می اومد و امیدوار بود که فوردها هم حس مشابهی داشته باشه.

فوردها حوله اش رو انداخت روی کالین و دنیای کالین ناگهان سیاه شد. حس کرد که وزنش چند برابر شده. از این حس جدید و وظیفه ای که فوردها بر دوشش گذاشته بود خوشحال و راضی بود، فقط مطمئن نبود که می تونه از پشش بریاد. حوله کالین رو در بر گرفته بود و فوردها به ریشه های دو طرف

حوله چسبیده بود. بعضی اتواستاپ زن های دیگه حوله هاشون رو به

خرت و پرت های مختلف مجهز می کردند: از ابزارهای عجیب گرفته تا

گیرنده های مختلف و کامپیوترهای کوچک. اما فوردها ساده دوست بود. یه

حوله ای معمولی داشت که از یه فروشگاه معمولی خریده بود. حوله ای با

تصویر گل های صورتی و آبی رنگ که به رغم تمام کوشش های فوردها هنوز

رنگشون رو از دست نداده بودند.

بین نخ‌های حوله چندتا سیم کوتاه بود و یه مداد کوتاه که می‌شد خَمِش کرد. یه گوشه‌ی حوله حاوی مواد غذایی بود تا فوراً بتونه در روز مبادا حوله رو سق بزنه. اما به‌جز این‌ها یه حوله‌ی کاملاً معمولی بود. تنها تغییر مهمی که فوراً به دلیل پیشنهاد یکی از دوستاش در حوله‌ش داده بود قوی کردن ریشه‌های دو سر حوله بود. ریشه‌هایی که فوراً حالا با تمام قدرت به‌شون چسبیده بود.

هنوز سقوط می‌کردند اما خیلی آهسته‌تر.

گفت «کالین، برو بالا.»

هیچ اتفاقی نیفتاد.

فوراً گفت «اسم تو کالینه. وقتی می‌گم “کالین، برو بالا”، می‌خوام که تو،

کالین، به سمت بالا پرواز کنی؟ فهمیدی؟ کالین. برو بالا!»

باز هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط صدای زور زدن کالین از زیر حوله شنیده می‌شد.

نگرانی فوراً بیشتر شد. سرعت سقوطشون خیلی کم شده بود اما فوراً

نگران آدم‌هایی بود که زیر پاشون جمع شده بودند. شرکت‌کنندگان جشن

جای خودشون رو به چند موجود حلزون‌مانند با سلاح‌های سنگین داده

بودند که انگار به‌ناگهان از عالم غیب پیداشون شده بود.

فوراً تکرار کرد، «برو بالا! کالین. برو بالا!»

کالین زور زد. حالا در هوا معلق بودند. فوراً این حس رو داشت که

انگشت‌هاش به‌زودی می‌شکنند.

«بالا!»

سرجاشون موندند.

«بالا! بالا!»

یکی از حلزون‌ها آرپی‌جیش رو گذاشت روی شونه تا به فوراً شلیک کنه.

فوراً باورش نمی‌شد. در هوا معلق و دستش فقط به ریشه‌های یه حوله‌ی

معمولی بند بود و یه موجود حلزون مانند می خواست بهش شلیک کنه. دیگه هر چی در چنته داشت ریخته بود بیرون و کم کم ترس و ریش می داشت.

دم‌هایی آدم

دقیقاً در یکی از اون مخمصه‌هایی گیر کرده بود که باید به راهنمای کهکشانی رجوع می کرد تا ازش راهنمایی بخواد. راهنمایی‌هایی که معمولاً یا اعصاب آدم رو خرد می کردند یا خیلی مبهم بودند اما بالاخره از هیچی بهتر بودند. اما الآن وقتش نبود تا دستش رو بکنه توی کیفش و راهنما رو دریاره. جدا از اون انگار راهنما هم دیگه اون یار قدیمی نبود و خودش به یه منبع خطر تبدیل شده بود. فوراً بیرون ساختمون راهنما در هوا معلق بود و کسانی که زندگیش رو تهدید می کردند صاحبان جدید راهنما بودند. سر اون خیال‌ها و آرزوهای تقریباً فراموش شده‌ی سواحل بنلی چی اومده بود؟ باید همون وقت بی خیال همه چی می شدند. باید همون جا می موندند. کنار ساحل. پیش دخترهای زیبارو. غذا فقط ماهی. باید همون وقت‌ها می فهمید که دارند از مسیر درست خارج می شن. همون وقتی که پیلانهای عظیم رو بالای استخرهای عظیم‌تر در ویلاهای عظیم‌تر از عظیم آویزون کرده بودند. فوراً احساس درموندگی کرد. انگشت‌هاش از درد آتش گرفته بودند. قوزک پاش هم هنوز درد می کرد.

به خودش گفت، مرسی قوزک. مرسی که درست همین حالا اعلام درد می کنی. حتماً ترجیح می دادی الآن تو وان آب گرم بودی ولی تنها کاری که می تونم برات بکنم اینه که کفش هام رو بکنم.

یه فکری به ذهنش رسید.

آرپی جی روی شونه‌ی حلزون بود. احتمالاً گلوله‌هاش جواری برنامه‌ریزی شده بودند که به نزدیک‌ترین چیزی که تکون می خورده اصابت کنند.

ریشه‌های حوله کم‌کم از میون دست‌هاش خارج می‌شدند. سعی کرد عرق نکنه.

سعی کرد با پای سالمش کفش پای مجروحش رو دربیاره.

خطاب به کالین گفت «برو بالا! برو بالا لعنتی!»

کالین باز هم زور زد اما موفق نشد. فوراً همچنان با کفشش ورمی‌رفت.

سعی کرد کفش رو در لحظه‌ی مناسب دربیاره. اما فایده‌ای نداشت. دربیار

کفش رو! فقط یه شانس داشت. پاشنه‌ی کفشش دراومد. آخیش. درد

قوزکش کمی بهتر شد. حداقل یه چیزی!

به پاشنه ضربه زد. کفش از پاش دراومد و به سمت پایین افتاد. نیم‌ثانیه بعد

گلوله‌ای از دهانه‌ی آرپی‌جی خارج شد، کفش رو کشف کرد، مستقیم به

سمتش پرواز کرد، بهش اصابت کرد و با صدایی رضایت‌بخش منفجر شد.

این اتفاق حدود پنج متر بالای سطح زمین رخ داد. شدت انفجار شعله‌ای از

آتش رو به سمت پایین معطوف کرد. جایی که یه ثانیه پیش کارمندان

بی‌نهایت با آرپی‌جی روی موزاییک‌های شیک، گرون‌قیمت و نورانی میدون

جلو ساختمون راهنمای کهکشانی ایستاده بودند فقط یه حفره‌ی نه‌چندان

عمیق دیده می‌شد که پُر بود از باقی‌مونده‌ی اعضای موجودات حلزون‌مانند.

حبابی از گرما از انفجار بلند شد و فوراً و کالین رو به بالا پرتاب کرد.

دست‌های فوراً از حوله جدا شد. فوراً چند متر به سمت بالا پرواز کرد، به

نقطه‌ی اوج رسید، چند ثانیه معلق موند و دوباره سقوط کرد. افتاد و افتاد و

به‌ناگهان افتاد روی کالین.

به‌زحمت و با تمام نیرو خودش رو به بدن گرد و مسطح ربات کوچک بند

کرد. کالین هم بدون کنترل به سوی بالا پرواز می‌کرد و سعی می‌کرد

تعادل خودش رو به دست بیاره و ترمز کنه.

دنیا دور فورد می چرخید. فورد و کالین دور هم می چرخیدند. همه چیز سرگیجه آور بود. بعد، ناگهان، همه چیز از حرکت ایستاد. فورد روی یه طاچه نشسته بود. حوله‌ش در هوا می رقصید. فورد دستش رو دراز کرد و حوله رو گرفت.

کالین جلو صورت فورد بالاوپایین می پرید. فورد نفس بریده، خونین و مالین به اطراف نگاه کرد. طاچه حدود ۳۰ سانت عمق داشت. در طبقه‌ی سیزدهم. سیزده.

فورد می دونست که روی طاچه‌ی طبقه‌ی سیزدهم نشسته چون پنجره‌ها تار بودند. عصبانی بود. کفشش رو به مبلغ هنگفتی از یه بوتیک بسیار شیک در نیویورک خریده بود. به خاطر همین کفش‌ها یه مقاله‌ی بلندبالا درباره‌ی ارزش کفش‌های خوب نوشته بود که در جریان ماجرای «بیشترش چیز خاصی نیست» حذف شده بود. لعنت به همه‌شون.

حالا یه لنگه کفشش رو از دست داده بود. به آسمون نگاه کرد. اگه سیاره‌ای که کفش رو در اون خریده بود هنوز وجود داشت زیاد ناراحت نمی‌شد. اما دیگه ممکن نبود عین این کفش‌ها رو پیدا کنه.

البته که به دلیل بسط بی‌نهایت احتمالات، تعداد نزدیک به بی‌نهایت کوه‌ی زمین دیگه وجود داشت. اما پیدا کردن این کفش‌ها در زمان - مکان چندبعدی کار حضرت فیل بود.

به خودش گفت، بی‌خیال. بخش مثبت ماجرا رو ببین. بالاخره این کفش زندگیش رو نجات داده بود. حداقل فعلاً.

فورد روی یه طاچه سی‌سانتی در طبقه‌ی سیزدهم یه ساختمون نشسته بود و اصلاً مطمئن نبود که از دست دادن لنگه کفش به این وضع می‌ارزه یا نه.

سعی کرد از پنجره‌های تار به داخل نگاه کنه.

داخل تاریک بود و ساکت. مثل یه قبر.

نه. چه مقایسه‌ی بی‌جایی. کلی پارتی خوب تو قبرها گرفته بود.

اون تو چیزی تکون می‌خورد؟ مطمئن نبود. به‌نظرش رسید که سایه‌ای عجیب و مبهم دیده. شاید هم خونی رو دیده بود که از ابروهایش می‌چکید. خون رو پاک و دوباره نگاه کرد. آخ، کاش الآن یه مزرعه داشت و گوسفند پرورش می‌داد. سعی کرد تشخیص بده اون تو چه خبره. این حس رو داشت که چیزی که چشم‌هایش می‌بینند واقعی نیست. حسی که امروزه در بیشتر کهکشان مشکلی شناخته شده‌ست.

آیا واقعاً یه پرنده‌ی عجیب اون تو بود؟ آیا این اون چیزی بود که اون رو در طبقه‌ی سیزدهم مخفی و پشت شیشه‌های تار و ضدگلوله نگه می‌داشتند؟ قفس پرنده؟ تنها چیزی که معلوم بود این بود که یه چیزی اون تو به طرز عجیبی بال می‌زد. چیزی که پرنده نبود، اما به سایه‌ی پرنده‌ها شبیه بود. فوراً برای یه ثانیه چشم‌هایش رو بست. مدتی بود که می‌خواست این کار رو بکنه. فکر کرد که حالا باید چه کار کنه؟ بیره؟ از دیوار بالا بره؟ امکان نداشت که بتونه وارد ساختمان بشه. درسته که شیشه‌ی ضدگلوله‌ی اتاق هارل اون قدرها هم ضدگلوله نبود، اما هر چی که باشه گلوله‌ها از درون اتاق و از فاصله‌ی بسیار کم به شیشه شلیک شده بودند. طراحان شیشه دیگه فکر این یکی رو نکرده بودند. اما این به این معنا نبود که فوراً بتونه حوله رو بیچه دور دستش و به شیشه مشت بزنه و اون رو بشکنه. یا بود؟ آزمایش کرد. نزدیک بود دستش بشکنه. خوشبختانه و به دلیل جای کم نتونسته بود محکم مشت بزنه و گرنه دستش شکسته بود. پس از حمله‌ی ستاره‌های قورباغه‌ای به ساختمان انتشاراتی، ساختمان رو مستحکم‌تر کرده

بودند و به احتمال، مقاوم‌ترین و مستحکم‌ترین ساختمان انتشاراتی جهان بود.

اما فوردمطمئن بود که این ساختمان، مثل هر سیستم دیگه‌ای که یه کارگروه بوروکراسی اون رو طراحی کرده، یه نقطه ضعف داره. یکی از نقطه‌ضعف‌هاش که چند دقیقه‌ی پیش مشخص شده بود. طراحان شیشه انتظار نداشتند کسی از درون و از نزدیک با موشک به شیشه شلیک کنه و برای همین بود که شیشه بر اثر شلیک از درون و از نزدیک شکسته بود. پس فوردم فقط باید به یه پرسش پاسخ می‌داد: طراحان شیشه از کسی که روی طاقچه‌ی بیرون پنجره‌شون نشسته باشه چه انتظاری نداشتند؟ خیلی فکر کرد تا پاسخ درست رو پیدا کنه.

اولین چیزی که انتظارش رو نداشتند این بود که اصولاً یکی روی این طاقچه نشسته باشه. فقط سروکله‌ی یه آبله تمام‌عیار این جا پیدا می‌شد. پس فوردم همین جوریش نصف بازی رو برده بود. یکی از عادی‌ترین خطاهای طراحان چیزهایی که قراره برای هر خری قابل‌فهم و قابل‌استفاده باشند اینه که خلاقیت خرهای تمام‌عیار رو دست کم می‌گیرند.

فوردم کارت اعتباری جدیدش رو از جیبش درآورد، گذاشتش تو شیار میون پنجره و چارچوبش و کاری کرد که هیچ گلوله‌ای نمی‌تونست بکنه. تکون تکونش داد. حس کرد که یه قفل باز شد. پنجره رو هل داد و باز کرد. اون قدر خندید که نزدیک بود از طاقچه بیفته پایین. از خدایان بابت شورش بزرگ سیستم مخابراتی و تهویه‌ی هوا در اس‌آردی‌تی ۳۴۵۴ تشکر کرد.

شورش بزرگ سیستم مخابراتی و تهویه‌ی هوا در اس‌آردی‌تی به خاطر هوای گرم شروع شد. مردم از هوای گرم داخل ساختمان شاکی بودند و به همین دلیل سیستم تهویه‌ی هوا نصب شد و مشکل رو حل کرد. تا این که یه کسی کولر رو اختراع کرد که می‌تونست مشکل گرمای هوا رو به شکل

خفن تری حل کنه. کولر هم چیز خوبی بود، به شرطی که آدم بتونه سروصدا و چکه کردن آب رو تحمل کنه. بالاخره یکی پیدا شد و چیزی اختراع کرد که از کولر هم خفن تر بود: سیستم کنترل هوای داخل ساختمانی. این دیگه نوبرش بود.

فرق اساسی سیستم کنترل هوای داخل ساختمانی با کولر معمولی اول این بود که از کولر خیلی خیلی گرون تر بود و دوم این که سیستم کنترل هوای داخل ساختمانی برای کار کردن به هزار جور گیرنده و دستگاه سنجش و کنترل نیاز داشت که همیشه و خیلی بهتر از آدم‌های داخل ساختمون می‌دونستند که چه هوایی برای اون‌ها مناسبه.

برای این که آدم‌های معمولی با درک محدودشون محاسبات پیچیده‌ی سیستم کنترل هوای داخل ساختمونی رو به هم نزنند همه‌ی پنجره‌های ساختمون‌هایی که این سیستم درشون نصب می‌شد قفل بودند و باز نمی‌شدند.

در زمان نصب این سیستم یه گفت‌وگوی ثابت بارها و بارها بین کسانی که در ساختمون مربوطه کار می‌کردند و تکنیسین‌های شرکت تنفس - هوشمند درمی‌گرفت:

«اگه بخوایم پنجره رو باز کنیم چی؟»

«با سیستم جدید تنفس - هوشمند لازم نیست پنجره باز بشه.»

«می‌دونم ولی اگه بخوام پنجره رو یه کم باز کنم چی؟»

«با سیستم جدید تنفس - هوشمند لازم نیست پنجره حتی یه کم باز بشه.»

سیستم جدید تنفس - هوشمند همه‌ی این کارها رو برای شما انجام

می‌ده.»

«هممم.»

«از سیستم جدید تنفس - هوشمند لذت ببرید.»

«قبول. اما اگه تنفس - هوشمند خراب بشه یا درست کار نکنه چی؟»
«آها! یکی از خصوصیات عالی سیستم جدید تنفس - هوشمند اینه که هیچوقت خراب نمی‌شه. اصلاً نگران این موضوع نباشین. از تنفس در هوای عالی داخل ساختمون لذت ببرید. روزتون خوش.»

(پس از شورش بزرگ سیستم مخابراتی و تهویه‌ی هوا در اس‌آردی‌تی

۳۴۵۴ همه‌ی تولیدکننده‌های وسایل مکانیکی، الکترونیکی، فیزیک

کوانتومی، آبی، بادی و بخاری موظفند یه جمله‌ی ثابت رو روی محصولات خود درج کنند. فرقی هم نمی‌کنه این محصولات چه اندازه‌ای داشته باشند.

طراحان باید یه راهی پیدا کنند که این جمله روی محصول شون به هر

اندازه که باشه جا بشه. دلیلش هم اینه که این جمله بیشتر خطاب به

طراحان نوشته شده تا به مصرف‌کننده‌ها.

جمله اینه:

تفاوت اصلی میون چیزی که امکان داره خراب بشه با چیزی که امکان

نداره خراب بشه اینه که وقتی چیزی که امکان نداره خراب بشه، خراب

می‌شه، نمی‌شه تعمیرش کرد.)

کمی پس از نصب سیستم کنترل هوای داخل ساختمونی تنفس - هوشمند

دو تصادف هم‌زمان رخ داد: یه دوره هوای بسیار گرم و خراب شدن سیستم

تنفس - هوشمند. هم‌زمانی این دو تصادف اوایل مشکل خاصی به وجود

نیآورد به جز حس انزجار عمومی و چند مرگ بر اثر خفگی.

مشکل از اون جایی شروع شد که در یک روز واحد سه حادثه باهم رخ دادند:

اولین حادثه، انتشار یه اعلامیه‌ی شرکت تنفس - هوشمند بود که در اون

اعلام می‌شد که سیستم تنفس - هوشمند در هوای معتدل بهتر از همه‌ی

سیستم‌ها کار می‌کنه.

دومین حادثه، از کار افتادن یه سیستم تنفس - هوشمند در ساختمونی بزرگ در روزی گرم و مرطوب بود که باعث شد چندصد کارمند اون ساختمون تخلیه‌ی اضطراری بشن. این کارمندا جلو ساختمون شون با حادثه‌ی سوم برخورد کردند: گله‌ای از کارمندان عصبانی شرکت مخابرات که از این که هر روز خدا مجبورند به هر ننه‌قمری که دستش به تلفن می‌رسه بگن «روزتون خوش و ممنون که شرکت بی‌اس و اس رو انتخاب کردید» کفرشون بالا اومده بود و مسلح به سطل‌آشغال، بلندگوی دستی و مسلسل راهی خیابون شده بودند.

در جریان شورش‌های چندروزه همه‌ی پنجره‌های شهر یک‌به‌یک شکسته شدند، چه با شیشه‌ی ضدگلوله چه با شیشه‌ی معمولی. شکسته شدن این پنجره‌ها معمولاً با شعارهایی از این قبیل همراهی می‌شد، «از رو خط برو بیرون آقا! به فلانم که می‌خوای به اون شماره‌تلفن وصل بشی. گورتو گم کن. هورا!!!! هیها!!!!...» و دیگر صداهای حیوونی که این کارمندا در ساعت‌های کاری از گفتن شون معذور بودند.

نتیجه‌ی این شورش‌ها یک این بود که تمام کارمندا شرکت مخابرات این حق قانونی رو پیدا کردند که حداقل یه‌بار در ساعت به کسی که به‌شون زنگ می‌زنه بگن «شماره‌ی بی‌اس و اس رو بگیر و بمیر!» و دو این که تمام پنجره‌های ساختمون‌های اداری این قابلیت رو داشته باشند که حداقل یه‌ذره باز بشن.

یه نتیجه‌ی غیرمترقبه‌ی دیگه‌ی این شورش‌ها این بود که آمار خودکشی به گونه‌ای محسوس پایین رفت. همه‌ی مدیرعامل‌های پُراسترس و در حال پیشرفت، که در روزهای تاریک سلطنت سیستم تنفس - هوشمند مجبور بودند خودشون رو بندازند جلو قطار یا با شمشیر شکم خودشون رو پاره کنند، حالا می‌تونستند هر وقت دل‌شون خواست بدون مشکل پنجره رو باز

کنند و بپرند پایین. وقتی که پنجره رو باز می‌کردند، می‌رفتند روی طاقچه، به اطراف نگاه و برای آخرین بار به تصمیم‌شون فکر می‌کردند، به این نتیجه می‌رسیدند که تنها چیزی که کم داشتند هوای تازه بود و یه نگاه تازه به چیزها و شاید یه مزرعه برای پرورش گوسفند.

و یه نتیجه‌ی کاملاً ناخواسته‌ی این شورش‌ها این بود که فورد پریفکت روی طاقچه‌ی طبقه‌ی سیزدهم نشسته بود و هیچی نداشت جز یه حوله و یه کارت اعتباری و به‌رغم این موفق شد پنجره‌ی ضدگلوله رو باز کنه و خودش رو نجات بده.

صبر کرد تا کالین هم از پنجره وارد بشه و بعد پنجره رو با دقت بست. به خودش گفت، زندگی واقعاً عجیبه. بعد متوجه شد که اتاقی که واردش شده اصلاً چیز جالبی نیست. متعجب به اطراف نگاه کرد.

اون سایه‌ی پرنده‌مانند کجا بود؟ هیچ چیزی دیده نمی‌شد که این همه شیشه‌ی تار و طبقه‌ی مخفی رو توجیه کنه. فورد این همه زحمت کشیده و شانس آورده بود تا به این جا برسه. برای چی؟

این اتاق هم مثل بقیه‌ی اتاق‌های ساختمان باسلیقه مبلمان شده بود و خاکستری بود. روی دیوار چند جدول و طراحی دیده می‌شد. بیشترشون علاقه‌ی فورد رو جلب نکردند اما توجهش به یکی شون جلب شد که به طرح اولیه‌ی یه پوستر می‌خورد.

روی پوستر یه آرم پرنده‌مانند به چشم می‌خورد و یه جمله: «راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها نسخه‌ی دوم. عجیب‌ترین چیز جهان. به‌زودی در بُعدی در نزدیکی شما.» اطلاعات دیگه‌ای نمی‌داد.

فورد دوباره به دوروبر نگاه کرد. ناگهان متوجه کالین، ربات حفاظتی بیچاره، شد که به سقف چسبیده بود و از ترس می‌لرزید.

فورد به خودش گفت، عجیبه. به همه‌جای اتاق نگاه کرد تا دلیل ترس کالین رو پیدا کنه. روی یه نیمکت چیزی رو دید که تابه‌حال از چشمش پنهان مونده بود.

مثل دایره گرد بود و سیاه و به بزرگی یه بشقاب. بالاوپایینش کمی قوس داشت و به دیسک دوومیدانی می‌برد.

سطحش کاملاً صاف و صیقل داده‌شده بود. هیچ چیزی روش دیده نمی‌شد. هیچی تکون نخورد.

فورد دقیق‌تر بهش نگاه کرد و دید که روی دیسک چیزی نوشته شده.

عجیب بود. همین چند لحظه پیش هیچی روش نبود و الآن یه چیزی روش نقش بسته بود. اما فورد متوجه تغییر نشده بود.

روی دیسک با حروف کوچک مضطرب‌کننده فقط یه جمله بود: هول شوید!

خطوط روی سطح دیسک بزرگ‌تر می‌شدند. نسخه‌ی دوم راهنمای

کهکشان یه پیغام داشت: هول شوید! فورد به دستورش عمل کرد. بالاخره

فهمیده بود که موجودات حلزون‌مانند رو از کجا می‌شناخت. رنگ

خاکستری‌شون به رنگ بقیه‌ی چیزهای شرکت بی‌نهایت می‌اومد اما بقیه‌ی

خصوصیات‌شون عین وگون‌ها [۵۷](#) بود.

سفینه کنار جنگل و حدود سی متری ده فرود اومد.

ناگهانی و غیرمنتظره پیداش شد اما هیچ سروصدایی نکرد. بعد از ظهر تا چند لحظه‌ی پیش یه بعد از ظهر معمولی در اوایل پاییز بود: برگ‌ها کم‌کم زرد و قرمز می‌شدند، رودخونه به تدریج از آب شدن یخ‌های کوه‌های شمال پُر آب می‌شد، پَرهای پیکا ۵۵ها در انتظار زمستون ضخیم‌تر می‌شدند و تا آغاز کوچ سالانه‌ی حیوون‌های کاملاً معمولی در دشت‌ها چیزی نمونه بود. ترش‌بارگ پیر ۱۵۸ در پیاده‌روی‌هاش در ده بلندتر با خودش حرف می‌زد، نشانه‌ی این که در حال خلق و مرور داستان‌هایی که قرار بود به عنوان ماجراهای سال گذشته به خورد اهالی ده بده که در شب‌های دراز پاییز و زمستون چاره‌ای نداشتند جز این که دور آتش گرد هم بشینند و هنگام شنیدن داستان‌های ترش‌بارگ پیر غر بزنند که این ماجراها رو یه جور دیگه به یاد می‌آرن.

اما حالا ناگهان سروکله‌ی یه سفینه پیدا شده بود و در نور گرم آفتاب پاییزی می‌درخشید. سفینه صداهای خفیفی داد و بعد خاموش شد. سفینه‌ی بزرگی نبود. اگه ساکنان ده‌کده متخصص سفینه‌شناسی بودند می‌دونستند که این سفینه‌ی خَفَیْه. سفینه‌ای کوچک و تندرو، از مدل هروندی ۲۵۸ چهارنفره که تقریباً مجهز بود به همه‌ی تجهیزات اضافی و لوکس، جز سیستم تعادل و کتوری، سیستمی که فقط ترسوها رو سفینه‌شون نصب می‌کنند. با سیستم تعادل و کتوری آدم نمی‌تونه به سرعت و در مدار کوچک دور مدار چندبُعدی زمانی بچرخه. درسته که این سیستم امنیت سفینه رو بالا می‌بره اما فرمون سفینه رو کُند می‌کنه.

ساکنین ده هیچ‌کدوم از این چیزها رو نمی‌دونستند و مثل بیشتر ساکنین سیاره‌ی دورافتاده‌ی لاموئلا ۵۹ تا به حال هیچ سفینه‌ای رو ندیده بودند، یا

حداقل هیچ سفینه‌ای که سالم باشه. ساکنین ده از روزی که کیرپ [۱۵۹](#) یه ماهی دوسر صید کرده بود تابه‌حال همچین چیز عجیب و خفنی ندیده بودند.

زبون همه بند اومده بود.

تا چند ثانیه پیش بیست سی نفر از اهالی ده در حرکت بودند، باهم گپ می‌زدند، آب حمل می‌کردند، پیکاه‌ها رو اذیت می‌کردند یا سعی می‌کردند ماهرانه مسیر خودشون رو عوض کنند تا با ترش‌بارگ پیر مواجه نشن. اما حالا همه ساکت بودند و درجا خشک‌شون زده بود. همه فقط به سفینه‌ی مرموز زل زده بودند.

البته نه همه. پرنده‌های پیکا از چیزهای دیگه‌ای متعجب و شگفت‌زده می‌شدند. مثلاً از یه برگ درخت کاملاً معمولی که روی یه سنگ افتاده باشه. با هیجان دورش می‌چرخیدند. یا مثلاً هر روز خدا از طلوع خورشید. اما فرود سفینه‌ای از یه دنیای دیگه اصلاً توجه‌شون رو جلب نکرد. به «کار» و «ریت» و «هاک» کردن ادامه دادند و به زمین نوک زدند تا ارزن پیدا کنند. رودخونه همچنان آرام به مسیر همیشگی خود می‌رفت. چیز دیگه‌ای که ادامه داشت صدای آواز بلند و ناهنجاری بود که از آخرین کلبه در انتهای سمت چپ ده بلند می‌شد.

سفینه صداهای کلیک‌مانندی از خود داد و ناگهان دریچه‌ای کوچک در دیواره‌ی سفینه باز شد و سکویی از اون بیرون اومد. بعد حدود دو دقیقه اتفاقی نیفتاد. فقط صدای آواز بلند و ناهنجر از آخرین کلبه در انتهای سمت چپ ده ادامه داشت.

چند نفر از اهالی ده، به‌خصوص جوون‌ترها، با احتیاط به سفینه نزدیک شدند. ترش‌بارگ پیر سعی کرد اون‌ها رو عقب برونه. از این جور اتفاقات بدش می‌اومد. اصلاً و ابداً پیش‌بینی چنین چیزی رو نکرده بود و حالا

حسابی خیط شده بود. البته که می‌تونست در داستان‌های آینده یه جوری ماجرا رو جمع کنه اما به‌هرحال ایهتش صدمه دیده بود.

به سمت جلو دوید، جوون‌ها رو کنار زد و دست‌ها و عصای قدیمیش رو بلند کرد. اشعه‌های گرم خورشید به صورتش می‌تابید و حالتی ربّانی بهش می‌داد. خودش رو آماده کرد تا به این خدایان، هر کی می‌خوان باشند، خوشامد بگه و وانمود کنه که به‌هرحال منتظرشون بوده.

باز هم اتفاقی نیفتاد.

کم‌کم معلوم شد که داخل سفینه دعوامرافه راه افتاده. زمان سپری می‌شد و دست‌های ترش‌بارگِ پیر کم‌کم درد می‌گرفتند.

ناگهان سکو دوباره جمع شد.

خُب، ماجرا برای ترش‌بارگِ پیر به‌خیر گذشته بود. موجودات داخل سفینه جن و دیو بودند و ترش‌بارگِ پیر اون‌ها رو از ده رونده بود. البته که اومدن اون‌ها رو پیش‌بینی کرده بود اما با فروتنی چیزی به اهالی ده نگفته بود تا نگران‌شون نکنه.

در همون لحظه از اون‌ور سفینه یه سکوی دیگه بیرون اومد. دو نفر از سفینه بیرون اومدند. هنوز باهم دعوا می‌کردند و به بقیه‌ی حاضرین محلی نمی‌گذاشتند. حتی به ترش‌بارگِ پیر. او رو اصلاً ندیده بودند.

ترش‌بارگِ پیر خشمگین سبیلش رو گاز گرفت.

حالا باید چه کار می‌کرد؟ دست‌هاش رو همچنان بالا نگه می‌داشت؟ سرش رو می‌نداخت پایین، عصاش رو می‌گرفت جلو دستش و به زانو می‌افتاد؟ به سمت عقب غش می‌کرد، انگار که در درونش ارواح باهم می‌جنگند؟ اصلاً می‌رفت تو جنگل و یه سال روی درخت‌ها زندگی می‌کرد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد تا آب‌ها از آسیاب بیفته؟

بالاخره تصمیم گرفت دست‌هاش رو آروم‌آروم پایین بیاره یعنی مثلاً این دقیقاً همون اتفاقیه که او می‌خواست بیفته. دست‌هاش اون قدر درد می‌کرد که چاره‌ی دیگه‌ای هم نداشت. با حرکت مرموزی که درجا از خودش درآورده بود به سمت سکو اشاره کرد و چند قدم عقب رفت تا ببینه این یاروها اصلاً کی‌اند و بعد تصمیم بگیره چه کار کنه.

موجود بلندقدتر زنی بود زیبا با لباس‌هایی ظریف، چروکیده و به‌رغم این باوقار. البته ترش‌بارگِ پیر نمی‌دونست که لباس‌ها از جنس ریمپلون ^{۶۰} ساخته شده‌اند، ماده‌ای جدید و سنتتیک که مخصوص سفرهای ستاره‌ای بود چون چروکیده و خیس از عرق زیباتر به‌نظر می‌رسیدند. موجود کوتاه‌تر یه دختر بود. عجیب بود و بداخلاق با لباس‌هایی که چروکیده و خیس از عرق بسیار زشت به‌نظر می‌رسیدند. بدتر از همه این بود که انگار دختر به این امر آگاه بود. همه شگفت‌زده به زن و دختر خیره شده بودند. فقط پیکاه‌ها سرشون به کار خودشون گرم بود.

زن ایستاد و به اطراف نگاه کرد. نگاهی مصمم داشت. انگار دقیقاً می‌دونست دنبال چی می‌گرده اما نمی‌دونه اون چیز کجاست. به چهره‌ی تک‌تک اهالی ده نگاه کرد.

ترش‌بارگِ پیر اصلاً نمی‌دونست باید چه کار کنه. شروع کرد به خوندن. سرش رو عقب انداخت و شروع کرد به ناله کردن که صدای آواز از کلبه‌ی درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها از انتهای سمت چپ ده آوازش رو قطع کرد. زن سرش رو برگردوند و لبخندی چهره‌ش رو پُر کرد. بدون این که به ترش‌بارگِ پیر حتی یه نگاه بندازه راه افتاد به سوی کلبه‌ی درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها.

ساندویچ درست کردن هنریه که فقط عده‌ی کمی وقت می‌کنند به اعماقش پی ببرند. خود کار آسونه اما نحوه‌های رسیدن به نتیجه‌ای دلخواه بسیار دشوار و غیرقابل تصور. ماجرا با انتخاب نون درست شروع می‌شه. درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها ماه‌ها و ماه‌ها رو با مشاوره‌های روزانه و آزمایش‌های دقیق با گراپ [۱۶۰](#)، نونوای ده، سپری کرده بود تا بالاخره به قرص نانی دست یافتند که دارای همه‌ی خصوصیات لازم بود: هم به اندازه‌ی کافی سخت بود تا بشه اون رو نازک و تمیز برید و هم به اندازه‌ی کافی سبک، نمدار و خوشبو و خوشمزه تا بتونه با مزه‌ی گوشت سرخ‌شده‌ی حیوانات کاملاً معمولی همراه بشه.

جدا از این باید هندسه‌ی قرص نان هم به دقت طراحی می‌شد: تناسب درست بین طول، عرض و ضخامت نان، که وزن و اندازه‌ی ساندویچ رو تعیین می‌کردند. در این زمینه هم می‌باید تناسبی مناسب بین سبکی از یک طرف و استقامت، حجم و مزه از طرف دیگه پیدا کرد که به ساخت ساندویچی واقعاً متمایز کمک می‌کنند.

در این بین پیدا کردن ابزار لازم برای کار هم از اهمیت خاصی برخورداره. درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها روزهای بی‌پایانی رو در کنار آهنگر ده، استریندر [۱۷۱](#)، می‌گذروند و چاقو پشت چاقو امتحان می‌کرد. قدرت بریدن، تیزی لبه، اندازه و مرکز ثقل چاقو همون قدر اهمیت داشت که چگونگی در دست نشستن اون. درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها در این باره با استریندر بحث می‌کرد، باهم به تئوری‌های جدید می‌رسیدند و اون‌ها رو آزمایش می‌کردند. عصرهای پیاپی شب استریندر و درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها در آهنگری دهکده دیده می‌شدند که با دقت چاقوها رو در هوا تکون می‌دادند، وزن یکی رو با مرکز ثقل اون یکی مقایسه می‌کردند و تیزی این رو با قدرت بریدن اون.

برای درست کردن ساندویچ سه تا چاقو لازم. یکی برای بریدن نان. لبه‌ای محکم و خم‌نشده‌ی که اراده‌ی خود رو بدون تردید به نان اعمال می‌کنه. چاقوی دوم برای مالیدن کره به نان. چاقویی کوچک و انعطاف‌پذیر با دسته‌ای محکم. نسخه‌های قدیمی چاقوی دوم بیش از اندازه انعطاف‌پذیر بودند اما حالا مخلوط مناسب انعطاف‌پذیری و استقامت پیدا شده بود تا بهترین نتیجه رو در پخش کردن کره روی نان تضمین کنه.

اما مهم‌ترین چاقو چاقوی بریدن گوشت بود. چاقویی که می‌بایست نه فقط چون چاقوی نان‌بری اراده‌ی خودش رو به چیزی که می‌برید اعمال کنه، بلکه و به علاوه باید این توانایی رو می‌داشت که بافت گوشت رو درک کنه تا بتونه اون رو به نازک‌ترین برش‌های ممکن بره. درست‌کننده‌ی

ساندویچ‌ها هر کدوم از این برش‌های بی‌نهایت نازک رو با حرکت ظریف مچ روی تکه‌ی پایینی نان می‌نداخت و اون‌ها رو با چهار برش حرفه‌ای به اندازه‌ی نان درمی‌آورد. کاری که درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها پس از این انجام می‌داد بیشتر هنر بود تا صنعت و بچه‌های دهکده رو که به تماشای این هنرمندی می‌اومدند هربار به وجد می‌آورد: درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها با چهار حرکت دیگه‌ی چاقو، تکه‌های جداشده‌ی گوشت رو بالای برش گوشت اصلی به شکلی پازلی درهم‌تنیده درمی‌آورد. اندازه و شکل پازل در هر ساندویچ متغیر بود اما درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها بدون تزلزل و به راحتی هربار پازلی کامل و زیبا خلق می‌کرد. پس از اون برش جدید روی نان قرار می‌گرفت و یه پازل دیگه. بخش اصلی خلق ساندویچ تموم شده بود.

پس از اون درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها محصولش رو به دستیارش می‌سپرد. او برش‌های نازک چپار و برُبچه و کمی سس پایونز به ساندویچ اضافه می‌کرد، تکه‌ی بالای نان رو به ساندویچ اضافه می‌کرد و ساندویچ رو با چاقوی چهارم، چاقویی معمولی، به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کرد. البته

که این کارها هم به دقت و مهارت نیاز داشتند، اما یه دستیار شایسته و برگزیده از پس این کارها برمی اومد؛ دستیاری که روزی، وقتی که درست کننده‌ی ساندویچ‌ها برای همیشه با حرفه‌ش خداحافظی می کرد و چاقوها رو کنار می گذاشت، جانشین او می شد. دستیاری درست کننده‌ی ساندویچ‌ها سَمَتِ مهمی بود و همه‌ی اهالی دهکده به دریمپل ^{۶۲}، دستیار درست کننده‌ی ساندویچ‌ها، حسودی می کردند. شغل بعضی‌ها تهیه‌ی هیزم بود، شغل بعضی آوردن آب، اما ساندویچ درست کردن حرفه‌ی خدایان بود. به همین دلیل درست کننده‌ی ساندویچ‌ها حین کار آواز می خوند.

به زمان فرود اومدن سفینه از آخرین بازمانده‌های گوشت نمک‌سود پارسال استفاده می کرد. حتی این گوشت، که بهترین زمان خود رو پشت سر گذاشته بود، به نظر درست کننده‌ی ساندویچ‌ها بهترین گوشت ممکن در جهان بود. هیچ گوشتی با گوشت حیوانات کاملاً معمولی قابل مقایسه نبود. قرار بود که این حیوانات در هفته‌ی آتی کوچ خود رو از سر بگیرند. برای همین تمام دهکده در تکاپو بود: شکار حیوانات، کشتن چهل تا پنج رأس اون‌ها، سلاخی و نمک‌سود کردن بخش عمده‌ی گوشت برای استفاده در ماه‌های زمستونی. در بهار دوباره سروکله‌ی گله‌ی حیوانات کاملاً معمولی پیدا و منبع گوشت ده دوباره تأمین می شد.

بهترین بخش گوشت برای جشن شروع پاییز کباب می شد. جشن شروع پاییز معمولاً سه روز طول می کشید که در اون سه روز اهالی ده می خوردند و می نوشیدند و می رقصیدند. ترش بارگ پیر داستان‌های هیجان‌انگیزی درباره‌ی شکار تعریف می کرد که وقتی بقیه‌ی اهالی ده در حال شکار بودند در کلبه‌ی خود بافته بود.

اما بهترین بخش گوشت در جشن سرو نمی شد، بلکه سرد شده و به درست کننده‌ی ساندویچ‌ها تحویل داده می شد. او با این گوشت با هنری که

خدایان به‌ش آموخته بودند، لذیذترین ساندویچ‌های فصل سوم رو درست می‌کرد و اهالی ده ساندویچ‌ها رو می‌خوردند و از روز بعد خودشون رو برای سختی‌های زمستون آماده می‌کردند.

درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها در روز فرود اومدن سفینه فقط ساندویچ‌های معمولی درست می‌کرد. اما شاید صفت معمولی درخور محصولاتی چنین آسمانی نباشه. دستیارش کنارش نبود و او باید مخلفات ساندویچ رو با دست خودش اضافه می‌کرد. اما این کار او رو آزار نمی‌داد، برعکس، او از این کار خرسند و خوشحال هم بود. او در واقع از تقریباً همه چیز خرسند و خوشحال بود.

درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها برید و آواز خوند، برش نازک گوشت رو روی تکه‌ی پایینی نان قرار داد، گوشت رو برید و تکه‌های باقی‌مونده رو به شکل پازل درآورد. کمی سالاد، کمی سس، تکه‌ی بالایی نان، ساندویچ بعدی، بخش بعدی آهنگ زیردریایی زرد ^{۶۳}.
«سلام آرتور!»

نزدیک بود که درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها انگشتش رو ببره. اهالی دیدند که زن با گام‌هایی مصمم به سوی کلبه‌ی درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها رفت. باب ^{۶۴} قادر متعال، درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها رو در ارابه‌ای آتشین برای اون‌ها فرستاده بود. حداقل این چیزی بود که ترش‌بارگ پیر می‌گفت و ترش‌بارگ پیر به این جور مسائل وارد بود. این رو خودش می‌گفت، و ترش‌بارگ پیر به این جور مسائل وارد... و الی آخر. بحث در این باره فایده‌ای نداشت. برخی از اهالی دهکده از خودشون پرسیده بودند که چرا باب قادر متعال تنها درست‌کننده‌ی ساندویچ‌هاش رو نه در ارابه‌ای معمولی که در ارابه‌ای آتشین به زمین فرستاده که وقت فرود نصف جنگل رو هم سوزونده، کلی روح خبیث رو در جنگل ولو و از همه مهم‌تر

درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها رو هم شدیداً مجروح کرده. پاسخ ترش‌بارگِ پیر این بود که اراده و تقدیرهای بابِ قادر متعال کاوش‌ناپذیرند. وقتی ازش پرسیدند که کاوش‌ناپذیر یعنی چی، گفت «برید تو لغت‌نامه نگاه کنید.» مشکل این‌جا بود که تنها لغت‌نامه‌ی ده دستِ ترش‌بارگِ پیر بود و اون رو به هیچ‌کس قرض نمی‌داد. ازش پرسیدند چرا لغت‌نامه رو قرض نمی‌ده و او پاسخ داد که حکمت اراده و تقدیر بابِ قادرمتعال به اون‌ها ربطی نداره. دوباره پرسیدند چرا و ترش‌بارگِ پیر جواب داد، محض ارا. به‌رغم این‌یه روزی که ترش‌بارگِ پیر رفته بود شنا یکی رفت تو کلبه‌ش و کلمه‌ی کاوش‌ناپذیر رو در لغت‌نامه نگاه کرد و دید نوشته: درک‌نشدنی، مرموز، پشت پرده، غیرقابل توضیح با کلمات. خُب. مرسی بابت هیچی!

حداقل ساندویچ‌ها خوشمزه بودند.

یه روزی ترش‌بارگِ پیر اعلام کرد که بابِ قادر متعال تصمیم گرفته که او، ترش‌بارگ، حق داره اولین ساندویچ رو انتخاب کنه و بخوره. اهالی ده ازش پرسیدند که این تصمیم کی، دقیقاً کی، به‌ش ابلاغ شده و ترش‌بارگِ پیر پاسخ داد «دیروز، وقتی حواس‌تون نبود.» ادامه داد «به من اعتماد کنین یا در آتش ابدی جهنم بسوزین.»

نتیجه‌ی همه‌ی این حرف‌ها این بود که ترش‌بارگِ پیر اولین کسی باشه که ساندویچ انتخاب می‌کنه. این راحت‌ترین راه‌حل بود.

و حالا این زنی که معلوم نبود از کجا پیداش شده راست‌راست به سوی کلبه‌ی درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها رفته بود. انگار شهرت درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها به گوش بقیه هم رسیده بود. البته که معلوم نبود این بقیه از کجا می‌اومدند چون طبق گفته‌های ترش‌بارگِ پیر بیرون از ده اون‌ها هیچی وجود نداشت. به‌هرحال، از هر کجا که اومده بود (احتمالاً این هم از

اون مسائل کاوش ناپذیر بود) الآن این جا بود. در کلبه‌ی درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها. این زن کی بود؟

و اون دختر کی بود که با قیافه‌ی اخم‌آلود جلو کلبه ایستاده بود و به اطراف سنگ پرت می‌کرد و معلوم بود که هیچ علاقه‌ای به این جا بودن نداره؟ به‌نظر ساکنان ده عجیب اومد که یه دختر از جاهای کاوش ناپذیر با یه ارابه (که در مقایسه با ارابه‌ی آتشی‌نی که درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها با اون برای اون‌ها ارسال شده بود پیشرفته‌تر بود) بیاد این جا، وقتی که هیچ علاقه‌ای به این جا بودن نداره.

سرشون رو به سمت ترش‌بارگِ پیر برگردوندند اما او روی زمین زانو زده بود، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، به آسمون چشم دوخته بود و مصمم بود که تا وقتی یه چیزی به ذهنش نرسه به کسی نگاه نکنه. درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها شست‌خونیش رو مکید و گفت «تریلیان! این جا چه کار... کی... چرا... از کجا...»

تریلیان گفت «من هم می‌خواستم همین سؤال‌ها رو ازت بپرسم.» کلبه‌ی آرتور رو ورنانداز کرد. همه جا پر بود از اسباب و لوازم مرتب چیده‌شده‌ی آشپزخونه. چند کمد و کتاب‌خونه‌ی ساده و یه تخت ساده‌تر هم به چشم می‌خورد. کلبه به‌جز در ورودی یه در دیگه هم در بخش عقب داشت اما تریلیان نتونست تشخیص بده به کجا باز می‌شد چون بسته بود. با لحنی که سؤال در اون موج می‌زد گفت «خونه‌ت قشنگه.» هنوز نفهمیده بود که ماجرا چیه.

آرتور گفت «خیلی. عالی. اصلاً یادم نمی‌آد جای بهتری زندگی کرده باشم. خیلی راضی و خوشحالم. اون‌ها من رو دوست دارن، من براشون ساندویچ درست می‌کنم، دیگه چی... دیگه هیچی. همین. اون‌ها من رو دوست دارن و من براشون ساندویچ درست می‌کنم.»

«به نظر چیزه...»

آرتور مصمم گفت «رؤیاییه. واقعاً. جدی می‌گم. انتظار ندارم تو فکر کنی خوبه، اما برای من... دقیقاً اونیه که می‌خوام. ببین. بشین، بشین... راحت باش. چیزی می‌خوری؟ ساندویچی، چیزی؟»

تریلیان یه ساندویچ برداشت و بهش نگاه کرد. محتاطانه بو کشید.

آرتور گفت «امتحان کن. خوشمزه‌ست.»

تریلیان گوشه‌ی ساندویچ رو گاز گرفت و جوید. به ساندویچ نگاه کرد و

گفت «واقعاً خوشمزه‌ست.»

آرتور گفت «حاصل زندگیمه.» سعی کرد مفتخر به نظر بیاد و نه مثل یه ابله

تمام عیار. عادت داشت که ستایش بشه و باید چند دنده می‌زد پایین.

تریلیان پرسید «چه گوشتیه؟»

«گوشت حیوون‌های کاملاً معمولی.»

«چی؟»

«حیوون‌های کاملاً معمولی. یه کم مثل گاو می‌مونن یا بوفالو. تو گله‌های

عظیم کوچ می‌کنن.»

«چیش عجیبه؟»

«هیچیش. کاملاً معمولیه.»

«اوکی.»

«چیز عجیب اینه که از کجا می‌آن.»

تریلیان پیشونیش رو چین انداخت و با دهن پر پرسید «از کجا می‌آن؟»

می‌خواست قبل از قورت دادن لقمه جواب رو بشنوه.

«داستان فقط این نیست که از کجا می‌آن. بلکه به کجا رفتن شون هم

مسئله‌ست. نترس. می‌تونن راحت قورت بدی. هزار کیلوش رو خورده‌م.

حرف نداره. لذیذ، آبدار، تُرد. یه مزه‌ی شیرین و درعین حال دودیِ خاصی داره.»

تریلیان هنوز لقمه‌ش رو قورت نداده بود.

پرسید «این حیوون‌ها از کجا می‌آن و به کجا می‌رن؟»

«از یه نقطه‌ای در شرق کوه‌های هوندو ^{۶۵} می‌آن. کوه‌هایی که پشت‌سرمونن. حتماً موقع فرود دیدی‌شون. بعد در گله‌های هزارتایی از دشت‌های آن هوندو ^{۱۶۵} می‌گذرند و بعدش ... همین. از اون جا می‌آن. بعدش هم می‌رن. یعنی غیب می‌شن.»

تریلیان پیشونیش رو چین انداخت. انگار هنوز ماجرا رو درک نکرده بود. آرتور گفت «مثل این که به اندازه‌ی کافی واضح حرف نزدم. وقتی می‌گم این حیوون‌ها از نقطه‌ای در شرق کوه‌های هوندو می‌آن، منظورم اینه که یهویی اون جا ظاهر می‌شن، یورتمه از آهوندو می‌گذرند و بعدش، بعدش یهویی ناپدید می‌شن. حدود شش روز وقت داریم که تا می‌تونیم شکارشون کنیم. بعدش دیگه غیب می‌شن و فصل بهارِ بعدی دوباره پیداشون می‌شه. فقط راه رو برعکس طی می‌کنن.»

تریلیان با اکراه لقمه رو قورت داد و گرنه باید تُفش می‌کرد بیرون و ساندویچ واقعاً خوشمزه بود.

گفت «می‌فهمم.» صبر کرد تا مطمئن بشه ساندویچ عواقب جانبی نداره.

«چرا اسم‌شون حیوون‌های کاملاً معمولیه؟»

«نمی‌دونم. شاید چون اگه این اسم‌شون نبود ماجرا یه کم عجیب به نظر می‌اومد. فکر کنم ترش‌بارگِ پیر این اسم رو روشن گذاشت. می‌گه اون‌ها از همون جایی می‌آن که می‌آن و به همون جایی می‌رن که می‌رن.

همین.»

«ترش‌بارگِ پیر دیگه کیه؟»

«قصه‌ش درازه. ولش کن.»

«اوکی. اما مثل این که این جا واقعاً بهت خوش می‌گذره و راضی‌ای!»

«آره. اما مثل این که به تو هم بد نمی‌گذره. حالت خوبه.»

«حالم خیلی خوبه.»

«چه خوب.»

«آره.»

«خُب.»

«خُب.»

«لطف کردی به من سر زدی.»

«آره.»

آرتور درمونده به اطراف نگاه کرد. گفت «خُب.» عجیب بود که وقتی یکی

رو پس از هزار سال می‌دیدى حرف زیادی برای گفتن نداشتی.

تریلیان پرسید «حتماً از خودت می‌پرسی که چه‌جوری پیدات کردم.»

«دقیقاً. دقیقاً همین رو از خودم پرسیدم: چه‌جوری پیدام کردی؟»

«نمی‌دونم بدونی یا نه، اما من برای یه شبکه‌ی خبری بزرگ کار می‌کنم.»

آرتور یادش افتاد. «آره. می‌دونم. کار درست رو کردی. آفرین. خیلی کار

خفنیه. حتماً خیلی خوش می‌گذره.»

«کار سختیه.»

«آره. می‌فهمم. تموم این سفرها.»

«ما تقریباً به هر جور اطلاعاتی دسترسی داریم. سمت رو در لیست

مسافران سفینه‌ای که سقوط کرده بود پیدا کردم.»

آرتور تعجب کرد.

«یعنی اون‌ها از سقوط سفینه خبر داشتن؟»

«معلومه. یه سفینه‌ی بزرگ مسافری که همین‌جوری غیبش نمی‌زنه.»

«یعنی می‌دونستن که کجا سقوط کرده؟ می‌دونستن که من زنده موندم؟»
«آره.»

«اما هیچ کس نیومد من رو نجات بده یا دنبالم بگرده یا ببینه اصلاً این جا
چه خبره!»

«نه. دیگه هم کسی نمی‌آد. یه ماجرای پیچیده‌ی بیمه. کل ماجرا رو کردن
زیر فرش. انگار اصلاً اتفاق نیفتاده. صنعت بیمه دیگه کلاً زده به سرش.
می‌دونستی که برای مدیرعامل‌های شرکت‌های بیمه دوباره مجازات اعدام
وضع شده؟»

آرتور گفت «نه. نمی‌دونستم. برای چه جرمی؟»
تریلیان پیشونیش رو چین انداخت. «یعنی چی برای چه جرمی؟»
«آها.»

تریلیان مدتی به آرتور نگاه کرد و بعد لحنش رو تغییر داد. «وقتشه که
مسئولیت پذیری آرتور.»

آرتور سعی کرد حرف تریلیان رو درک کنه. به تجربه‌ی زندگی فهمیده بود
که معمولاً چند ثانیه بیشتر از آدم‌های دیگه به زمان نیاز داره تا بفهمه مردم
واقعاً چی می‌خوان بهش بگن. بنابراین چند ثانیه صبر کرد. زندگیش
درحال حاضر اون قدر خوب و ریلکس می‌گذشت که وقت تأمل داشت. یه کم
تأمل کرد.

اما باز هم نفهمید منظور تریلیان چیه. همین رو گفت. تریلیان لبخند سردی
زد و سرش رو به سوی درِ کلبه برگردوند.

گفت «راندوم ۶۶. بیا تو. بیا تو و به بابات سلام کن.»

راهنمای کهکشان دوباره جمع شد و به شکل یه دیسک سیاه و صیقل داده شده دراومد. هزارتا چیز در آن واحد به ذهن فورده رسید. یعنی بهتره بگیم از ذهن فورده شد. تعدادشون و سرعتشون بیش از اون بود که فورده بتونه همهشون رو بفهمه. سرش درده می کرد، قوزک پاش درده می کرد و بهرغم این که نمی خواست به خاطر قوزک باد کرده لوس بازی دربیاره دوست داشت که وقتی سعی می کنه منطق چندبُعدی رو بفهمه پاش تو یه وان آب گرم باشه. زمان لازم داشت تا به همه چی فکر کنه. زمان، یه نوشیدنی قوی و یه روغن خوشبو برای ماساژ.

باید از ساختمون می زده بیرون. باید راهنمای کهکشان رو از این جا نجات می داد. اما نمی تونست با راهنما از این جا دربره. با عجله به دوروبر نگاه کرد. فکر کن، فکر کن. باید یه راه حل ساده و راحت پیدا می کرد. اگه این فکر ترسناک و وحشتناک درست بود و با وگونها های ترسناک و وحشتناک سروکار داشت، باید یه راه حل ساده و راحت پیدا می کرد. ناگهان فکر بکری به ذهنش رسید. یک فکر ساده و راحت.

اصلاً نمی خواست سعی کنه سیستم رو شکست بده. می خواست از سیستم استفاده کنه. ترسناک ترین چیز درباره ی وگونها ها مصمم بودن احمقانه شون در انجام کارهای احمقانه ای بود که مصمم بودند انجامشون بدن. اصلاً فایده نداشت باهاشون بحث کنی و با منطق راضی شون کنی چون عقل و منطق نداشتند. اما اگه آدم می تونست کنترل اعصابش رو از دست نده می تونست از این که وگونها ها با بلاهت و تنگ نظری اصرار داشتند آبله و تنگ نظر باشند استفاده کنه. در مورد وگونها ها نه تنها این امر صادق بود که دست چپشون نمی دونست دست راست چه کار می کنه بلکه می شد گفت که دست راست هم از کاری که خودش می کنه فقط برداشت مبهمی داره.

آیا فوردمی‌تونست جرئت کنه و راهنما رو با پُست برای خودش بفرسته؟
می‌تونست جرئت کنه و اون رو به سیستم پُستی وگونها بسپره و امیدوار
باشه که اون‌ها راهنما رو برایش پُست کنند و کل ساختمون راهنمای
کهکشان رو بذارند روی سرشون تا راهنما رو پیدا کنند؟
صد درصد!

با عجله دیسک رو تو کاغذ پیچید. یه لحظه مکث و از خودش پرسید که
واقعاً کار درستی رو انجام می‌ده یا نه. بعد بسته رو انداخت تو کانال پُستی
ساختمون.

به سمت ربات کوچک پرنده برگشت و گفت «کالین. تو رو می‌سپرم به
دست سرنوشت خودت.»

کالین گفت «چه‌قدر با این کار خوشحالم می‌کنین.»

«از زمانی که برات مونده استفاده کن. یه خواهش ازت دارم: ازت می‌خوام
مثل تخم چشمت از این بسته مراقبت کنی و دنبالش باشی. اگه موقع انجام
این مأموریت بگیری به احتمال زیاد پدرت رو درمی‌آرن و من نمی‌تونم
کمکی بهت بکنم. چیزهای بسیار بسیار بدی رو تجربه خواهی کرد. از این
بابت خیلی متأسفم. فهمیدی؟»

کارلین گفت «دارم از خوشحالی آب می‌شم.»

فوردمی‌گفت «برو بینم!»

کالین هم مطیع در کانال پست گم شد تا مراقب بسته باشه. از حالا به بعد
فوردمی‌فقط باید نگران وضع خودش می‌بود. از پشت دری که محض احتیاط
قفل کرده و یه قفسه‌ی بزرگ رو کشونده بود و گذاشته بود پشتش،
صداها ناخوشایندی شنیده می‌شد.

چیزی که فوردمی‌بیشتر از همه نگران می‌کرد این بود که همه‌چی خیلی
ساده و راحت پیش رفته بود. مثل آب خوردن. فوردمی‌با بی‌خیالی و بدون هیچ

احتیاطی همه‌ی مشکلات رو پشت سر گذاشته بود و همه‌چی به خیر و خوبی پیش رفته بود. فقط یه لنگه کفشش رو از دست داده بود. از این بابت حسابی دَمَغ بود. یه حسابی بود که باید صاف می‌شد. در ورودی اتاق با صدای کرکنده‌ای منفجر شد. میون ابری از دود و ذرات باقی‌مونده از در، هیكل موجودات حلزون‌مانند رو دید که به اتاق یورش می‌بردند.

همه‌چی راحت و خوب پیش می‌رفت. ببینیم و تعریف کنیم.

با کنجکاوی علمی دوباره از پنجره پرید بیرون.

@ElimoBooks

ماه اول، ماه باهم آشنا شدن، یه کم سخت پیش رفت.

ماه دوم، ماهی که در اون چیزهایی رو هضم کرده بودند که در ماه اول

درباره‌ی هم یاد گرفته بودند، راحت‌تر گذشت.

ماه سوم، ماهی که جعبه رسید، واقعاً سخت بود.

اوایل حتی مفهوم ماه هم سخت بود. آرتور با ماه‌های سیاره‌ی لاموئلا

مشکلی نداشت. روزهای لاموئلا کمی بیشتر از بیست و پنج ساعت طول

می‌کشیدند. این ماجرا دو پیامد داشت: اول این که آرتور می‌تونست هر شب

یه ساعت بیشتر بخوابه و دوم این که آرتور باید هر روز ساعتش رو تنظیم

می‌کرد. کاری که خیلی خوشحالش می‌کرد.

چیز دیگه‌ای که آرتور رو خوشحال می‌کرد و بهش حس در خونه بودن

می‌داد این بود که لاموئلا یه ماه داشت و یه خورشید و والسلام. برعکس

بیشتر سیاره‌هایی که آرتور در این سال‌ها ازشون رد شده بود و تعداد ماه‌ها و

خورشیدهاشون به وضع مضحکی زیاد بود.

یک سال لاموئلا سیصد روز طول می‌کشید. زمانی بسیار معقول چون

این جووری سال بیخودی کش نمی‌اومد. ماه سالی تقریباً نه بار دور لاموئلا

می‌چرخید و به این ترتیب هر ماه کمی بیشتر از سی روز طول می‌کشید.

این جووری آدم بیشتر وقت داشت به کارهایش برسه و آخر سال به استرس

نمی‌افتاد. خلاصه که سیستم تقویم لاموئلا نه تنها به سیستم کره‌ی زمین

نزدیک بود، بلکه از اون کمی بهتر هم بود.

از اون طرف راندوم این حس رو داشت که در کابوسی گیر افتاده که مدام

تکرار می‌شه. این توهم رو داشت که ماه دنبالشه و جیغ‌وداد می‌کرد. هر

شب ماه دنبالش بود و وقتی پایین می‌رفت خورشید بالا می‌اومد و تعقیب

راندوم رو ادامه می‌داد. هر روز.

تریلیان به آرتور هشدار داده بود که راندوم احتمالاً به راحتی با زندگی روزمره‌ی منظم سازگار نمی‌شود. اما به‌رغم این آرتور انتظار این رو نداشت که کسی واقعاً با ماه دعواش بشه و براش زوزه بکشد. البته که آرتور انتظار هیچ‌کدوم از این مسائل رو نداشت. دخترش؟

دختر آرتور؟ او و تریلیان که هیچ‌وقت... یا کرده بودند؟ آرتور مطمئن بود که اگه همچین اتفاقی افتاده بود یادش می‌اومد. پس زیفود چی؟ تریلیان پاسخ داده بود «از یه نژاد نبودیم آرتور. بعد از این که تصمیم گرفتیم بچه‌دار بشم کلی تست ژنتیکی روم انجام دادن و فقط یه زوج مناسب برام پیدا کردن. مدت‌ها بعد فهمیدم معنیش چیه. دوباره چک کردم و دیدم درسته. معمولاً بهت جواب درست نمی‌دن اما من اصرار کردم.» چشم‌های آرتور داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. «یعنی می‌خوای بگی رفتی بانک دی‌ان‌ای؟»

«آره. ولی خُب قدرت انتخابِ زیادی نداشتم. تو تنها موجود از نژاد من بودی. اما انگار زیاد سفر کرده بودی.» آرتور با چشم‌هایی متعجب به دخترک بدخلقی که به در تکیه داده بود نگاه کرده بود.

«اما... چند سال...»

«می‌خوای بدونی چند سالشه؟»

«آره.»

«سن اشتباه.»

«یعنی چی؟»

«یعنی نمی‌دونم چند سالشه.»

«چی؟»

«طبق معیار زمانیِ خودم ده سال پیش به دنیا اومد. اما مشخصه که سنش بیشتره. ببین. من تمام وقت در زمان سفر می‌کنم. به گذشته و آینده. شغلم اینه. هر وقت می‌تونستم راندم رو با خودم می‌بردم. اما بعضی وقت‌ها نمی‌شد. بعضی وقت‌ها باید می‌داشتمش مهدکودک‌های مناطق زمانی. اما تو این دوره‌وزمونه مهدهای درست و حسابی پیدا نمی‌شه. صبح بچه رو می‌دی مهد و نمی‌دونی عصر چند سالشه. می‌تونی اعتراض کنی، اما چه فایده. یه روز گذاشتمش تو یکی از این مهدهای زمانی، فقط چند ساعت. وقتی برگشتم دیدم دوران بلوغ رو پشت سر گذاشته. هر کاری که در توانم بود کردم آرتور. دیگه نوبت توئه. باید برم به یه جنگ برسم.»

ده ثانیه‌ی اول پس از رفتن تریلیان طولانی‌ترین ده ثانیه‌ی زندگی آرتور بود. آرتور آرتور بود. همه می‌دونیم که زمان نسبیّه. آدم می‌تونه با سرعت نور هزاران سال نوری در کهکشان سفر کنه و موقع برگشتن فقط چند ثانیه پیر شده باشه درحالی‌که برادر یا خواهر دوقلوی آدم تو همون زمان بیست، سی یا چهل سال پیرتر شده باشن.

این ماجرا آدم رو سردرگم و آشفته می‌کنه و وجودش رو به لرزه درمی‌آره، مخصوصاً وقتی که آدم اصلاً خبر نداشته باشه که برادر یا خواهر دوقلو داره. اون چند ثانیه غیبت کافی نیست تا آدم رو برای نسبت‌های جدید، عجیب و شوک‌آور خانوادگی آماده کنه که زمان برگشت در انتظارشند.

اون ده ثانیه‌ی پُر از سکوت برای آرتور کافی نبود تا بتونه تصورش رو از دنیا و خودش با دنیای جدید وفق بده که در اون ناگهان یه دختر داشت. دختری که تا امروز از وجودش هیچ خبری نداشت. پدر بودن از آخرین مسائلی بود که به ذهنش می‌رسید. وابستگی‌های عمیق خانوادگی در ده ثانیه به وجود نمی‌آن، هر چه قدر و با هر سرعتی هم در این ده ثانیه در

کهکشانش سفر کرده باشی. وقتی آرتور به دختری که به در تکیه داده بود و سرش پایین بود نگاه کرد، فقط حس درموندگی کرد، حس منگی و گیجی. فایده‌ای نداشت درموندگیش رو مخفی کنه.

به سمت راندوم رفت و محکم بغلش کرد. گفت «من دوستت ندارم.

متأسفم. حتی هنوز نمی‌شناسمت. چند دقیقه بهم وقت بده.»

در زمان غریبی زندگی می‌کنیم.

در مکان‌های غریبی هم زندگی می‌کنیم. هر کدوم در جهان خودمون

زندگی می‌کنیم. انسان‌هایی که به جهان خودمون راه می‌دیم فقط

سایه‌های جهان‌های دیگری‌اند که جهان ما رو قطع می‌کنند. نگاه کردن به

این جهان پیچیده‌ی تکرارهای بی‌انتهای و گفتن جمله‌هایی از قبیل «سلام

اد، چه برنزه شدی. حال کارول ^{۶۷} چه طوره؟» به توانایی تمیز دادن چیزهای

مهم از بی‌اهمیت نیازمنده. توانایی‌ای که بالاخره همه‌ی موجودات خودآگاه

باید به اون دست پیدا کنند تا بتونند از غرق شدن در آشفتگی جهانی که در

اون قدم برمی‌دارند یا بهتر بگیم سکندری می‌خورند جلوگیری کنند. پس به

توله‌هاتون خیلی سخت نگیرید. باشه؟

بخشی از کتاب راهنمای والدین در جهان نامربوط بلاهت.

«این چیه؟»

آرتور تقریباً تسلیم و بی‌خیال ماجرا شده بود. البته صد درصد تسلیم نشده

بود و نمی‌خواست هم تسلیم بشه. نه الآن و نه هیچ‌وقت دیگه. اما اگه آرتور

از اون دسته آدم‌هایی بود که تسلیم می‌شدند الآن وقت تسلیم شدن بود.

راندوم عصبی و عصبانی بود، می‌خواست تنهایی راه بیفته و در دوران

دیرینه‌زیستی بازی کنه، اصلاً تو کتَش نمی‌رفت که چرا جاذبه باید تمام روز

روشن باشه و تمام روز به سمت خورشید فریاد می‌زد که دنبالش راه نیفته.

به غیر از همه‌ی این‌ها با کارد خوب آرتور از زمین سنگ می‌کند و اون‌ها رو به سمت پیکاه‌ها پرتاب می‌کرد چون به‌ش زل می‌زدند.

آرتور حتی نمی‌دونست که آیا سیاره‌ی لاموئلا دوران دیرینه‌زیستی رو پشت سر گذاشته یا اصلاً همچین دورانی داشته یا نه. طبق گفته‌های ترش‌بارگ پیر سیاره‌ی لاموئلا ساعت سه و نیم بعدازظهر یه ورون‌شنبه، درسته و کامل، از شکم یه کرم عظیم بیرون اومده بود. آرتور با تجربه‌ی سفرهای متعدد کهکشانی و با نمره‌های ۱۵ به بالا در فیزیک و جغرافیا به این توضیح شک‌های جدی داشت اما جروبحث در این باره با ترش‌بارگ پیر بی‌فایده و بی‌نتیجه بود.

آرتور آهی می‌کشید و سعی می‌کرد کارد خمیده و شکسته رو تعمیر کنه. می‌خواست راندوم رو دوست داشته باشه، حتی اگه این دوست داشتن آرتور رو می‌کُشت، یا راندوم رو، یا جفت‌شون رو. پدر بودن ساده نبود. می‌دونست که کسی نگفته بود پدر بودن آسونه اما ماجرا این نبود. ماجرا این بود که کسی ازش نپرسیده بود می‌خواد پدر باشه یا نه.

هر کاری از دستش برمی‌اومد انجام داد. هر وقت که مشغول درست کردن ساندویچ نبود تموم وقت آزادش رو با راندوم می‌گذروند. باهاش حرف می‌زد، باهاش قدم می‌زد، باهاش روی تپه‌ها می‌نشست و به غروب آفتاب بالای دره‌ای که دهکده در اون قرار داشت نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد از زندگی راندوم سردربیاره و زندگی خودش رو به‌ش توضیح بده. کار سختی بود. نکات مشترک آرتور و راندوم، به‌جز ژن‌های تقریباً یکسان‌شون، از نخود هم کوچک‌تر بود. یا بهتر بگیم، مخرج مشترک آرتور و راندوم تریلیان بود و نظر راندوم و آرتور درباره‌ی تریلیان یه کم باهم فرق داشت.

«این چیه؟»

آرتور ناگهان متوجه شد که راندوم باهاس حرف می‌زنه و او متوجه این موضوع نشده. شاید به این دلیل که صدا و لحن راندوم معمولی نبود. به جای غر زدن تلخ و گستاخانه یه سؤال معمولی پرسیده بود. متعجب سرش رو به سمت راندوم برگردوند.

راندوم گوشه‌ی کلبه روی یه چارپایه نشسته بود. طبق معمول کمی خم شده بود و زانوهاش رو به هم فشار می‌داد. موهای تیره‌ش تقریباً کل چهره‌ش رو پوشونده بود و به چیزی که با دو دست نگه داشته بود نگاه می‌کرد.

آرتور با احتیاط به سمت راندوم رفت.

نمی‌شد از تغییر رفتار راندوم سر درآورد. تنها چیزی که آرتور تابه‌حال دستگیرش شده بود این بود که رفتار راندوم از بد به بدتر تغییر می‌کرد. سرزنش‌های تلخ ناگهانی جای خودشون رو به حس عمیق دل‌سوختگی به حال خود می‌دادند و این حس پس از مدتی و بدون دلیل خاصی جای خودش رو به فحش‌های آبدار به زمین‌وزمان می‌داد و این فحش‌ها به ناگهان قطع می‌شدند تا برای خشونت بی‌معنی به اشیا جا باز کنند و البته و همیشه برای خواست قاطعانه‌ی حق رفتن به بارهای الکتریکی.

البته که در لامونلا نه تنها بار الکتریکی پیدا نمی‌شد بلکه کلاً نه بار داشت و مهم‌تر از اون نه الکتریسیته. لامونلا یه آهنگری داشت و یه ناوایی. این دو مکان اوج شکوه تکنولوژی لامونلا بودند و بخش بزرگی از خشم راندوم از عقب‌موندگی باورنکردنی این سیاره ناشی می‌شد.

راندوم یه گیرنده‌ی امواج داشت که در مچش جراحی و کاشته شده بود و به کمک اون می‌تونست همه‌ی برنامه‌های تلویزیونی جهان رو دریافت کنه. اما این موضوع حالش رو بهتر نمی‌کرد چون همه‌ی برنامه‌های تلویزیونی پُر بودند از اتفاقات هیجان‌انگیز و خفن که به نظر می‌رسید در هر نقطه‌ی

دیگه‌ی جهان رخ می‌دنِ اَلّا در لاموئلا. این برنامه‌ها به راندوم این شانس رو هم می‌دادند که این‌جا و اون‌جا مادرش رو بشنوه و ببینه. مادری که بچه‌ش رو ول کرده بود تا بره و درباره‌ی جنگی گزارش بده که یا اصلاً اتفاق نیفتاده بود یا کلاً یه جور دیگه اتفاق افتاده بود. به‌جز اون راندوم می‌تونست کلی برنامه‌ی هیجان‌انگیز ببینه که در اون سفینه‌های فضایی بی‌نهایت گرون‌قیمت باهم تصادف می‌کردند و خردوخمیر می‌شدند. تصاویری که از مچِ راندوم ساطع می‌شدند ساکنان دهکده رو مسحور کرده بودند. اون‌ها تابه‌حال فقط سقوط یه سفینه‌ی فضایی رو دیده بودند و این سقوط چنان وحشتناک، شوک‌آور و خشن بود و اون قدر مرگ و آتش و نابودی با خودش آورده بود که به ذهن ساکنانِ اَبله دهکده هم خطور نمی‌کرد که کل ماجرا یه سرگرمی بوده.

تصاویر مچِ راندوم چنان ترش‌بارگِ پیر رو تحت‌تأثیر قرار داده بودند که درجا اعلام کرد که راندوم فرستاده‌ی بابِ قادر متعاله. البته کمی بعد تصمیم گرفته بود که راندوم فرستاده شده تا ایمان او رو آزمایش کنه یا حتی صبر او رو. مشکل اصلی ترش‌بارگ تعداد زیاد سفینه‌هایی بود که جدیداً سروکله‌شون پیدا شده بود و باید یه جوری در داستان‌هاش جاسازی‌شون می‌کرد تا اهالیِ ده هنوز به‌ش محل بذارند، جدی بگیرندش و نرن سراغ راندوم و به فیلم‌هایی زل بزنند که از مچِ راندوم ساطع می‌شد.

راندوم در این لحظه به مچش زل نزده بود. گیرنده‌ش خاموش بود. آرتور محتاطانه کنار راندوم زانو زد تا ببینه چی دستشه.

یه ساعت بود. ساعت آرتور. آرتور ساعتش رو از مچش باز کرده بود تا بره زیر آبشار دوش بگیره. راندوم ساعت رو پیدا کرده بود و سعی می‌کرد بفهمه چه‌جوری کار می‌کنه.

آرتور گفت «این فقط یه ساعتته. زمان رو نشون می‌ده.»

«می‌دونم. اما تو هی باهاتش ورمی‌ری، هیچ‌وقت هم درست کار نمی‌کنه.»
راندوم مچش رو بالا گرفت و زمان درست به وقت محلی روی پوستش
پدیدار شد. گیرنده‌ی راندوم پس از رسیدن به سیاره خودبه‌خود جاذبه و
سرعت گردش سیاره به دور خود و خورشید رو محاسبه کرده بود، در محیط
اطراف نشونه‌هایی از واحدهای سنجشی معمول رو پیدا کرده بود و از این
راه زمان درست رو نشون می‌داد. این خصوصیت گیرنده برای کسانی که
مدام در زمان و مکان سفر می‌کردند خیلی ارزشمند بود.
راندوم پیشونیش رو چین انداخت و به ساعت باباش نگاه کرد که هیچ‌کدوم
از این کارها رو نمی‌کرد.

آرتور عاشق ساعتش بود. اگه دست خودش بود هیچ‌وقت چنین ساعت
خوبی نمی‌خرید. این ساعت رو یه پدرخونده‌ی پول‌دار برای تولد بیست و
دوسالگی آرتور خریده بود تا عذاب‌وجدانش رو کمی آروم کنه. این پدرخونده
تا اون روز نه‌تنها همه‌ی تولدهای قبلی آرتور رو فراموش کرده بود، بلکه
حتی اسم آرتور رو هم از یاد برده بود. ساعت آرتور جز ساعت، روز، ماه و فاز
ماه رو هم نشون می‌داد. پشت ساعت با حروفی که بر اثر گذر زمان
به‌زحمت خونده می‌شدند حک شده بود، «برای آلبرت به مناسبت تولد
بیست و دوسالگی.» زیر اون تاریخی درج شده بود که اون هم اشتباه بود.
در سال‌های گذشته هزار بلا سر این ساعت اومده بود و آرتور مطمئن بود
که گارانتی ساعتش شامل بیشتر اون‌ها نمی‌شه. البته آرتور نمی‌تونست
تصور کنه که گارانتی ساعتش جایی به این موضوع اشاره کرده باشه که
درست کار کردن ساعت فقط در جاذبه و میدان مغناطیسی کره‌ی زمین
تضمین می‌شه یا تأکید کرده باشه که ساعت فقط وقتی کار می‌کنه که روز
بیست و چهار ساعت داشته باشه و سیاره‌ی موردنظر منفجر نشده باشه و

غیره. این جور چیزها چنان اساسی بودند که آرتور مطمئن بود که وکلایی که این گارانتی رو تنظیم کرده‌ند بهش فکر نکرده‌ند.

خوشبختانه ساعت خودبه‌خود کوک می‌شد و هنوز کار می‌کرد. امکان نداشت که آرتور در کل جهان باتری‌هایی رو پیدا کنه که به ساعتش بخورند.

راندوم پرسید «این عددها به چه دردی می‌خورند؟»

آرتور ساعت رو از راندوم گرفت.

«اعداد دور دایره ساعت رو نشون می‌دن. این عدد پنج تو این دریچه یعنی امروز پنجشنبه‌ست و این چهارده یعنی امروز روز چهاردهم ماه مه‌ئه. اسم ماه رو این‌جا نوشته. این دریچه‌ی هلال‌مانند فاز ماه رو نشون می‌ده. یعنی نشون می‌ده که نور خورشید به کدوم قسمت ماه می‌خوره و ما کدوم قسمت ماه رو می‌بینیم. این ربط داره به موقعیت خورشید و ماه و... چیز... کره‌ی زمین.»

راندوم تکرار کرد، «کره‌ی زمین.»

«آره.»

«شما اهل اون جایین؟ تو و مامان؟»

«آره.»

راندوم ساعت رو از دست آرتور گرفت و بهش نگاه کرد. بعد ساعت رو

گذاشت در گوشش و متعجب گوش کرد.

«این چه صداییه؟»

«صدای تیک‌تیک کردن ساعت. این صدای مکانیسمیه که ساعت رو به حرکت درمی‌آره. کلی چرخ‌دنده و فنر در اندازه‌های متفاوت که بههم وصلن. کار این‌ها باعث می‌شه که عقربه‌ها با سرعت درست حرکت کنن و دقیقه و

ساعت و روز درست رو نشون بدن.»

راندوم نگاهی مشکوک به ساعت انداخت.

آرتور پرسید «انگار یه چیزی برات عجیبه. اون چیه؟»

راندوم پاسخ داد «چرا همه‌ش سخت‌افزاره؟»

آرتور پیشنهاد کرد قدم بزنند. حس می‌کرد که باید با راندوم درباره‌ی خیلی چیزها حرف بزنه. نخستین بار بود که این حس رو داشت که اخلاق راندوم کمی بهتره و می‌شه باهاش حرف زد.

از دید راندوم هم همه‌چیز عجیب بود. علاقه‌ای نداشت که آدم سختی باشه ولی مشکل این جا بود که نمی‌دونست قراره کی باشه. اصلاً این مردیکه کی بود؟ این چه زندگی‌ای بود که قرار بود باهم بکنند؟ این چه دنیایی بود که در اون قرار داشت؟ این چه جهانی بود که از هر جهت به‌ش حمله‌ور شده بود؟ این جهان به چه درد می‌خورد؟ چی می‌خواست؟

راندوم در یه سفینه‌ی فضایی به دنیا اومده بود که از این جا به اون جا سفر می‌کرد و وقتی به اون جا رسیده بود معلوم شده بود که اون جا فقط یه این‌جای دیگه‌ست که باید ازش به یه اون‌جای دیگه سفر کرد و الی آخر. برای راندوم معمولی بود که قرار باشه بره یه جای دیگه. براش معمولی بود که حس کنه که جایی که الان هست جای درستی نیست.

سفرهای متعدد زمانی باعث شده بودند که این حس تشدید بشه. راندوم نه تنها حس می‌کرد که جای درستی نیست، بلکه حس می‌کرد که در زمان درستی هم نیست.

این حس مدام غریبی براش عجیب نبود چون این تنها حسی بود که می‌شناخت. به همین دلیل براش عجیب نبود هر جا که می‌ره باید لباس خاصی بپوشه که به‌ش هوا و جاذبه‌ی مصنوعی می‌رسونه. تنها جایی که درش حس غریبی نمی‌کرد دنیاهایی بودند که برای خودش ساخته بود:

دنیا‌های مجازی در بارهای الکتریکی. به ذهن راندوم هم نمی‌رسید که در جهان واقعی هم مکان‌هایی هست که دَرشون احساسِ غریبی نکنه. معلوم بود که در لاموئلا احساسِ غریبی می‌کرد. دنیایی که مامانش در اون رهاش کرده بود. معلوم بود که با این «پدر» هم غریبی می‌کرد؛ مردی که زندگیِ گران‌بها و ارزشمند رو بهش هدیه داده بود تا برای خودش یه بلیت سفر فضایی بخره. شانس آورده بود که این پدر آدم خوش‌برخورد و مهربونی از آب دراومده بود وگرنه کلی دردسر ایجاد می‌شد. جدی می‌گم. با اون سنگی که در چند روز گذشته تیز کرده بود و در جیبش پنهان بود می‌شد کلی دردسر ایجاد کرد.

نگاه کردن به مسائل از دید یه آدم دیگه بدون تمرین قبلی خیلی خطرناکه! اون جایی نشسته بودند که آرتور بسیار دوست داشت. روی تپه‌ای که از اون می‌شد به تمام دره نگاه کرد. نور قرمز آفتابِ در حال غروب تمام دهکده رو فراگرفته بود.

تنها چیزی که آرتور رو اذیت می‌کرد این بود که از این جا می‌شد بخشی از دره‌ی کناری رو هم دید. خطی عمیق، تاریک و سوخته از میون جنگل رد می‌شد و جایی رو نشون می‌داد که سفینه‌ی آرتور سال‌ها پیش سقوط کرده بود. اما شاید این منظره دقیقاً اون چیزی بود که آرتور رو دوباره و دوباره به این نقطه می‌کشوند. آدم می‌تونست خیلی جاها بشینه و به طبیعتِ نامسطح و پُر از تپه‌ی لاموئلا خیره بشه. اما آرتور همیشه جذب این نقطه‌ی خاص می‌شد؛ جایی که لکه‌ای تاریک از ترس و درد از گوشه‌ی چشم دیده می‌شد.

از وقتی که ساکنین لاموئلا آرتور رو نیمه‌جون از سفینه‌ی آتشین بیرون کشیده بودند، به محل سقوط برنگشته بود. هیچ‌وقت هم قصد برگشت نداشت. تحملش رو هم نداشت.

روز پس از نجاتش، وقتی که هنوز در شوک و گیج بود، سعی کرده بود به محل سقوط سفینه برگردد. یه پا و چندتا دنده‌ش شکسته بود، چندتا سوختگی جدی داشت و طبیعتاً در وضعیتی نبود که روشن و واضح و منطقی فکر کنه، اما به ساکنین دهکده اصرار کرده بود که او رو به محل سقوط ببرند. اون‌ها هم با اکراه قبول کرده بودند. اما آرتور موفق نشده بود به محل سقوط برسه، وسط راه برگشته و اون مکان دهشتناک رو برای همیشه ترک کرده بود.

پس از چندی این شایعه در دهکده پیچیده بود که جنگل دوروبر محل سقوط جن داره و هیچ‌کس جرئت نکرده بود به اون سمت بره. دنیا پر بود از تپه‌ها و دره‌های زیبا و سبز. چرا آدم باید در همچین دنیای زیبایی درست می‌رفت سراغ یه جای ناراحت‌کننده؟ گذشته رو رها کن و بذار حال به سوی آینده قدم برداره.

راندوم ساعت رو در دست گرفته بود و آرام می‌چرخوندش تا اشعه‌های بلند آفتاب بعدازظهر به خراش‌ها و تورفتگی‌های ریز شیشه‌ی ساعت بتابند و اون‌ها رو گرم کنند. با شگفتی به حرکت عقرب‌وار عقربه‌ی ثانیه‌شمار ساعت نگاه می‌کرد. هر بار که عقربه‌ی ثانیه‌شمار یه بار می‌چرخید، عقربه‌ی بلند دقیقه‌شمار به اندازه‌ی یکی از شصت علامت ریز دور دایره‌ی ساعت حرکت می‌کرد. وقتی عقربه‌ی دقیقه‌شمار یه بار دور دایره می‌گردید عقربه‌ی کوچک یه واحد حرکت می‌کرد.

آرتور آرام گفت «یه ساعته به این ساعت زل زده‌ای.»

راندوم گفت «می‌دونم. یه ساعت وقتی می‌گذره که عقربه‌ی بزرگ یه بار

دور دایره بچرخه، مگه نه؟»

«دقیقاً.»

«پس یه ساعت و... هفده دقیقه‌ست که به این ساعت زل زده‌م.»

رانندوم از سر رضایت لبخند مرموزی زد، به آرتور نزدیک شد و کمی به بازوی او تکیه داد. آرتور آهی کشید که هفته‌ها در دلش گیر کرده بود. می‌خواست دخترش رو بغل کنه اما حس می‌کرد که شاید هنوز برای این کار زوده و این کار رانندوم رو می‌ترسونه. اما درون رانندوم یه اتفاقی می‌افتاد. چیزی درونش به حرکت دراومده بود. هیچ‌وقت در زندگیش چیزی نداشت که مثل این ساعت براش ارزش داشته باشه. آرتور هنوز سر درنیاورده بود که این ساعت برای رانندوم چه ارزشی داشت اما به‌هرحال خیلی خوشحال بود که یه چیزی دخترش رو تحت‌تأثیر قرار داده.

رانندوم گفت «یه‌بار دیگه برام توضیح بده.»

آرتور گفت «خیلی پیچیده نیست. این ساعت‌ها در طی قرن‌ها پیشرفت کرده‌ن...»

«به زمان کره‌ی زمین.»

«آره. طی سال‌ها هی بهتر شدن. ساعت‌سازی صنعت ظریف و پیشرفته‌ایه.

اجزا و چرخ‌دنده‌های ساعت باید کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدن و خود

ساعت دقیق‌تر و دقیق‌تر. ساعت باید همیشه زمان درست رو نشون می‌داد،

حتی اگه ساعت رو تکون بدی و پرتش کنی بالا.»

«ولی چرا فقط زمان یه سیاره رو نشون می‌ده؟»

«چون... چون روی اون سیاره تولید شده. اون‌هایی که این ساعت رو

درست کرده‌ن به فکرشون نرسیده بود که این ساعت یه روزی به جاهایی

برده بشه که فاز حرکت خورشید و ماه و میدان مغناطیسی متفاوتی داره.

این ساعت هنوز هم دقیق و درست کار می‌کنه، اما این‌جا، تو این سیاره، با

این فاصله‌ی زیاد با سویس، هیچ معنایی نداره.»

«با کجا؟»

«سویس. یه کشوریه که تو ساختن چنین ساعت‌هایی استاد بود. یه کشور کوچک و کوهستانی. خیلی منظم و مرتب. زیادی منظم و مرتب. کسانی که این ساعت رو ساختن نمی‌دونستن که دنیاها ی مسکونی دیگه‌ای هم وجود داره.»

«خُب این که خیلی ضایعه که همچین چیز مهم و ساده‌ای رو نمی‌دونستن.»
«راست می‌گی.»

«اون‌هایی که این ساعت رو ساختن، اون‌ها از کجا اومدن؟»
«اون‌ها، یعنی بهتر بگم ما... ما اهل اون جاییم. اون‌جا تکامل پیدا کردیم. از... تا اون جایی که یادم می‌آد از یه نوع گل‌ولای، یا از یه سوپ اولیه ^{۴۸}.»
«مثل این ساعت.»

«ااا، نه، فکر نکنم که این ساعت از گل‌ولای ساخته شده باشه.»
راندوم ناگهان از جاش پرید و فریاد زد «تو نمی‌فهمی. نمی‌فهمی. من رو نمی‌فهمی. هیچی نمی‌فهمی. از بس که خنگی. ازت متنفرم!»
ساعت‌دردست از تپه سرازیر شد و همچنان فریاد می‌زد که از آرتور متنفره. آرتور شوک‌شده از جاش پرید. در میون بوته‌های کم‌رنگ دنبال راندوم دوید. دویدن هنوز برایش سخت بود و دردآور. استخون‌های پاش پس از شکستن هنگام سقوط سفینه درست جوش نخورده بود.
راندوم ناگهان از حرکت ایستاد، برگشت و با چهره‌ای که از خشم سرخ شده بود به آرتور خیره شد.

ساعت رو تکون تکون داد. «نمی‌فهمی که این ساعت به یه جایی تعلق داره؟ یه جایی که اون‌جا کار می‌کنه؟ یه جایی که مال اون‌جاست؟»
دوباره برگشت و به دویدن ادامه داد. سالم بود و پرسرعت. آرتور به گُرد پاش هم نمی‌رسید.

مشکل این نبود که فکر کرده بود به عنوان پدر با چنین مسائل و مشکلاتی روبه‌رو نمی‌شه. مشکل این بود که اصلاً فکر نکرده بود پدر بشه، و فکر نکرده بود که ناگهانی و در سیاره‌ای غریبه پدر بشه.

راندوم دوباره برگشت تا سرِ آرتور داد بزنه. به دلیل غریبی هر وقت که راندم از حرکت می‌ایستاد آرتور هم توقف می‌کرد.

راندم عصبانی داد زد «فکر کردی من کی‌ام؟ شانس تو برای ترفیع به پرواز بیزینس کلاس؟ فکر کردی من برای مامان چی بودم؟ بلیت ورودی به زندگی‌ای که هیچ‌وقت نداشت؟»

آرتور نفس‌نفس‌زنان گفت «اصلاً نمی‌فهمم منظورت چیه.»

«تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی منظور آدم‌ها چیه.»

«منظورت چیه؟»

«ساکت شو. خفه شو.»

«نه. بگو. بگو منظورت چی بود؟ یعنی چی “زندگی‌ای که هیچ‌وقت

نداشت”؟»

«مامان دوست داشت روی کره‌ی زمین بمونه. دوست داشت که هیچ‌وقت با

اون مردیکه زیفود نزنه به‌چاک. می‌گفت که اون جووری می‌تونست یه زندگی

دیگه داشته باشه.»

آرتور گفت «اما اگه با زیفود نمی‌رفت مُرده بود! در انفجار کره‌ی زمین مثل

بقیه نابود شده بود.»

«خُب که چی؟ بالاخره یه زندگی دیگه بود، مگه نه؟»

«...»

«تو اون زندگی من رو به دنیا نمی‌آورد. از من متنفره!»

«این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ اصلاً چه جووری به ذهنت می‌رسه که...»

«چیزه...»

«مامان فکر می‌کرد اگه بچه‌دار بشه بالاخره به جایی یا چیزی تعلق پیدا می‌کنه! نقش من قرار بود این باشه! اما من از اون هم کمتر به جایی تعلق داشتم. برای همین من رو ول کرد و رفت و حالا داره به زندگی احمقانه‌ش ادامه می‌ده.»

«کجای زندگیش احمقانه‌ست؟ فکر نمی‌کنی خیلی موفقه؟ همه‌ی برنامه‌های زمان و مکان صدا و تصویرش رو پخش می‌کنن. تازه...»
«همه‌ش احمقانه‌ست!»

راندوم دوباره برگشت و به دویدن ادامه داد. آرتور نمی‌تونست بهش برسه. مجبور شد بشینه روی زمین تا درد پاهاش کم بشه. نمی‌دونست با سرگیجه‌ای که از حرف‌های راندوم ناشی می‌شد چه جوری کنار بیاد. یه ساعت بعد لنگان به دهکده بازگشت. هوا تاریک می‌شد. اهالی دهکده بهش سلام کردند اما انگار همه مضطرب بودند. انگار هیچ‌کس نمی‌دونست چه خبره، چه اتفاقی قراره بیفته و واکنش درست چیه. ترش‌بارگ پیر در چند وقت گذشته خیلی با ریشش وررفته و به ماه زل زده بود و این نشانه‌ی خوبی نبود.

آرتور وارد کلبه‌ش شد.

راندوم در سکوت سر میز نشسته بود و روی میز خم شده بود.

گفت «ببخشید. خیلی متأسفم.»

آرتور با بیشترین آرامشی که داشت گفت «هیچ اشکالی نداره. خوبه که آدم، چیزه، حرف‌هاش رو بزنه. ما باید هنوز خیلی چیزها از هم و درباره‌ی هم یاد بگیریم و بفهمیم که زندگی چیزه، همیشه چایی و ساندویچ نیست...»

راندوم حق‌حق‌کنان گفت «خیلی خیلی متأسفم. ببخشید.»

آرتور به طرف راندوم رفت و دستش رو گذاشت روی شونه‌ش. راندوم تلاشی نکرد که فرار کنه. بعد آرتور دید که راندوم از چه چیزی متأسف بود.

زیر نور فانوس لاموئلایی ساعت آرتور روی میز پخش شده بود. راندوم صفحه‌ی زیر ساعت رو با یکی از چاقوهای تیز آرتور باز کرده بود و حالا کلی چرخ‌دنده و فنر ریز روی میز ولو بود.

راندوم گفت «فقط می‌خواستم ببینم چه‌جوری کار می‌کنه. قطعات چه‌جوری باهم کار می‌کنن. ببخشید! دیگه نمی‌تونم سرهمش کنم. ببخشید. نمی‌دونم چه‌جوری سرهمش کنم. می‌دم درستش کنن. قول می‌دم. می‌دم درستش کنن.»

فردای اون روز ترش‌بارگ اومد سراغ راندوم و کلی براش از باب تعریف کرد. سعی کرد راندوم رو آروم کنه و بهش یاد بده که درباره‌ی اسرار درک‌ناپذیر کرم عظیم خالق فکر کنه اما راندوم بهش گفت که همچین کرمی وجود نداره و ترش‌بارگ بهش برخورد و رفتارش سرد شد و به راندوم گفت که زندگیش رو در تاریکی ابدی به پایان خواهد برد و راندوم بهش گفت، چه خوب، زندگی دقیقاً همون جا هم شروع شده و روز بعد بستهی پستی رسید.

دیگه بس بود. تعداد اتفاقات داشت از کنترل خارج می‌شد. ربات کوچکی که سروکله‌ش در فضا پیدا شد و با صداهای عجیب و غریب بستهی پستی رو تحویل داد به همه‌ی اهالی دهکده این حس رو داد که این اتفاق اون قطره‌ایه که کاسه‌ی صبر همه رو لبریز می‌کنه. تقصیر ربات پستی نبود. فقط امضای آرتور رو لازم داشت یا اثر انگشت شستش یا یه تکه از پوستش رو و بعدش می‌رفت دنبال کار خودش. معلق در هوا و در انتظار امضا به اطراف نگاه کرد و از خودش پرسید که چرا همه این قدر عصبی‌اند. این وسط کیرپ یه ماهی دو سر دیگه هم صید کرده بود اما پس از بررسی‌های دقیق‌تر معلوم شده بود که چیزی که اون صید کرده دوتا ماهی معمولی بودند که از وسط نصف شده و بعد ناشیانه به هم

چسبونده شده بودند. کیرپ با این کارش نه تنها موفق نشده بود دوباره
علاقه‌ی مردم رو به مسئله‌ی ماهی‌های دوسر معطوف کنه، بلکه موفق
شده بود شک‌های اساسی درباره‌ی اولین صیدش رو هم برانگیزه. این میون
انگار فقط پیکاه‌ها بودند که به نظرشون همه‌چی طبق روال معمول پیش
می‌رفت.

ربات پستیچی امضای آرتور رو گرفت و زد به چاک. آرتور بسته رو برد داخل
کلبه، نشست و به بسته زل زد.

راندوم گفت «بازش کنیم.» در این روز اخلاقش به مراتب بهتر از روزهای
دیگه بود. شاید به این دلیل که بالاخره بقیه‌ی چیزهای دوروبرش هم
نامعمول بودند. آرتور پیشنهادش رو رد کرد.

«چرا نه؟»

«چون بسته‌ی من نیست.»

«چرا. معلومه که هست.»

«نه. نیست. بسته برای فور د پریفکت فرستاده شده. من فقط باید ازش

نگه‌داری کنم.»

«فور د پریفکت؟ همونی که...؟»

آرتور پاسخ داد «آره.»

«تعریفش رو شنیده‌م.»

«حدس می‌زدم.»

«بذار بازش کنیم. اگه بازش نکنیم چه کار کنیم؟»

آرتور جواب داد «نمی‌دونم.» واقعاً نمی‌دونست.

کله‌ی سحر همه‌ی کاردهای داغون شده‌ش رو برده بود آهنگری، استریندر
نگاهی به شون انداخته بود و گفته بود یه کاری شون می‌کنه.

طبق معمول دوتایی چاقوها رو در هوا تکون داده بودند تا مرکز ثقل چاقوها رو پیدا کنند. اما اون خوشحالی و فراغت بال معمول رو حس نکرده بودند. آرتور این حس غریب رو داشت که دوران ساندویچ‌سازیش رو به پایانه سرش رو انداخت پایین.

وقت پیدا شدن حیوون‌های کاملاً معمولی خیلی نزدیک بود. آرتور این حس رو داشت که جشن‌ها و مراسم شکار امسال هم شادمانی پیشین رو نخواهند داشت. اتفاقی در سیاره‌ی لاموئلا رخ داده بود و آرتور این حس ترسناک رو داشت که این اتفاق خودش بود.

راندوم بسته رو در دست گرفت و اصرار کرد، «فکر می‌کنی چی توشه؟»

«نمی‌دونم. ولی مطمئنم چیزی بدیمن و نگران‌کننده.»

راندوم اعتراض کرد، «از کجا می‌دونی؟»

«چون هر چیزی که به فورده پریفکت ربط داره لزوماً بدیمن‌تر و

نگران‌کننده‌تر از چیزهاییه که به فورده پریفکت ربطی ندارن. باور کن.»

«از دست یه چیزی عصبانی‌ای، مگه نه؟»

آرتور آه کشید. گفت «فقط یه کم گیج‌وو‌بیجم. همین»

راندوم گفت «اوکی. ببخشید.» بسته رو گذاشت کنار. مشخص بود که اگه

بسته رو باز می‌کرد آرتور عصبانی و ناراحت می‌شد. باید بسته رو وقتی باز

می‌کرد که آرتور حواسش نبود.

آرتور مطمئن نبود که غیبت کدوم یک رو اول فهمیده. وقتی فهمید یکی شون سرجاش نیست، درجا به دومی فکر کرد و براش روشن شد که جفت شون غیب شده بودند و این غیبت پیامدهای بد و غیرقابل کنترلی خواهد داشت.

راندوم غیبتش زده بود. بسته هم سرجاش نبود.

آرتور بسته رو گذاشته بود روی قفسه. به عمد مخفیش نکرده بود. تمرین اعتماد!

می دونست که یکی از وظایف دشوار پدری اعتماد به فرزند است تا فرزند بتونه رابطه‌ش رو با پدرش بر پایه‌ی اعتماد متقابل و صداقت بنا کنه. البته که این ظن قوی رو داشت که رفتار بر این اساس احمقانه‌ست اما به‌رغم این آگاهی این جور تصمیم گرفته بود و حالا بهش ثابت شده بود که رفتارش کاملاً احمقانه بود.

آدم زندگی می‌کنه تا یاد بگیره. در بیشتر موارد آدم فقط زندگی می‌کنه. یه کار دیگه‌ای که آدم می‌کنه هول کردنه.

آرتور از کلبه زد بیرون. حوالی غروب بود. نور خورشید ضعیف می‌شد و توفانی در راه بود. راندوم هیچ جا نبود. اثری هم ازش نبود. از این‌واون پرسید. هیچ کس راندوم رو ندیده بودند. همه‌ی اهالی دهکده در راه خونه‌هاشون بودند تا بخوابند. باد ملایمی می‌وزید و چیزهای ریز رو با خودش بلند می‌کرد.

آرتور ترش‌بارگ پیر رو دید و از او هم پرسید. ترش‌بارگ نگاه بی‌روحی به آرتور انداخت و با انگشت‌هاش دقیقاً جایی رو نشون داد که آرتور غریزی می‌دونست که راندوم به اون سمت رفته.

عمیق‌ترین و بدترین ترس‌هاش به واقعیت پیوسته بود.

راندوم به سمتی رفته بود که می‌دونست کسی تعقیبش نمی‌کنه.
آرتور به آسمون تیره و ابری نگاه کرد و به این نتیجه رسید که این از اون
آسمون‌هایی بود که چهار سوارکار آخرالزمان به‌راحتی می‌تونند از میون
اون‌ها ظهور کنند و هیچ‌کس نگه «این احمق‌ها رو نگاه کن.»
آرتور با ترس فلج‌کننده از وقایع پیش رو راهی رو پیش گرفت که به سمت
جنگل دره‌ی کناری می‌رفت. نخستین قطره‌های درشت بارون به زمین
باریدند و آرتور به خودش نهیب زد تا بدوه.

راندوم به قله‌ی تپه رسید و به دره‌ی روبه‌رو نگاه کرد. بالا رفتن از تپه از
اونی که فکر کرده بود سخت‌تر و طولانی‌تر بود. کمی نگران بود که شاید
این راهپیمایی شبانه تصمیم خوبی نباشه اما پدرش تمام روز اطراف کلبه
پرسه زده و وانمود کرده بود که حواسش به بسته نیست. وقتی آرتور بالاخره
رفته بود آهنگری استریندر تا دربارهی چاقو حرف بزنه راندوم از موقعیت
استفاده کرده بود و زده بود به چاک.

واضح و مبرهن بود که نمی‌تونست بسته رو در کلبه یا در دهکده باز کنه.
هر لحظه ممکن بود سروکله‌ی باباش پیدا بشه. بنابراین باید مکانی رو پیدا
می‌کرد که کسی تعقیبش نکنه.

می‌تونست اون جایی که الان بود بمونه. به این امید اومده بود این‌جا که
آرتور جرئت نکنه بیاد دنبالش. ولی حتی اگه هم می‌اومد نمی‌تونست راندوم
رو در بخش جنگلی تپه، در تاریکی شب و در بارون، پیدا کنه.
بسته رو گذاشته بود زیر بغلش و از تپه بالا رفته بود. بسته قشنگ زیر بغلش
جا می‌شد: طول و عرض بسته‌ی چهارگوش حدوداً اندازه‌ی فاصله‌ی آرنج تا
مچش بود و عمقش اندازه‌ی کف دستش. بسته در پلاستیک قهوه‌ای
بسته‌بندی شده و روبانی که دور بسته پیچیده شده بود از ماده‌ی جدیدی
بود که خودش به خودش گره می‌خورد. وقتی بسته رو تکون می‌دادی

صدایی از ش در نمی‌اومد اما راندوم متوجه شده بود که محتوای بسته همیشه و در حین همه‌ی حرکات دقیقاً در نقطه‌ی ثقل بسته قرار داشت. حالا که به این‌جا رسیده بود وسوسه شد که توقف نکند، از تپه بره پایین و به سمت سفینه‌ای بره که پدرش با اون بر سیاره سقوط کرده بود. به سمت منطقه‌ی ممنوعه. نمی‌دونست «جن داشتن» یعنی چی ولی فکر می‌کرد که اگه ته‌وتوی ماجرا رو دربیاره خیلی بامزه‌ست. می‌خواست صبر کنه و بسته رو اون‌جا باز کنه.

اما هوا تاریک‌تر می‌شد. نمی‌خواست چراغ‌قوه‌ی کوچکش رو روشن کنه تا کسی از نور چراغ‌قوه متوجه او بشه. اما خیلی زود مجبور شد این کار رو بکنه. فرق زیادی هم نداشت. این‌ور تپه کسی نبود که راندوم رو ببینه. چراغ‌قوه رو روشن کرد. در همون لحظه برقی از آسمون فضای بالای دره رو روشن کرد و راندوم رو حسابی ترسوند. وقتی تاریکی دوباره حاکم شد و صدای رعد از تپه‌ها گذر کرد، راندوم خودش رو با نور ضعیف چراغ‌قوه‌ش تنها دید و به‌ناگهان حس کوچکی و گم‌شدگی کرد. شاید بهتر بود توقف و بسته رو همین‌جا باز کنه. شاید بهتر بود به دهکده برگرده و باز کردن بسته رو به فردا موکول کنه. چند لحظه مکث کرد. نه. می‌دونست که امشب امکان برگشت نداره. این حس رو داشت که دیگه هیچ‌وقت امکان برگشت نداره.

به پایین رفتن از تپه ادامه داد. بارون شدیدتر می‌شد. بارونی که تا چند دقیقه‌ی پیش نم‌نم می‌بارید حالا به آبشاری تبدیل شده بود که از آسمون سرازیر بود، درخت‌ها رو به حرکت درمی‌آورد و زمین زیر پاش رو خیس و لغزنده می‌کرد.

حداقل راندوم فکر می‌کرد که حرکت درخت‌ها به خاطر بارونه. وقتی نور چراغ‌قوه رو میون شاخه‌ها می‌گردوند کلی سایه و شبخ میون درخت‌ها

می‌رقصیدند و به راندوم خیره می‌شدند.

یه ربع به راه رفتن ادامه داد. از سرما می‌لرزید و تا پوست‌واستخون خیس شده بود. کم‌کم متوجه شد که جایی جلوتر یه منبع نور دیگه هم هست. اون قدر ضعیف که می‌تونست توهم خود راندوم باشه. چراغ‌قوه‌ش رو خاموش کرد تا مطمئن بشه. جایی جلوتر نوری چشمک می‌زد. نمی‌دونست چیه یا چی می‌تونه باشه. چراغ‌قوه‌ش رو روشن و به سمت منبع نور حرکت کرد.

این جنگل یه چیزیش می‌شد.

نمی‌دونست مشکل جنگل چیه اما مثل یه جنگل معمولی و سالم که در انتظار بهاره نبود. درخت‌ها به طرز عجیبی خم‌وراست می‌شدند و بی‌رنگ به‌نظر می‌اومدند. راندوم چندبار این حس رو داشت که درخت‌ها سعی می‌کنند او رو بگیرند اما این حس فقط توهمی بود که از رقص نور چراغ‌قوه در شاخ‌وبرگ‌ها ناشی می‌شد. ناگهان چیزی از بالای درختی دقیقاً افتاد جلو پای راندوم. هراسیده یه قدم عقب رفت. چراغ‌قوه و بسته از دستش افتادند. خم شد و سنگ کوچکی رو که تیز کرده بود از جیبش بیرون آورد.

چیزی که از درخت افتاده بود تکون می‌خورد. چراغ‌قوه همچنان روی زمین بود و نور به سمت اون موجود می‌تابید. سایه‌ای عظیم و عجیب آهسته به سمت راندوم می‌اومد. همراه با صدای بی‌وقفه‌ی بارون، صدای خش‌خش میبهم و جیغ‌مانندی هم می‌اومد. راندوم چراغ‌قوه رو از روی زمین برداشت و به سمت موجود گرفت.

در همون لحظه موجود دومی از یه درخت دیگه به فاصله‌ی یه متری راندوم روی زمین افتاد. راندوم چراغ رو میون دو موجود چرخوند. سنگش رو محکم در دست گرفته بود.

موجودات کوچک بودند. فقط زاویه‌ی نور باعث شده بود بزرگ به نظر بیان. موجودات نه تنها کوچک بودند، که پشمالو و ناز و مامانی هم بودند. در همون لحظه یکی دیگه شون هم از درخت پایین افتاد. راندوم تونست واضح ببیندش.

اون هم مثل دوتای دیگه با دقت و ظرافت پایین افتاد، تکونی خورد و شروع کرد حرکت کردن به سمت راندوم. راندوم از جاش تکون نخورد. هنوز سنگ رو در دست داشت و آماده‌ی پرتاب و حمله بود. ولی کم کم متوجه شده بود که موجوداتی که می‌خواست به شون حمله کنه سنجاب بودند. یا موجوداتی سنجاب‌مانند. حیوون‌هایی ریزه‌میزه، ناز و پشمالو. فقط شیوه‌ی نزدیک شدن شون به راندوم ربطی به قیافه‌ی مامانی شون نداشت.

نور چراغ‌قوه رو مستقیم گرفت به صورت یکی از سنجاب‌ها. سنجاب صداها‌ی جیغ‌مانند و رعب‌آوری از خودش درمی‌آورد و در پنجه‌های ریزش تکه‌پاره‌ی خیسی از یه قاب‌دستمال کهنه و صورتی نگه داشته بود. راندوم سنگی رو که در دست داشت به نشونه‌ی تهدید بالاوپایین برد اما سنجاب قاب‌دستمال به دست با این جور چیزها مرعوب نمی‌شد.

راندوم عقب رفت. اصلاً نمی‌دونست باید چه‌جوری رفتار کنه. اگه با هیولا‌های غرنده و شرور طرف بود به شون حمله می‌کرد اما نمی‌دونست با این سنجاب‌های ناز که رفتاری عجیب داشتند چه کار کنه.

عقب‌تر رفت. سنجاب دوم به سمت راست رفت تا راه راندوم رو ببیند. چیزی کاسه‌مانند در دست داشت. سنجاب سومی پشت‌سر سنجاب دومی بود و اون هم چیزی در دست داشت: تکه کاغذی خیس آب.

راندوم باز هم عقب رفت، یکی از پاهاش به یه ریشه‌ی درخت گیر کرد و افتاد زمین.

سنجاب اولی پرید روی راندوم، از روی شکمش رد شد. چشم‌هایش سرد و مصمم بودند. قاب‌دستمال هنوز در دستش بود.

راندوم سعی کرد بلند شه اما فقط موفق شد سه سانتی‌متر از زمین فاصله بگیره. سنجاب از حرکت راندوم ترسید و با پنجه‌هایش تی‌شرت راندوم رو چسبید. بعد با احتیاط سانتی‌متر به سانتی‌متر از بدن راندوم پایین رفت. بعد قاب‌دستمال رو به سمت راندوم گرفت.

راندوم از غریبی سنجاب و چشم‌های ریز و براقش شگفت‌زده شده بود. سنجاب دوباره و با تأکید قاب‌دستمال رو به راندوم تعارف کرد. راندوم بالاخره دستمال رو از سنجاب گرفت. سنجاب همچنان با نگاهی نافذ به راندوم نگاه می‌کرد. راندوم نمی‌دونست چه کار کنه. بارون و گل‌ولای چهره‌ش رو گرفته بود. روی شکمش یه موجود سنجاب‌مانند نشسته بود و یه قاب‌دستمال بهش تعارف کرده بود. دستمال رو گرفت و باهاش صورتش رو تمیز کرد.

سنجاب از سر پیروزی جیغ زد، دستمال رو از دست راندوم قاپید، از شکمش پایین پرید، به سمت تاریکی دوید، از درختی بالا رفت، در سوراخی در درخت گم شد، تکیه داد و برای خودش یه سیگار روشن کرد. راندوم مشغول دور کردن دوتا سنجاب دیگه بود که کاسه و تکه‌ای کاغذ در دست داشتند. نشسته روی زمین ازشون دور می‌شد.

داد زد «نه! دور شین!»

سنجاب‌ها نامصمم یه قدم عقب رفتند و بعد دوباره با هدیه‌هاشون نزدیک شدند. راندوم سنگ رو بلند کرد. «گم شین!»

سنجاب‌ها دور خودشون چرخیدند. یکی شون ناگهان پرید جلو، کاسه‌ی پُر از آب بارون رو گذاشت کنار راندوم، دُمش رو تگون داد و دررفت. سنجاب

سوم چند لحظه لرزان سر جاش ایستاد، بعد تیکه‌ی کاغذ رو با احتیاط گذاشت جلو راندم و اون هم در تاریکی شب گم شد. راندم دوباره تنها بود. پاک گیج بود و می‌لرزید. به‌سختی از جاش بلند شد، سنگ و بسته رو برداشت، یه لحظه مکث کرد، سپس تیکه‌ی کاغذ رو هم بلند کرد. اون قدر قدیمی و خیس بود که نمی‌شد تشخیص داد چی روش نوشته. انگار باقی‌مونده‌ی مجله‌هایی بود که در هواپیماها عرضه می‌شن. در حینی که راندم سعی می‌کرد بفهمه ماجرای سنجاب‌ها و هدیه‌هاشون چیه، مردی از تاریکی جنگل پیدا شد، سلاحی ترسناک رو بلند و به راندم شلیک کرد.

آرتور چهار یا پنج کیلومتر عقب‌تر ناامیدانه میون بادوبارون از تپه بالا می‌رفت.

چند دقیقه پس از این که راه افتاده بود برگشته بود و یه فانوس با خودش آورده بود. الکتریکی نبود. تنها چیز الکتریکی در لامونلا چراغ‌قوه‌ی راندم بود. فانوس آرتور کپی بدکیفیت چراغ راندم بود. چارچوبی فلزی از آهنگری استریندر، روغن ماهی به عنوان سوخت، فتیله‌ای از علف خشک‌شده و به‌هم‌گره‌خورده و جداره‌ای از پوست شفاف و نازک حیوون‌های کاملاً معمولی.

فانوس آرتور خاموش شد.

چند ثانیه با ناامیدی تکونش داد که شاید فرجی بشه اما بی‌فایده بود. هیچ امیدی وجود نداشت که این فانوس بدوی در بادوتوفان دوباره روشن بشه اما هیچ‌کس در چنین وضعیتی تا یه سعی سمبلیک نکنه ول کن نیست. با ناراحتی فانوس رو دور انداخت.

حالا چی؟ در وضعیتی کاملاً ناامیدکننده قرار داشت. تا استخون خیس شده بود، لباس‌هاش هم خیس و بادکرده و سنگین بودند. همه‌جا تاریک بود و

آرتور نمی‌دونست کجاست.

ناگهان همه‌جا روشن و دوباره خاموش شد.

برقی که از آسمون پُربارون زده بود به آرتور نشون داده بود که نزدیک یال تپه‌ست. اگه می‌تونست از تپه بالا بره، می‌تونست... نمی‌دونست بعدش می‌تونست چه کار کنه. اما فکر کردن به این موضوع رو گذاشت برای بعد. به‌زحمت از تپه بالا رفت.

چند دقیقه بعد نفس‌نفس‌زنان به قلعه‌ی تپه رسیده بود. یا حداقل این‌طور حدس می‌زد. زیر پاش نوری ضعیف چشمک می‌زد. آرتور چیزی به‌نظرش نمی‌رسید که منشأ این نور چیه و دوست هم نداشت به این موضوع فکر کنه. اما تنها چیزی بود که می‌تونست نشونش کنه. بنابراین منبع نور رو نشون کرد و ترسون‌ولرزون به راه افتاد.

اشعه‌ی لیزری که از اسلحه ساطع شده بود از بدن راندوم رد شد. مردی که شلیک کرده بود هم دو ثانیه بعد از بدن راندوم رد شد و هیچ محلی هم به‌ش نداشت. به کسی شلیک کرده بود که پشت‌سر راندوم ایستاده بود. وقتی راندوم برگشت و به پشت‌سر نگاه کرد، دید که قاتل بالای سر مقتول خم شده و جیب‌هاش رو واری می‌کنه.

صحنه‌ی قاتل اسلحه‌به‌دست و مقتول ناگهان متوقف و سپس ناپدید شد. به جاشون دهانی عظیم با لب‌های ماتیک‌زده ظاهر شد. مسواکی بزرگ و آبی‌رنگ ظاهر شد و شروع کرد به مسواک کردن دندون‌های دهن. چند ثانیه طول کشید تا راندوم متوجه بشه چه خبره.

یه فیلم تبلیغاتی بود. یارویی که به‌ش شلیک کرده بود بخشی از فیلمی سه‌بعدی بود که در سفینه‌ای که آرتور در اون سقوط کرده بود پخش می‌شد. پس با باقی‌مونده‌های سفینه فاصله‌ی زیادی نداشت. انگار بخشی از سیستم‌های سفینه از سیستم‌های دیگه‌ش مقاوم‌تر بود.

کیلومتر بعدی سفر راندوم خیلی سخت بود. نه تنها سرما و بارون و تاریکی اذیتش می کرد بلکه باقی مونده‌های نیمه‌متلاشی شده‌ی سیستم سرگرمی سفینه هم رو اعصابش بود. اطراف راندوم بی‌وقفه سفینه، هواپیما و هلیکوپتر سقوط می کرد و منفجر می شد و تاریکی شب رو روشن می کرد. از اون طرف کلی آدم ناباب با کلاه‌های عجیب از بدن راندوم رد می شدند و مواد قاچاق می کردند. موازی با اون‌ها ارکستر و گروه کُر اُپرای بزرگ هالاپولیس ^{۶۹} مارش آخر ارتش ستارگان آنیا کانتین ^{۱۶۹} از قسمت چهارم اُپرای بلامولاموم وونتی ^{۲۶۹}، ساخته‌ی ریزگار ^{۳۶۹} رو اجرا می کردند. راندوم رسید به حفره‌ای عظیم که اطرافش هنوز نشونه‌هایی از سوختگی دیده می شد. از اعماق حفره هنوز نور ضعیفی ساطع می شد. اگه از بالا به لاشه‌ی ذوب شده‌ی سفینه در حفره نگاه می کردی و نمی دونستی با چی طرفی، فکر می کردی یه آدامس بزرگ به ته حفره چسبیده. راندوم چند لحظه به حفره نگاه کرد و سپس به راهش ادامه داد. نمی دونست دنبال چی می گرده. از سمت راست حفره رد شد. بارون کمتر شده بود اما همه جا خیس بود. راندوم نمی دونست محتوای بسته چیه و آیا شکستنی و حساسه یا نه. می خواست برسه به یه جای امن و خشک و بسته رو اون جا باز کنه. امیدوار بود که محتوای بسته حین زمین افتادن نشکسته باشه.

با چراغ قوه‌ش به درخت‌های دوروبر نور انداخت. بیشتر درخت‌های اطراف حفره سوخته و خشک شده بودند. کمی دورتر چند صخره‌ی بزرگ دید که می تونستند محل مناسبی باشند. به اون سمت رفت. اطرافش پُر بود از تکه‌های سوخته و شکسته‌ی سفینه.

حدود سیصد متر دورتر از حفره، باقی مونده‌ی ماده‌ای صورتی و نرم رو پیدا کرد که خیس و پُر از گل‌ولای از درختی خشک شده و شکسته آویزون بود.

به درستی حدس زد که با باقی‌مونده‌ی کپسول نجاتی مواجه شده که پدرش به کمک اون از سقوط سفینه جون سالم به دربرده بود. نزدیک‌تر که شد پایین کپسول جسمی رو دید که روی زمین افتاده بود.

جسم رو بلند و گل‌روش رو پاک کرد. دستگاهی الکتریکی بود، به اندازه‌ی کتاب جیبی. وقتی بهش دست زد روی جلدش جمله‌ای با نور ضعیف روشن شد، «هول نشوید!» می‌دونست با چی طرفه: کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌های باباش بود. درجا کمی آرام شد. به آسمون پُر‌اب‌ر نگاه کرد و گذاشت تا قطره‌های بارون بر صورتش بباره.

سرش رو تکون داد، به سمت صخره‌ها رفت و چیزی رو پیدا کرد که دنبالش بود: ورودی غاری کوچک. به غار نور انداخت. امن بود و خشک. با احتیاط وارد شد. ورودی غار خیلی بزرگ نبود. خسته و راضی روی سنگ مناسبی نشست، بسته رو گذاشت جلوش و بازش کرد.

مدتها درباره‌ی این که «ماده‌ی مفقود» جهان کجاست کلی دعوا و بحث و گمانه‌زنی درگرفته بود. همه‌ی انستیتوهای علمی همه‌ی دانشگاه‌های بزرگ و مهم همه‌جای کهکشان کلی دستگاه خفن و پیشرفته سفارش دادند تا درون کهکشان‌های دورافتاده دنبال این «ماده‌ی مفقود» بگردند و بالاخره پس از اون که مرکز و دورافتاده‌ترین نقاط کل جهان رو گشتند، پاسخ رو یافتند: ماده‌ی مفقود همون چیزی بود که دستگاه‌های سنجش خفن و پیشرفته‌ی اون‌ها درش بسته‌بندی شده بود.

بسته پُر بود از ماده‌ی مفقود: دونه‌های کوچک، گرد و سفیدرنگی که از ماده‌ی مفقود ساخته شده بودند و رانوم اون‌ها رو بر زمین ریخت تا نسل‌های بعدی فیزیک‌دان‌ها، وقتی یافته‌های نسل فعلی گم‌وگور و در اعماق تاریخ فراموش شدند، چیزی برای کشف کردن داشته باشند. رانوم دونه‌های ماده‌ی مفقود رو کنار زد و یه دیسک ساده و سیاه پیدا کرد. دیسک رو گذاشت روی یه سنگ و دوباره توی ماده‌ی مفقود دنبال چیز دیگه‌ای گشت: دستورالعمل یا وسایل دیگه، اما هیچی پیدا نکرد. تو بسته هیچی نبود جز دیسک سیاه.

چراغ‌قوهش رو به سمت دیسک گرفت.

در سطح صاف و صیقل داده‌شده‌ی دیسک ترک‌های کوچکی پیدا شد. رانوم کمی ترسید و عقب رفت، اما زود فهمید که دیسک فقط باز می‌شه. پروسه‌ی باز شدن دیسک بسیار زیبا بود، هنرمندانه و ظریف و در آن واحد ساده و باوقار. انگار یه اورینگامی خودبه‌خود باز می‌شد یا غنچه‌ی گل رزی در چند ثانیه می‌شکفت.

دیسک در عرض چند ثانیه به پرنده‌ای تبدیل شد که در هوا معلق بود. رانوم با احتیاط چند قدم عقب رفت.

پرنده کمی به پیکاهای شباهت داشت اما از اون‌ها خیلی کوچک‌تر بود، یا بهتر بگوییم از پیکاهای کمی بزرگ‌تر بود، یا باز هم بهتر بگوییم دقیقاً اندازه‌ی پیکاهای بود، یا اگه بخواهیم به بهترین شکل ممکن بیانش کنیم، کوچک‌تر از دو برابر اون‌ها نبود. پرنده در آن واحد هم از پیکاهای آبی‌تر و صورتی‌تر بود و هم کاملاً سیاه.

به غیر از اون یه چیز پرنده هم خیلی عجیب بود اما راندوم نمی‌تونست دقیق تشخیص بده چیش.

اما هر چی که بود یه خصوصیت پیکاهای رو داشت و اون این بود که این حس رو به آدم می‌داد که داره به چیزی نگاه می‌کنه که آدم نمی‌بینه. پرنده ناگهان ناپدید شد.

و ناگهان همه چیز تاریک شد. راندوم مضطرب خم شد و در جیب‌هاش دنبال سنگ تیز گشت. تاریکی کم‌کم عقب رفت، به کره‌ای از سیاهی تبدیل شد و بعد ناگهان دوباره به پرنده‌ای که بال‌هاش رو آروم در هوا تکون می‌داد و به راندوم نگاه می‌کرد.

پرنده گفت «بخشید. باید یه کم واسنجی و کالیبریشن بکنم. صدام رو می‌شنوی؟»

راندوم گفت «آره.»

پرنده گفت «خُب.» صداش کمی تغییر کرد و بم‌تر شد. «حالا چی؟»
«آره.»

سکوتی حاکم شد.

پس از چند ثانیه پرنده گفت «خُب. انگار نه. پس حوزه‌ی شنواییت بین شونزده و بیست کیلوهرتز.» فرکانس صداش کمی بالاتر رفت و بسیار آرامش‌بخش شد. «این جوری خوبه؟ فرکانس‌های بالا اذیتت نمی‌کنن؟ انگار

که نه. خُب. پس همین فرکانس رو انتخاب می‌کنیم. خُب. بینم. چندبار من رو می‌بینی؟»

ناگهان فضا پُر شد از میلیون‌ها پرنده‌ی درهم‌تنیده. راندوم به فضاهای مجازی عادت داشت اما چیزی که می‌دید با چیزهایی که به‌شون عادت داشت خیلی فرق داشت. انگار میلیاردها پرنده‌ی درهم‌تاشده و گره‌خورده هندسه‌ی فضای اطرافش رو شکل می‌دادند.

نفس راندوم گرفت، دست‌هاش رو در فضای پرنده‌ای تکون داد و چشم‌هاش رو پوشوند.

پرنده گفت «خُب. انگار یه کم زیادت بود. حالا چی؟»

مثل یه آکاردئون درهم تا و به تونلی از پرنده تبدیل شد. انگار پرنده میون دو آینده‌ی نامرئی ایستاده بود و تصویرش تا بی‌نهایت در آینده‌های روبه‌رو منعکس می‌شد.

راندوم جیغ زد، «تو چی هستی؟»

پرنده گفت «آسه‌آسه. چندبار من رو می‌بینی؟»

راندوم درمونده به اطراف اشاره کرد. «بی‌نهایت...»

«اوکی. پس هنوز بی‌نهایت‌بار. اما انگار حداقل به ماتریکس مکانی درست

نزدیک می‌شیم. خُب... نه. پاسخ سؤال یک پرتقاله و دوتا لیمو.»

«چی؟ لیمو؟»

«اگه من سه‌تا لیمو دستم باشه و سه‌تا پرتقال و دوتا پرتقال و یه لیمو رو

بردارم، چندتا می‌مونه؟»

«چی؟»

«خُب. پس برای تو زمان این‌وری می‌گذره. چه جالب. هنوز بی‌نهایت از من

می‌بینی؟»

در فضا به سمت‌های مختلف بسط پیدا کرد.

«هنوز بی‌نهایت؟ رنگم چه قدر زرده؟»

پرنده بی‌وقفه فرم و شکل و اندازه‌ش رو تغییر می‌داد.

راندوم عصبی گفت «نمی‌دونم.»

«لازم نیست جواب بدی. از قیافه‌ت معلومه. خب. من الآن مامانتم؟ یه

صخره‌م؟ به‌نظرت قوی و ژله‌مانند و سینوس‌مانند می‌آم؟ نه؟ الآن چی؟

دارم به سمت عقب حرکت می‌کنم؟»

برای نخستین‌بار پرنده بی‌حرکت در هوا معلق موند.

راندوم گفت «نه.»

«چرا. من دقیقاً همین کار رو کردم. در زمان به عقب حرکت کردم. خُب

پس. این هم مشخص شد. اگه برات جالبه می‌تونم بهت بگم در جهان

خودت در سه بُعد حرکت می‌کنی که به‌شون می‌گی مکان یا فضا. به‌طور

خطی در بُعد چهارمی حرکت می‌کنی که به‌ش می‌گی زمان. در بُعد پنجم،

بُعد احتمالات پایه‌ای، اصلاً حرکت نمی‌کنی. بُعدهای بعدی یه کم پیچیده‌ند.

در بُعدهای سیزده تا بیست و دو کلی اتفاقات خفن می‌افتند که اصلاً برات

جالب نیستند. تنها چیزی که الآن باید بدونی اینه که جهان خیلی از اونی

که تصور می‌کنی پیچیده‌تره، حتی اگه فرض اولیه‌ت این باشه که همین

کثافتی هم که هست به اندازه‌ی کافی پیچیده‌ست. راستی می‌تونم از

کلماتی مثل «کثافت» استفاده نکنم؟ اگه ناراحت می‌شی و بهت برمی‌خوره

نمی‌کنم.»

«هر زری دلت می‌خواد بزن. به من چه.»

«حله.»

«خُب حالا چه جونوری هستی؟»

«من راهنمای کهکشانم. در جهان تو من راهنمای توأم. دقیق‌ترش رو

بخوای من در چیزی حرکت می‌کنم که به‌ش می‌گن “مجموعه‌ی کامل

خنزرنپنرهای کلی". یعنی... بذار بهت نشون بدم.»

از جاش بلند شد و به سمت صخره‌ای در نزدیکی ورودی غار پر زد و در امان از بارانی که دوباره شدید می‌شد روی صخره نشست.

گفت «بیا این جا و خودت ببین.»

راندوم اصلاً دوست نداشت که یه پرنده‌ی عجیب و غریب بهش دستور بده اما به سمت صخره راه افتاد. سنگ تیزش رو محکم در مشت گرفته بود.

پرنده گفت «بارون. می‌بینی؟ بارون ساده.»

«دیگه می‌دونم بارون چیه. مرسی.»

«بارون چیه؟»

«یعنی چی بارون چیه؟ اصلاً تو کی هستی؟ تو اون بسته چی کار می‌کردی؟»

من نصفه شب و میون بارون از جنگل رد شدم و با سنجاب‌ها درگیر شدم تا

آخر سر یه پرنده ازم پرسه بارون چیه؟ بارون آبی که از آسمون کوفتی

می‌باره. همین. سؤال دیگه‌ای هم داری یا بریم خونه؟»

پرنده مکثی طولانی کرد. بعد پرسید «می‌خوای بری خونه؟»

«من خونه‌ای ندارم.»

راندوم این جمله رو جواری داد زده بود که خودش از صدای خودش ترسید.

راهنمای پرنده‌مانند گفت «به بارون نگاه کن.»

«دارم بهش نگاه می‌کنم. بیا.»

«چی می‌بینی؟»

«این چه سؤال احمقانه‌ایه؟ بارون می‌بینم. آب کوفتی که از آسمون کوفتی

می‌باره.»

«تو بارون چه فرم‌هایی می‌بینی؟»

«فرم؟ چه فرمی؟ فرمی نمی‌بینم. فقط یه...»

پرنده گفت «فقط یه خنزرنپنر.»

«خُب...»

«حالا چی می بینی؟»

اشعه‌ی ضعیفی از چشم‌های پرنده ساطع شد. در هوای خشک غار چیزی دیده نشد، اما جایی که اشعه به قطره‌های بارون برخورد کرد دیواری از نور پدیدار شد. دیواری روشن که انگار قابل لمس بود.

راندوم به مسخره گفت «به‌به. شو لیزری. تابه‌حال تو عمرم همچین چیز خفنی ندیده بودم. فقط تو حدود پنج‌میلیون کنسرت موسیقیِ راک.»

«بگو چی می بینی!»

«فقط یه سطح ساده از نور. پرنده‌ی بی‌شعور!»

«اما چیزی که می بینی قبلاً هم اون جا بوده. من فقط از نور استفاده می‌کنم تا توجهت رو به قطره‌های خاصی جلب کنم. الان چی می بینی؟»
نور خاموش شد.

«هیچی.»

«ولی همون کار قبلی رو کردم، فقط از نور ماورای بنفش استفاده کردم.»

نوری که نمی‌تونی ببینی.»

«اصلاً چرا چیزی رو به من نشون می‌دی که نمی‌تونم ببینم؟ فایده‌ش

چیّه؟»

«تا بفهمی که وقتی آدم چیزی رو می‌بینه، لزوماً به این معنا نیست که اون چیز وجود داره. و بفهمی که وقتی آدم چیزی رو نمی‌بینه لزوماً به این معنا نیست که وجود نداره. تا بفهمی که تو فقط چیزهایی رو می‌بینی که ادراکت اجازه‌ی تشخیص اون‌ها رو بهت می‌دن.»

«تا حالا تو عمرم این قدر حرف‌های حوصله‌سبر نشنیده بودم.» راندوم این

جمله رو گفت و نفسش از تعجب بند اومد.

وسط بارون تصویر واضح و بزرگ و سه‌بعدی پدرش رو دید که انگار چیز جالب و شگفت‌انگیزی رو کشف کرده بود.

پدر راندم حدود سه کیلومتر دورتر از میون درخت‌های جنگل رد می‌شد که ناگهان توقف کرد. با شگفتی تصویر خودش رو دید که حدود سه کیلومتر دورتر وسط آسمون و میون بارون معلق بود و شگفتی در نگاهش موج می‌زد. حدود سه کیلومتر دورتر و کمی به سمت راست.

راه رو گم کرده بود. مطمئن بود که از سرما، خستگی و خستگی می‌میره و چند دقیقه‌ای بود که تنها آرزوش این بود که این مرگ زودتر به سراغش بیاد. چند دقیقه‌ی پیش یه سنجاب یه مجله‌ی سالم ورزش گلف رو دودستی تقدیمش کرده بود و مغزش ازش درخواست کرده بود که کلاً تعطیل کنه و بره وسط بیابون فریاد بکشه.

تصویر بزرگش در آسمون به آرتور ثابت کرده بود که یک حق با مغزشه و باید با درخواستش موافقت کنه و دوم این که مسیر رو اشتباه رفته و باید به سمت راست بیچه.

نفس عمیقی کشید و به سمت شو لیزری راه افتاد.

راندم عصبی پرسید «خُب این چی رو ثابت می‌کنه؟» از پدیدار شدن تصویر به‌خودی‌خود نگران نشده بود. نگرانش دیدن پدرش بود. راندم نخستین هولوگرام‌های زندگیش رو در سه‌ماهگی دیده بود، به عنوان اسباب‌بازی. و آخرین هولوگرامش رو حدود نیم‌ساعت پیش در جنگل: مارش آخر ارتش ستارگان آنیا کانتین.

پرنده گفت «نشون می‌ده که چیزی که می‌بینی می‌تونه وجود داشته باشه یا نه، مثل سطح نورانی که دیدی. فقط ترکیب آبیّه که از آسمون می‌باره و نوری که در فرکانسی که برای تو قابل‌مشاهده‌ست با اون آب برخورد می‌کنه. این ترکیب در ذهن تو یه تصویر به‌هم‌پیوسته می‌سازه. اما همه‌ی

این‌ها فقط بخشی از مجموعه‌ی کامل خنزرپنزرهای کلیه. بین. یه چیز
دیگه هم برات دارم.»
راندوم گفت «مامانم!»
«نه!»

«یعنی من نمی‌دونم مامانم چه شکلیه؟»

تصویر زنی رو می‌دید که در ساختمونی عظیم از سفینه‌ای فضایی خارج
می‌شد و گروهی موجودات فضایی قذبلند، لاغر و بنفش همراهیش
می‌کردند.

صد درصد مادر راندوم بود. باشه. نود درصد. تریلیان واقعی هیچ‌وقت در
فضای بدون جاذبه این‌قدر نامطمئن حرکت نمی‌کرد، هیچ‌وقت با چنان
علاقه‌ای به تجهیزات و دستگاه‌های حوصله‌سربر و عقب‌مونده خیره نمی‌شد
و هیچ‌وقت دوربینی اون‌قدر ابتدایی در دست نمی‌گرفت.
راندوم کنجکاو شد. «اگه مامان من نیست پس کیه؟»
«بخشی از انبساط مادرت در محور احتمالات.»
«یعنی چی؟»

«در زمان و مکان و احتمالات محورهایی هستن که موجودات در اون‌ها
حرکت می‌کنن.»

«هنوز هیچی نمی‌فهمم.»

«مگه نمی‌خواستی پری خونه؟»

«توضیح بده!»

«می‌خوای خونه‌ت رو ببینی یا نه؟»

«سیاره‌ی من نابود شده!»

«نه. فقط استمرارش در محور احتمالات از بین رفته. بین!»

میون بارون کُره‌ای سبز و آبی‌رنگ پدیدار شد که در هاله‌ای از غبار و ابر و در پس‌زمینه‌ی آسمونی پُرتاره دور خود می‌چرخید.

پرنده گفت «الآن وجود داره. الآن نه.»

کمی کمتر از سه کیلومتر دورتر آرتور دنت سرجاش خشکش زد. باورش نمی‌شد چی می‌بینه: در آسمون، میون بارون، کره‌ی زمین، واضح و واقعی پدیدار شد. نفس آرتور بند اومد. وقتی اومد نفس بکشه کره‌ی زمین دوباره ناپدید شد. بعد دوباره پدیدار شد. و بعد به یه سوسیسی تبدیل شد. مغز آرتور دیگه از خیر تعطیل کردن گذشته بود و به چیزهای رادیکال‌تری فکر می‌کرد.

راندوم هم از تصویر سوسیسی عظیم و سبز و آبی‌رنگی که در آسمون معلق بود گیج شده بود. ناگهان سوسیسی به زنجیری از سوسیسی‌ها تبدیل شد، یا بهتر بگیم به زنجیری که در اون خیلی از حلقه‌های سوسیسی مفقود بودند. زنجیرِ سوسیسی در هوا رقصی غریب و پُر از پیچ‌وتاب انجام داد، حرکاتی که کم‌کم سریع‌تر شدند و چند لحظه بعد تمام زنجیر در تاریکی شب گم شد.

راندوم با صدایی ضعیف پرسید «این چی بود؟»

«نگاهی اجمالی در راستای محور احتمالات ابژه‌ای که خصوصیت

احتمالیش مستمر نیست.»

«او کی.»

«تقریباً همه‌ی ابژه‌ها در راستای محور احتمالی شون تغییر می‌کنند. اما سیاره‌ی تو یه اختلال ضعیف داره. می‌شه گفت که در نقطه‌ی کور محیط احتمالی قرار داره. یعنی مختصات احتمالاتی زیادی وجود داره که سیاره‌ی تو در اون‌ها کلاً وجود نداره. به این می‌گن بی‌ثباتی درونی. یکی از

خصوصیات مهم همه‌ی ابژه‌هایی که در بخش جمعی کهکشانش وجود دارن.

فهمیدی؟»

«نه.»

«می‌خواهی ببری اون جا و خودت ببینی؟»

«کجا؟ کره‌ی زمین؟»

«آره.»

«مگه امکانش هست؟»

پرنده‌ی راهنما درجا پاسخ نداد. بال‌هایش رو باز کرد و با شکوه در بارونی که ضعیف‌تر شده بود به سمت بالا پرواز کرد. پرنده در آسمون شب برق می‌زد و بعدها در فضای اطرافش مخدوش می‌شدند. به سمت پایین شیرجه رفت، دوباره اوج گرفت، دوباره شیرجه زد و دوباره اوج گرفت و بالاخره حدود نیم‌متری صورت رانندوم در هوا معلق موند. بال‌هایش رو آرام به هم می‌زد. گفت «جهان به نظر تو بی‌انتهای و بی‌اندازه می‌آد. بی‌اندازه و بی‌انتهای در زمان و مکان. چون جهان رو از طریق فیلترهای درونی می‌بینی و درک می‌کنی. من بدون هرگونه فیلتر ساخته شدم. یعنی می‌تونم تمام اون خنزرپنزی رو ببینم و درک کنم که تمام جهان رو تشکیل داده و خودش بی‌انتهای و بی‌اندازه‌ست. هیچ چیزی برای من امکان‌ناپذیر نیست. من همه‌چیز رو می‌دونم و قادر به انجام هر کاری‌ام. خیلی از خودم راضی‌ام و مهم‌تر از همه در بسته‌ای کوچک و بی‌دردسر ارسال می‌شم که خودش می‌تونه حرکت کنه. خودت باید کشف کنی که چه بخش‌هایی از حرف‌هایی که زدم درست بود.»

لبخندی تمام چهره‌ی رانندوم رو گرفت. گفت «فسقلی لعنتی. من رو اسکل

گیر آوردی.»

«گفتم که، هیچ چیزی ناممکن نیست.»

راندوم خندید. «اوکی. پس بریم کره‌ی زمین. بریم یه جایی در محور

چیزش...»

«محور احتمالاتی؟»

«آره. یه جایی که منفجر نشده. خُب. تو راهنمای سفری. افسار دست توئه.

چی کار کنیم که یه سفینه بیاد و ما رو با خودش ببره؟»

«پروسه‌ی معکوس.»

«چی؟»

«پروسه‌ی معکوس. حرکت زمان برای من بی‌معناست. تو تصمیم می‌گیری

که چی می‌خوای. من یه کاری می‌کنم که اون چیز اتفاق افتاده باشه.»

«مسخره می‌کنی؟»

«هیچ چیزی امکان ناپذیر نیست.»

راندوم پیشونیش رو چین انداخت. «من رو دست می‌ندازی؟»

پرنده گفت «بذار این جوری برات بگم. به کمک پروسه‌ی معکوس لازم

نیست این‌جا علاف بشیم تا بالاخره در یکی از سفینه‌های معدودی که از

این منطقه‌ی دورافتاده رد می‌شه یه بابایی نشسته باشه که تصادفاً حال

داشته باشه و اتواستاپ‌زن با خودش ببره. ما این پروسه رو میون‌بر می‌زنیم

و کوتاه می‌کنیم. اگه می‌خوای یکی تو رو با خودش ببره، یه سفینه می‌آد و

تو رو با خودش می‌بره. خلبان سفینه خودش یه دلیل قانع‌کننده برای

خودش پیدا می‌کنه که چرا فرود اومده و تو رو با خودش برده. اما دلیل

واقعی اینه که من تصمیم گرفتم اون این کار رو بکنه.»

«منظورت از “از خودراضی” همین بود؟»

پرنده سکوت کرد.

راندوم گفت «باشه. من می‌خوام که یه سفینه بیاد و من رو ببره کره‌ی

زمین.»

«این سفینه خوبه؟»

سفینه اون قدر بی صدا فرود اومده بود که راندوم اصلاً متوجهش نشده بود. آرتور متوجه سفینه شده بود. تا یک کیلومتری راندوم رسیده بود. چند لحظه پس از ناپدید شدن زنجیرِ سوسیسیِ نورانی چیزی نورانی در آسمون دیده بود و اول فکر کرده بود که دوباره با توهمات طرفه. پس از چند ثانیه متوجه شده بود که با یه سفینه‌ی واقعی طرفه و پس از چند ثانیه‌ی دیگه متوجه شده بود که سفینه دقیقاً همون جایی فرود اومده که دخترش اون جاست. در این وقت بود که آرتور شروع کرد به دویدن. بدون توجه به بارون، به تاریکی، به پادرد و تنگی نفس.

درجا افتاد، لیز خورد و زانوش محکم خورد به یه تخته‌سنگ. بلند شد و سعی کرد به دویدن ادامه بده. ترس وحشتناک از دست دادن همیشگی راندوم وجودش رو فراگرفت. لنگان و خشمگین به دویدن ادامه داد. به زمین‌وزمان و البته به فورده پریفکت فحش می‌داد. نمی‌دونست محتوای بسته چی بود، اما روش نوشته بود فورده، و برای همین به فورده فحش می‌داد.

سفینه یکی از زیباترین و خفن‌ترین سفینه‌هایی بود که راندوم به عمرش دیده بود.

نقره‌ای، ارودینامیک، غیرقابل‌توصیف. اول فکر کرد که با یه RW_6 طرفه. وقتی سفینه کنارش فرود اومد فهمید که واقعاً با یه RW_6 طرفه. نفسش از هیجان بند اومد. معمولاً سفینه‌های RW_6 فقط در مجله‌هایی دیده می‌شدند که چاپ‌شون به شورش‌های مردمی می‌انجامید.

راندوم بسیار مضطرب بود. زمان و نوع پیدا شدن سفینه خیلی عجیب و نگران‌کننده بود. این ماجرا یا تصادفی بسیار نادر بود؛ نادرترین تصادفی که در زندگیش تجربه کرده بود، یا یه خبرهایی بود که خیلی عجیب و

نگران‌کننده بودند. با اضطراب منتظر شد تا در سفینه باز بشه. راهنمای سفرش، در ذهنش مشخص بود که راهنما مال او بود، بالای شونه‌ی راستش در هوا معلق بود و بی‌خیال و به‌سبکی پروبال می‌زد. دریچه‌ی سفینه باز شد و نوری ضعیف به بیرون تابید. چند لحظه بعد سروکله‌ی موجودی مذکر پیدا شد. مرد چند لحظه در خروجی دریچه ایستاد تا چشم‌هایش به تاریکی بیرون عادت کنه. بالاخره راندوم رو کشف کرد و آثار تعجب در چهره‌ش پیدا شد. به سمت راندوم راه افتاد. ناگهان فریادی دهشتناک زد و به سمت راندوم دوید.

راندوم از اون جور آدم‌هایی نبود که یکی بتونه نصفه‌شب با فریاد به سمتش بدوه، مخصوصاً اگه مثل امروز اعصابش خط‌خطی بود. از همون لحظه‌ای که سفینه رو دید سنگ تیز رو در دستش فشرده بود.

آرتور همچنان به سمت سفینه و راندوم تلوتلو و سکندری می‌خورد که فهمید دیر رسیده. سفینه فقط حدود سه دقیقه روی زمین بود و حالا بدون صدا و با وقار صعود کرده، از میون درخت‌ها رد شده، وسط بارونی که ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد دور خود چرخیده، دماغش رو بالا گرفته و باز بدون سروصدا از میون ابرها رد شده و رفته بود.

رفته بود. و راندوم رو با خودش برده بود. آرتور نمی‌تونست بدونه که راندوم با سفینه رفته اما مطمئن بود که این اتفاق افتاده. راندوم رفته بود. وظیفه‌ی پدریش تموم شده بود و حالا که فکر می‌کرد این وظیفه رو به بدترین شکل ممکن انجام داده بود. سعی کرد به دویدن ادامه بده اما پاهاش از اطاعت سر باز زدند. زانوهاش بی‌نهایت درد می‌کرد و می‌دونست که فایده‌ای نداره.

مطمئن بود که امکان نداره حالش از حال این لحظه بدتر بشه اما مثل همیشه کور خونده بود.

لنگان به غاری رسید که راندوم در اون از بارون پناه گرفته و بسته رو باز کرده بود. روی خاک جلو غار ردپای پایه‌های فرود سفینه دیده می‌شد. هیچ اثری از راندوم نبود. غمگین وارد غار شد و بسته‌ی خالی و دونه‌های ماده‌ی مفقود رو دید که پخش زمین بودند. کمی عصبانی شد. سعی کرده بود به راندوم یاد بده که آدم همه‌چی رو مرتب می‌کنه. از این که می‌تونست از چنین چیز بی‌اهمیتی عصبانی بشه خوشحال شد، چون این عصبانیت می‌تونست کمی از درد از دست دادن راندوم کم کنه. می‌دونست که امکان دوباره دیدن راندوم رو نداره.

پاش به چیزی خورد. خم شد تا برش داره و از دیدنش خیلی تعجب کرد. راهنمای کهکشان قدیمیش بود. چه جوری اومده بود تو این غار؟ آرتور هیچ‌وقت به محل سقوط سفینه برنگشته بود تا دنبال راهنما بگرده. دلش نمی‌خواست محل سقوط سفینه و راهنما رو دوباره ببینه. با زندگی در لامونلا کنار اومده بود و با این امر که قراره تا آخر عمرش ساندویچ درست کنه. راهنما چه جوری به غار رسیده بود؟ راهنما روشن بود. روی جلدش جمله‌ی «هول نشوید!» می‌درخشید.

از غار خارج شد. نور ماه کم‌رنگ و نمور به اطراف می‌تابید. روی سنگی نشست تا به راهنما نگاهی بندازه و متوجه شد که سنگ سنگ نیست، یه آدمه.

آرتور با فریادی کوتاه از جاش پرید. معلوم نبود از چی بیشتر ترسیده: از این که به فردی که روش نشسته آسیب رسونده یا از این که فردی که روش نشسته بهش آسیب برسونه چون روش نشسته.

در نگاه دوم معلوم شد که ترس به دلیل دوم ضرورتی نداره. کسی که روش نشسته بود بی هوش بود. این مسئله به این پرسش که یارو چرا روی زمین دراز به دراز افتاده بود پاسخ خوبی می داد. آرتور به فرد نزدیک شد. نفس می کشید و ضربان قلبش معمولی بود.

فرد در خودپیچیده به پهلو خوابیده بود. از زمانی که آرتور کمک های اولیه رو یاد گرفته بود خیلی وقت گذشته بود. یادش افتاد که آدم در وهله ی اول نباید کاری بکنه بلکه باید چیزی همراه خودش داشته باشه: جعبه ی کمک های اولیه.

زگی!

آیا باید فرد رو به پشت می خوابوند؟ اگه استخون هاش شکسته بودند چی؟ اگه زبونش رو قورت داده بود چی؟ اگه از آرتور شکایت می کرد چی؟ اصلاً این یارو کی بود؟

در این لحظه فرد ناله ای کرد و چرخید.

آرتور بهش نگاه کرد و از خودش پرسید که آیا... بهش نگاه کرد.

دوباره بهش نگاه کرد.

دوباره بهش نگاه کرد تا مطمئن بشه.

به رغم این که مطمئن بود که حالش بدتر از اونیه که بود نمی شه، حالش بدتر شد.

فرد دوباره ناله و چشم‌هایش رو باز کرد. یه لحظه طول کشید تا چشم‌های
فرد چیزی رو تشخیص بدن.
فورد پریفکت گفت «تویی!»
آرتور دنت گفت «تویی!»
فورد دوباره ناله کرد.
آرتور پرسید «این بار باید چی رو برات توضیح بدم؟»
چشم‌هایش رو بست.

پنج دقیقه بعد فورد نشسته بود و بادکردگی سمت چپ سرش رو ماساژ
می‌داد.

پرسید «این زنیکه کی بود؟ چرا سنجاب‌ها محاصره‌مون کردن؟ چی ازمون
می‌خوان؟»

«اون زنیکه دختر من بود. سنجاب‌ها تمام شب سعی کردن به من مجله و
چیزهای دیگه بندازن.»

فورد پیشونیش رو چین انداخت. «جدی؟»

«مجله و دستمال و چیزهای دیگه.»

فورد فکر کرد و پرسید «سفینه‌ت یه جایی این نزدیک‌ها سقوط کرده؟»
«آره.»

«پس به همین دلیل. ربات‌های سفینه نابود شدن. اما هوش مصنوعی‌ای
که اون‌ها رو کنترل می‌کنه زنده مونده و روحش موجوات زنده‌ی دوروبر رو
تسخیر کرده. چنین ماجرای می‌تونه تمام زیست‌بوم یه منطقه رو به سیستم
خدمات بیپه‌وده تبدیل کنه. هر موجود زنده‌ای سعی می‌کنه به آدم‌های اون
منطقه دستمال و نوشیدنی تعارف کنه. باید قانونی تصویب بشه که این کار
رو ممنوع کنه. اما احتمالاً قانونی وجود داره که منع قانونی این موضوع رو
منع می‌کنه. خلاصه که زندگی همینه. به‌هرحال. تو چی گفتی؟»

آرتور گفت «گفتم اون زنیکه دختر من بود.»

فورد دست از ماساژ دادن سرش برداشت و گفت «دوباره بگو.»

آرتور با دلخوری گفت «گفتم اون زنیکه دختر من بود.»

«نمی‌دونستم تو دختر داری.»

«خیلی چیزها هستن که تو درباره‌ی من نمی‌دونی. اما خیلی چیزها هم

هستن که خودم درباره‌ی خودم نمی‌دونم.»

«باشه باشه. کی بچه‌دار شدی؟»

«دقیق نمی‌دونم.»

«دقیق ندونستن رو خوب بلدی. آیا مادری هم وجود داره؟»

«تریلیان.»

«تریلیان؟ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که...»

«نه. چیزه. ماجرا یه کم خجالت‌آور.»

«یادم می‌آد که یه بار گفت بچه‌دار شده، اما زیاد درباره‌ش حرف نزدیم.

همدیگه رو این جا و اون جا می‌بینیم. اما هیچ‌وقت با بچه‌ش ندیدمش.»

آرتور چیزی نگفت.

فورد متعجب دوباره مشغول ماساژ دادن سرش شد. گفت «مطمئننی که

دختر تو بود؟»

«بگو بینم چی شده؟»

«داستان طولانیه. اومدم این جا تا بسته‌ای رو که برات فرستادم بگیرم.»

«آها. بسته. راستی چی توشه؟»

«یه چیزی که احتمالاً خیلی خیلی خطرناکه.»

آرتور اعتراض کرد، «چرا همچین چیزی رو می‌فرستی برای من؟»

«تنها آدرس امنی بود که به ذهنم رسید. فکر کردم که با خصوصیات کاملاً

حوصله‌سرب‌ر تو می‌تونم مطمئن باشم که بازش نمی‌کنی. به‌هرحال. نتونستم

تو تاریکی دهکده رو پیدا کنم. اطلاعات کمی درباره‌ی این جا داشتم. هیچ سیگنال فرودی کشف نکردم. احتمالاً تو این سیاره از این خبرها نیست.»
«بعله. به همین دلیل از این جا خوشم می‌آد.»

«بعد سیگنال ضعیف راهنمای کهکشان تو رو کشف کردم و اومدم دنبالش. فکر کردم تو هم اون جایی. دیدم رسیدم به یه جنگل. نمی‌دونستم ماجرا چیه. از سفینه پیاده شدم و یه زن دیدم. به سمتش رفتم تا بهش سلام کنم، بعد یه دفعه دیدم که اون چیزه باهاشه.»
«چه چیزی؟»

«اون چیزی که برات فرستادم. راهنمای جدید. یه پرنده‌ی عجیب. توی آبله قرار بود ازش نگه‌داری کنی، بعد سروکله‌ش روی شونه‌ی این زن پیدا می‌شه. به سمتش دویدم و با سنگ زد تو سرم.»
آرتور گفت «اوکی. بعدش چه کار کردی؟»
«افتادم زمین. قرار بود چه کار کنم؟ زخمی شدم. دخترم و پرنده با سفینه‌ی من زدن به‌چاک. وقتی می‌گم سفینه منظورم یه RW۶ئه.»
«چی؟»

«RW۶. یا زارک! بین. بین کارت اعتباری من و کامپیوتر اصلی ساختمون راهنمای کهکشان یه رابطه‌ی خوبی به وجود اومده. آرتور، هر چی از این سفینه بگم گفتم. بین...»
«پس RW۶ یه سفینه‌ست؟»

«آره. یه سفینه. بین. آه. ولش کن اصلاً. بابا آرتور. توروخدا یه کم بفهم! یا هر چند وقت یه بار یه مجله‌ی سفینه ورق بزن. ضرر نمی‌کنی. خلاصه. تو هچل افتاده بودم. و فکر کنم ضربه‌مغزی هم شده بودم. وسط گل‌ولای زانو زده بودم، کلی خون ازم رفته بود، تنها کاری رو کردم که از دستم برمی‌اومد. بهش گفتم، تو رو به زارک قسم سفینه‌م رو ازم نگیر. من رو با

سر زخمی و بدون پانسماں وسط یه جنگل ماقبل تاریخ و متروکه رها نکن.

اگه بکنی هم من دچار کلی مشکل می شم هم خودت.»

«بهت چی جواب داد؟»

«یه بار دیگه با سنگ زد تو سرم.»

«پس مشخص شد که با دخترم طرف بودی.»

«چه دختر خوبی.»

آرتور گفت «فقط باید یه کم بهتر بشناسیش.»

«اون وقت دیگه بهتر رفتار می کنه؟»

«نه. ولی یاد می گیری کی دولا شی تا سنگ به کلهت نخوره.»

فورد سرش رو مالید و سعی کرد درست ببینه.

در غرب، جایی که خورشید طلوع می کرد، آسمون کم کم روشن می شد.

آرتور علاقه ای نداشت طلوع خورشید رو ببینه. آخرین چیزی که پس از

چنین شب کابوس واری نیاز داشت یه روز بی همه چیزی بود که با خوشحالی

همه جا رو روشن می کرد.

فورد پرسید «تو اصلاً این جا چی کار می کنی؟»

«اکثر اوقات ساندویچ درست می کنم.»

«چی؟»

«من چیزم، یا بهتره بگم چیز بودم. ساندویچ درست کن یه قبیله ی کوچک.

اگه راستش رو بخوای ماجرا خجالت آورده. وقتی به این سیاره رسیدم، یعنی

وقتی من رو از لاشه ی متلاشی شده ی سفینه ای که رو سیاره شون سقوط

کرده بود بیرون کشیدن، خیلی بهم مهربونی کردن. من هم خواستم

مهربونی شون رو جبران کنم. آدم فکر می کنه که من به عنوان نماینده ی

باهوش یه تمدن پیشرفته می تونم کلی چیز به این ها یاد بدم. اما

نمی تونستم. چون در واقع نمی دونم همه ی این چیزهای خفنی که از شون

استفاده می‌کنم چه جوری کار می‌کنن. منظورم دستگاه ویدیو نیست. هیچکی نمی‌دونه دستگاه ضبط ویدیو چه جوری کار می‌کنه. منظورم چیزهای ساده‌ایه مثل سد یا سیستم آبرسانی و چاه کندن و این جور چیزها. هیچی بلد نبودم. هیچی. یه روز ناراحت و ناامید نشسته بودم و برای خودم یه ساندویچ درست کردم. همه‌شون هیجان‌زده شدن. تا حالا چنین چیزی ندیده بودن. هیچ‌کس به ذهنش نرسیده بود یه ساندویچ درست کنه. و چون من ساندویچ درست کردن رو خیلی دوست دارم، شدم سازنده‌ی ساندویچ‌های این قبیله.»

«یعنی تو از این کار خوشت می‌اومد؟ ازش لذت می‌بردی؟»

«آره یه جورهایی. تولید چاقوهای مناسب و این جور چیزها.»

«یعنی این کار برات حسابی خسته‌کننده و یکنواخت و بی‌معنی و

حوصله‌سربر در حد مرگ نبود؟»

«نه. چیزه. نه واقعاً. نه در حد مرگ.»

«عجیبه. چون برای من هست.»

«پس انگار نظرمون این‌جا متفاوته.»

«انگار.»

«مثل پرنده‌های پیکا.»

فورد نمی‌دونست منظور آرتور چیه، علاقه‌ای هم به دونستنش نداشت.

پرسید «خب حالا چه جوری از این جای کوفتی بریم؟»

«راحت‌ترین کار اینه که از دره رد بشیم. حدود یه ساعت طول می‌کشه و

باید تپه رو دور بزیم. فکر نمی‌کنم بتونم دوباره از روی تپه رد بشم.»

«چی می‌گی آرتور؟ مگه می‌خوای به کجا برسی؟»

آرتور با احتیاط گفت «به دهکده دیگه.»

فورد پرید بهش، «من نمی‌خوام به یه دهکده‌ی لعنتی برسم. ما باید از

این‌جا بریم!»

«کجا؟ چه‌جوری؟»

«من از کجا بدونم؟ تو بهم بگو. تو این‌جا زندگی می‌کنی. بالاخره آدم باید

بتونه یه جوری از این سیاره‌ی خراب‌شده بره.»

«نمی‌دونم. تو معمولاً چی کار می‌کنی؟ آدم می‌شینه و منتظر یه سفینه

می‌شه که از این‌جا رد بشه.»

«جدی؟ ببینم، تو این چند وقت گذشته چندتا سفینه از این آشغال‌دونی رد

شدن؟»

«چند سال پیش سفینه‌ی من اشتباهی این‌جا سقوط کرد. بعدش هم

تریلیان اومد. بعدش اون رباتی که بسته رو آورد و بعدش تو.»

«به‌جز کسانی که قرار بود بیان این‌جا!»

«چیزه. هیچی. راستش رو بخوای.»

صدایی بم و بلند و رعدمانند بلند شد.

فورد عصبانی از جاش بلند شد و در گرگ‌ومیش سحر قدم زد. آسمون غرب

قرمز رنگ بود.

گفت «آرتور. تو اصلاً نمی‌دونی این ماجرا چه‌قدر مهمه.»

«چی؟ یعنی فکر می‌کنی این که دختر من تنها تو دنیا راه افتاده و معلوم

نیست کجاست برای من مهم نیست؟ فکر می‌کنی...»

«می‌شه یه لحظه این ماجرای دخترت و دنیا رو ول کنیم؟ ماجرای که من

می‌گم واقعاً خیلی خیلی مهمه. انتشاراتی راهنمای کهکشان خریده شده.

صاحبش عوض شده.»

آرتور از جاش پرید. داد زد «اه. نه بابا! تو رو خدا بیشتر برام از تحولات اخیر

دنیای نشر بگو! اصلاً نمی‌دونی این چند وقت که بی‌خبر بودم چه‌قدر به این

ماجرا فکر می کردم!»

«آرتور. انگار که اصلاً نمی فهمی چه خبره. یه راهنمای کهکشانی کاملاً

جدید تولید شده.»

آرتور باز داد زد، «وای! راهنمای جدید؟ خدای من! چه خبر خوش یمنی!

نمی دونم چه جور طاقبت بیارم تا نسخه‌ی جدید راهنما بیاد و من بتونم

بینم که تو کدوم خراب شده‌ای که تا حالا اسمش رو هم نشنیدم حوصله‌م

بیشتر از همه جا سر می ره. جون من بیشتر بگو برام!»

فورد چشم‌هاش رو تنگ کرد. «این طنز تلخی که می گین همینه؟»

آرتور همچنان فریاد می زد، «شاید باورت نشه، اما این امکان میکروسکوپی

وجود داره که یه ذره، یه کوچولو از این طنز تلخی که می گیم در حرف‌های

من مخفی شده باشه. فورد. من بدترین شب زندگیم رو پشت سر گذاشتم.

می شه وقتی می خوای جفنگیات بی اهمیتت رو برام ردیف کنی این موضوع

رو هم در نظر بگیری؟»

فورد گفت «بابا آروم بگیر. باید فکر کنم.»

«به چی می خوای فکر کنی، ها؟ نمی تونیم مثل بچه‌ی آدم بشینیم

سرجامون و سوت بزنینم؟ نمی تونیم یه کم به هوا زل بزنینم و سماق بمکیم؟

فورد. دیگه نمی تونم! دیگه نمی تونم! همه‌ی این فکر کردن‌ها و برنامه

ریختن‌ها. شاید فکر کنی که من فقط وایستادم و داد می زنم...»

«این چه حرفیه؟ چنین فکری به ذهنم هم نمی رسه.»

«اما جدی می گم. آخرش که چی؟ ما فکر می کنیم هر بار که کاری می کنیم

پیامدهای اون کار رو می شناسیم. فکر می کنیم هر بار حدوداً اون اتفاقی

می افته که ما می خوایم. این گزاره نه تنها بعضی وقت‌ها درست نیست. بلکه

کاملاً و بدون استثنا و قطعاً مزخرف و جفنگیات محضه!»

«منظور من هم دقیقاً همین بود.»

آرتور گفت «مرسی.» نشست سر جاش. «چی؟»

«پروسه‌ی معکوسِ موقت.»

آرتور سرش رو در دست‌هاش گرفت و آروم تکون داد. با ناله گفت «آیا این

امکان وجود داره که بتونم قانعت کنم که برام توضیح ندی که این فلان

معکوسِ موقتِ لعنتی چیه؟»

«نه. چون دختر تو وسط این پروسه‌ی معکوسِ موقته و ماجرا خیلی جدیه.»

صدای خفیف رعدمانندی سکوتی رو که برای چند لحظه حاکم شده بود

شکست.

آرتور گفت «اوکی. برام تعریف کن.»

«من از پنجره‌ی یه دفتر از ارتفاع زیاد پریدم بیرون.»

آرتور از شنیدن این ماجرا کمی خوشحال شد. گفت «خُب چرا این کار رو

تکرار نمی‌کنی؟»

«کردم.»

آرتور سرخورده گفت «خُب. انگار فایده‌ای نداشته.»

«چیزی که بار اول نجاتم داد مخلوط باورنکردنی‌ای بود از واکنش سریع،

ظرافت، حرکات درست پا و ایثار و ازخودگذشتگی. این‌ها رو با فروتنی کامل

می‌گم.»

«چه ازخودگذشتگی‌ای؟»

«یه لنگه از یه جفت کفش نازنین و عزیز و دست‌نیافتنی رو از دست دادم.»

«این چه ربطی به ازخودگذشتگی داره؟»

فورد با قیافه‌ی حق‌به‌جانب گفت «چون کفش‌های من بودن!»

«انگار چند نوع سیستم ارزشی داریم.»

«آره، ولی سیستمِ من بهتره.»

«این به نگاه تو ربط داره... ولش کن. خُب. بعد از این که بار اول خودت رو با زرنگی نجات دادی برای بار دوم از پنجره پریدی بیرون. برام نگو چرا این کار رو کردی. فقط بگو بعدش چی شد.»

«راست افتادم تو کابین خلبان یه مینی بوس پرنده. خلبان مینی بوس خواسته بود کاستی رو که بهش گوش می داد برگردونه اما به جای دکمه‌ی کاست دکمه‌ی خروج اضطراری رو زده بود. این دیگه به زرنگی و فرزی من ربطی نداشت.»

آرتور گفت «معلوم نیست. شاید تو شب قبل قفل مینی بوس رو شکوندی و رفتی تو و اون طرف کاست رو گذاشتی که راننده دوست نداشته.»

«نه. همچین کاری نکردم.»

«اما امکانش بود.»

«اما مهم اینه که یکی دیگه این کار رو کرده. نکته‌ی اساسی همینه. آدم می تونه زنجیر تصادف‌ها و حوادث و اتفاق‌های عجیب رو دنبال کنه. من به این نتیجه رسیدم که همه‌ی این کارها رو راهنمای جدید کرده. اون پرنده.»

«کدوم پرنده؟»

«ندیدیش؟»

«نه.»

«یه پرنده‌ی کوچک مرگبار. خوشگله. کلی وِراجی می کنه. فرم‌های موجی رو هر جور دلش بخواد تا می کنه.»

«یعنی چی؟»

«پروسه‌ی معکوس موقت.»

آرتور گفت «آها. آها.»

«سؤال مهم اینه: هدف واقعیش چیه؟»

آرتور گفت «من یه ساندویچ تو جیبم دارم. می خوامی؟»

«معلومه.»

«فقط یه ذره مونده و شُل شده.»

«اشکالی نداره.»

چند لحظه در سکوت جویدند.

فورد گفت «خیلی خوشمزه‌ست. چه گوشتیه؟»

«حیوون‌های کاملاً معمولی.»

«به‌عمرم نشنیده‌م. به‌هرحال. سؤال اینه این پرنده چی می‌خواد. پشت ماجرا

چییه؟»

آرتور با دهن پر گفت «هممم.»

«وقتی پرنده رو پیدا کردم، بعد از کلی تصادف عجیب‌وغریب و جالب که

وقت ندارم توضیح‌شون بدم، خلاصه، وقتی پرنده رو پیدا کردم کلی

شعبده‌بازی چندبُعدی اجرا کرد که به‌عمرم ندیده بودم. بعدش گفت که در

جهان من در خدمت منه. به‌ش گفتم، مرسی، احتیاجی ندارم. به‌م گفت با

وجود این به‌م خدمت می‌کنه، چه بخوام و چه نخوام. به‌ش گفتم، سعی

خودت رو بکن و به‌م گفت، باشه، گفت تا حالا هم سعی خودش رو کرده.

به‌ش گفتم بچرخ تا بچرخیم، اون هم گفت، باشه، بچرخیم. در همین لحظه

تصمیم گرفتم بکنمش تو بسته و بفرستمش برای تو. امن‌ترین جا.»

«امن برای کی؟»

«بابا این قدر گیر نده. خلاصه. به هزار دلیل تصمیم گرفتم دوباره از پنجره

بپریم بیرون، چون آلترناتیو دیگه‌ای نداشتیم. شانس آوردم که مینی‌بوس

رسید و گرنه مجبور بودم به واکنش سریع و ظرافت حرکت و یه لنگه کفش

دیگه اتکا کنم یا با آسفالت زیر پا یکی شم. همه‌ی این‌ها یعنی این که

راهنمای کهکشان چه من بخوام و چه نخوام برای من کار کرده. چیزی که

من رو خیلی نگران می‌کنه.»

«چرا؟»

«چون وقتی راهنما دست توئه، فکر می‌کنی که راهنما برات کار می‌کنه. از اون لحظه به بعد همه‌چی مثل آب خوردن پیش رفت. دقیقاً تا لحظه‌ای که به دخترخانم و سنگش رسیدم و یه دفعه، بنگ، نوبتم تموم شد. وسط بازی.»

«منظورت دختر منه؟»

«بعله. دختر تو نفر بعدی تو زنجیره. اون هم فکر می‌کنه همه‌چی بر وفق مراده و هر کاری دلش بخواد می‌تونه بکنه تا وظیفه‌ی اون هم تموم بشه و کار اون هم تموم بشه. این پروسه‌ی معکوس موقته. و انگار هیچ‌کس نفهمیده که عواقب این کار چیه.»

«من هم نفهمیدم.»

«چی؟ آرتور. بیدار شو! ای بابا. یه بار دیگه برات توضیح می‌دم. راهنمای جدید در لابورهای تحقیقاتی تولید شده. اولین محصولیه که با تکنولوژی جدید درک فیلتر نشده کار می‌کنه. می‌دونی چیه؟»

«آقا من ساندویچ درست می‌کردم. ای باب!»

«باب کیه دیگه؟»

«مهم نیست. ادامه بده.»

«درک فیلتر نشده یعنی راهنما همه‌چی رو درک می‌کنه. فهمیدی؟ من همه‌چی رو درک نمی‌کنم. تو همه‌چی رو درک نمی‌کنی. همه‌ی ما تو ذهن مون فیلتر داریم. راهنمای جدید فیلتر نداره. ادراکش همه‌چی رو درک می‌کنن، گیرنده‌هاش همه‌چی رو می‌گیرن. تکنولوژی خیلی پیچیده‌ای نیست. فقط باید یه چیزهایی رو کنار بذاری. فهمیدی تا این‌جا؟»

«فرض کن فهمیدم و ادامه بده. این جوری راحت‌تره.»

«باشه. خُب. چون این پرنده هر جهان ممکن رو درک می‌کنه پس در هر جهان ممکن حضور داره. درسته؟»

«آره... و نه!»

«بی‌شعورهای بخش بازاریابی و حسابداری می‌گن، به‌به، چی از این بهتر، این جووری ما می‌تونیم فقط یکی از این راهنماها تولید کنیم و بی‌نهایت بار بفروشیم. این جووری به من نگاه نکن آرتور. این حسابدارهای کله‌پوک

این جووری فکر می‌کنن.»

«خیلی فکر بکریه که!»

«نه. خیلی فکر آبلهانه‌ایه. بین. این ماشین فقط یه راهنمای معمولی نیست.

توش پره از تکنولوژی سایبرنتیکی. و چون همه‌چی رو درک می‌کنه هر کاری که بکنه، هر چه قدر هم بی‌اهمیت باشه، مثل ویروس بازتولید می‌شه. در همه‌ی مکان‌ها و زمان‌ها و همه‌ی ابعاد دیگه. هر چیزی می‌تونه مورد توجه قرار بگیره، همه‌جا، در هر جهانی. توانش بازگشتیه. به یه برنامه‌ی کامپیوتری فکر کن. یه جایی یه دستور اصلی وجود داره. و همه‌ی تابع‌های دیگه به همدیگه ارجاع می‌دن و همه‌ی پراتنرها تا بی‌نهایت بسط پیدا می‌کنن. اگه پراتنرها حذف بشن چی می‌شه؟ اون "اگر پس" آخری کجاست؟ می‌فهمی چی می‌گم، آرتور؟!»

«ببخشید. یه کم چرت می‌زدم. چی گفتی؟ به جهان ربط داشت؟»

فورد خسته گفت «آره. به جهان ربط داشت.» دوباره نشست. ادامه داد،

«اوکی. اصلاً به این فکر کن: می‌دونی تو دفتر انتشاراتی راهنمای کهکشان

چی دیدم؟ وگونی‌ها رو! آها! انگار بالاخره یه کلمه از حرف‌هایی که زدم

روت اثر کرد.»

آرتور از جاش پرید. گفت «این صدا.»

«چه صدایی؟»

«صدای رعد.»

«خُب؟»

«صدای رعد نیست. صدای کوچ بهاری حیوون‌های کاملاً معمولیه. شروع

شده.»

«این حیوون‌ها چی‌ان که هی ازشون حرف می‌زنی؟»

«درباره‌شون حرف نمی‌زنم. ازشون ساندویچ درست می‌کنم.»

«چرا اسم‌شون حیوون‌های کاملاً معمولیه؟»

آرتور بهش توضیح داد.

معمولی نبود که چشم‌های فورد از تعجب برق بزنند.

@ElimoBooks

منظره‌ای که جلو چشم‌شون بود هیچ‌وقت برای آرتور معمولی نشده بود. آرتور و فورد با سرعت برکه‌ای رو که از دره رد می‌شد دنبال کرده بودند، به دشت رسیده بودند و رفته بودند بالای یکی از درخت‌های بلند و تناور اون جا تا یکی از زیباترین و عجیب‌ترین اتفاقات کهکشان رو ببینند.

گله‌ی بزرگ و پرسروصدای حیوون‌های کاملاً معمولی، شامل هزاران و صد هزاران حیوون گاومیش‌مانند، با آرایشی منظم و صدای رعدگونه از دشت‌های آن هوندو رد می‌شد. حیوون‌ها در نور ضعیفِ سحر زمین زیر پاشون رو لگد می‌کردند و گردو خاک با مه صبحگاهی و عرقی که از تن‌شون بلند می‌شد مخلوط می‌شد و به حیوون‌ها هاله‌ای غریب می‌داد، انگار که ارواحی باشند که از دشت رد می‌شن. اما شگفت‌انگیزترین چیز درباره‌ی اون‌ها جایی بود که ازش می‌اومدند و به سوی اون می‌رفتند: هیچ! آرایش فالانتر ^۷ مانند حیوون‌های کاملاً معمولی حدوداً صد متر عرض و هزار متر طول داشت. این آرایش در طول هشت یا نه روزی که سروکله‌ی گله پیدا می‌شد حرکت محسوسی نمی‌کرد، فقط حیوون‌هایی که این فالانتر رو تشکیل می‌دادند با سرعتِ حدودِ چهل کیلومتر در ساعت از دشت رد می‌شدند. فالانتر در یه سر دشت از وسط هیچ شروع می‌شد و اون سر دشت در هیچی دیگر ناپدید.

هیچ کس نمی‌دونست حیوون‌های کاملاً معمولی از کجا می‌آن و به کجا می‌رن. اون قدر برای حفظ زندگی در لاموئلا مهم بودند که کسی جرئت نمی‌کرد این پرسش‌ها رو مطرح کنه. ترش‌بارگِ پیر یه وقتی گفته بود که بعضی وقت‌ها پاسخ به یک پرسش به معنای پاک شدن و گم شدن اون پرسشه. چند نفر از ساکنین لاموئلا پس از اون در جلسه‌های خصوصی به این نتیجه رسیده بودند که این جمله تنها جمله‌ی پرمایه و معقولیه که

ترش‌بارگ بر زبان آورده و پس از بحثی کوتاه تصمیم گرفته بودند که این جمله به تصادف به ذهن ترش‌بارگ رسیده.

صدای برخورد سُم‌های هزاران حیوون کاملاً معمولی اون قدر بلند بود که تقریباً هیچ صدای دیگه‌ای به گوش نمی‌رسید.

آرتور داد زد، «چی گفتی؟»

فورد داد زد، «گفتم که انگار با یه رانش بعدی طرفیم.»

«اون چیه دیگه؟»

«خیلی‌ها باور دارن که مکان - زمان به دلیل بلاهایی که سرش می‌آد علائم پارگی از خودش نشون می‌ده. در خیلی دنیاها می‌شه براساس مسیر کوچ بسیار طولانی یا پُریچ‌وخم حیوون‌ها تشخیص داد که مکان کجا از هم گسیخته. این هم همین جوریه فکر کنم. در زمان عجیبی زندگی می‌کنیم. به هر حال. حالا که این‌جا فرودگاه فضایی نداره...»

آرتور با تعجب به فورد نگاه کرد.

«منظورت چیه؟»

«این چه سؤالیه؟ تو خیلی خوب می‌دونی منظور من چیه. باید سوار این‌ها بشیم و از این‌جا بریم.»

«یعنی تو می‌خوای که پیریم پشت یه حیوون کاملاً معمولی و ازش سواری

بگیریم؟»

«بعله. باید ببینیم کجا می‌رن.»

آرتور گفت «این کار رو بکنیم درجا مُردیم.» مکث کرد. «البته من نه. فورد،

تا حالا اسم سیاره‌ای به نام استاورومولا بتا رو شنیدی؟»

فورد پیشونیش رو چین انداخت. «نه. فکر نکنم.» نسخه‌ی پاره‌پوره‌ی

راهنمای کهکشانش رو از جیبش درآورد و روشنش کرد. «چه جور

می‌نویسنش؟»

«نمی‌دونم. فقط اسمش رو شنیدم. از کسی که دهنش پر از دندون‌های

آدم‌های دیگه بود. یادته بهت درباره‌ی آگراگگ ^{۷۱} چی گفتم؟»

فورد کمی فکر کرد، «اون یارویی که باور داشت که تو اون رو دوباره و

دوباره و در هر زندگی‌ای که داشته کُشتی؟»

«آره. طبق حرف‌هاش یکی از جاهایی که من کُشتمش استاورومولا بتا

بوده. کسی سعی کرده به من شلیک کنه، من خم شدم و تیر به اون

بدبخت خورده. این اتفاق یه زمانی افتاده. بنابراین فکر می‌کنم که تا وقتی

به استاورومولا بتا نرفتم و این اتفاق برام نیفتاده نمی‌تونم بمیرم. اما

هیچ‌کس تا حالا اسم استاورومولا بتا رو هم نشنیده.»

فورد چند کلمه در راهنما وارد کرد که چیزی پیدا نکرد. گفت «هیچی

نیست درباره‌ش.» مکثی کرد و گفت «یه لحظه فکر کردم... نه. من هم

نشنیدم.» از خودش پرسید که چرا این اسم براش آشنا بود.

آرتور گفت «به‌هرحال. من دیدم که شکارچی‌های لاموئلایی چه‌جوری این

حیوون‌ها رو شکار می‌کنن. اگه با تیر یا نیزه یکی از حیوون‌ها رو در حین

چهارنعل دویدن بزنی زیر دست‌وپای بقیه له‌لورده می‌شه. آدم باید یکی از

اون‌ها رو به سمت خودش بکشونه و از گله خارج کنه. شکارچی‌ها مثل

گاو‌بازها یه شنل می‌ندازن دورشون و یه کاری می‌کنن تا یکی از حیوون‌ها

به‌شون حمله‌ور بشه. بعد جاخالی می‌دن. یه شنلِ رنگی داری؟»

فورد گفت «این خوبه؟» حوله‌ش رو از کیفش درآورد.

پريدن پشت يه حيوون كاملاً معمولی، كه هزار و پانصد كيلو وزن داره و با سرعت چهل كيلومتر در ساعت از جلو آدم رد می‌شه در نگاه اول به اون سادگی‌ها نیست. شكارچی‌های لاموئلايي این كار رو به‌راحتی انجام می‌دادند. آرتور دنت مطمئن بود كه این بخش كار سخت‌ترین بخشه. چیزی كه آرتور انتظارش رو نداشت این بود كه سخت‌ترین بخش كار رسیدن به اون بخش سخت باشه. اون بخشی كه قرار بود مثل آب‌خوردن باشه در واقع غیرممکن بود.

آرتور و فورد موفق نشده بودند حتی توجه يه حيوون رو به خودشون جلب كنند. حیوون‌های كاملاً معمولی سرشون به كوبيدن سُم به زمین و تولید كردن صداهاي رعدمانند گرم بود. سرها رو پایین و شونه‌ها رو جلو داده بودند و در فالانتری بدون روزنه رژه می‌رفتند. برای جلب‌توجه‌شون باید اتفاقات مهم‌تر و بزرگ‌تری می‌افتاد تا كوشش‌های بی‌نتیجه‌ی دوتا آدم معمولی.

دو ساعت آزرگار سعی کرده بودند با حوله‌ی بزرگ و گل‌دوزی‌شده‌ی فورد توجه حیوون‌ها رو به خودشون جلب كنند. با حوله هزارتا دل‌ك‌بازی درآورده بودند اما دریغ از حتی يه نگاه گذرا از سمت حیوون‌های گله.

تا يه‌متری به این بهمن متشکل از بدن‌های عضلانی و پُر از عرق نزدیک شده بودند. اگه از اون نزدیک‌تر می‌شدند قطعاً می‌مُردند، حالا چه این مرگ ترتیب زمانی چیزها رو به‌هم می‌ریخت و تئوری آگراچگ رو خراب می‌کرد یا نمی‌کرد. آرتور بارها به چشم خودش دیده بود كه سر حیوون‌هایی كه در حین حرکت در گله سكندری می‌خوردند یا با نیزه‌ی يه شكارچی نابلد از پا درمی‌اومدند چه بلایی می‌اومد.

یه سکندری کافی بود تا آرتور به قرارش با سرنوشت در استاورومولا بتا نرسه، بگذریم از این که این استاورومولا بتا اصلاً چی بود یا کجا بود. هیچ جبر منطقی و زمانی و سرنوشتی اون قدر قوی نبود تا آرتور رو از زیر سُم‌های هزاران حیوون کاملاً معمولی نجات بده. آرتور و فورد دست از پا درازتر برگشتند. ناامید و خسته نشستند روی زمین و شروع کردند به نق زدن به تکنیک حوله‌بازی هم. فورد غُر زد، «باید حوله رو بیشتر بالاوپایین ببری. باید از آرنجت استفاده کنی تا حوله بیشتر تو هوا باد بخوره و توجه این حیوون‌های لعنتی جلب بشه.»

آرتور اعتراض کرد، «آرنج؟ مشکل تو اینه که کمرت رو اصلاً تکون نمی‌دی.»

«تو اصلاً از باد استفاده نمی‌کنی. مشکل اصلی اینه.»

«ما یه حوله‌ی بزرگ‌تر لازم داریم.»

صدایی گفت «شما یه پیکا لازم دارید.»

«چی؟»

صدا از پشت سرشون می‌اومد. فورد و آرتور سرشون رو برگردوندند و در نور آفتاب سحر ترش‌بارگ پیر رو دیدند که نزدیک می‌شد.

گفت «آدم برای جلب‌توجه یه حیوون کاملاً معمولی به یه پیکا نیاز داره.

مثل این.»

دستش رو کرد زیر قبای بزرگش که همیشه تنش بود و یه پیکای کوچک درآورد. پرنده‌ی مضطرب روی دست ترش‌بارگ نشست و جوری به جلو خیره شده بود انگار چیزی نامرئی (باب می‌دونه چی) در فاصله‌ی یه‌متریش می‌رقصید.

فورد درجا روی زانوهایش خم شد. همیشه وقتی نمی‌دونست چه خبره و چه کار باید بکنه این کار رو می‌کرد. دست‌هایش رو مثل رزمی‌کارها در هوا تکون می‌داد.

زیرلبی گفت «این کیه؟»

آرتور آروم گفت «این ترش‌بارگِ پیره. پاشو فورد. جلو این دیگه بلوف نزن. از تو در این کار استادتره. وانَدی اون هم شروع می‌کنه و تا فردا صبح برای هم چاخان می‌کنین.»

فورد گفت «اون پرنده چیه؟»

آرتور بی‌حوصله گفت «یه پرنده‌ی معمولی. مثل همه‌ی پرنده‌های دیگه. تخم می‌ذاره و به چیزهای نامرئی می‌گه "آرک". یا "کرا" یا "ریت" یا هر چی.»

فورد با بی‌اعتمادی گفت «با چشم خودت دیدی که یکی از این‌ها تخم بذاره؟»

«معلومه. ای خدا. هزارتا از تخم‌هاشون رو املت کردم و خوردم. اگه گره‌ی جامد رو تیکه‌تیکه کنی و بریزی تو املت خیلی خوشمزه...»
«نمی‌خواد بهم آشپزی یاد بدی. فقط می‌خوام مطمئن بشم که این یه پرنده‌ی واقعیه و یکی از اون کابوس‌های سایبری چندبعدی نیست.»
از جاش بلند شد و شروع کرد به تکوندن گردو خاک از لباسش. چشم‌هایش رو از پرنده برداشت.

ترش‌بارگِ پیر رو به آرتور گفت «خُب. انگار که بابِ بزرگِ نعمتِ تنها درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها رو از ما می‌گیره.»

کم مونده بود که فورد دوباره رو زانوهایش خم بشه.

آرتور زیرلب گفت «ولش کن. همیشه این جور حرف می‌زنه.» بلند گفت «ترش‌بارگِ محترم. چیزه. بعله. فکر کنم که وقتشه که چیزه. که برم. اما

دریمپل جوان، دستیار من، نقش درست‌کننده‌ی ساندویچ‌های جدید رو به‌خوبی ایفا خواهد کرد. دست‌های اون ظرافت لازم رو دارن و ذهنش پویایی لازم رو. و توانایی‌هاش در آینده‌ی نزدیک بهتر و بهتر خواهد شد و چیزه، می‌خواهم بگم که از پشش برمی‌آد.»

ترش‌بارگ با نگاهی شکوهمندانه به آرتور نگاه کرد. غم در چشم‌های پیر و خاکستری‌رنگش موج می‌زد. دست‌هایش رو بلند کرد. در یه دستش همچنان پیکا نشسته بود، با دست دیگه‌ش عصاش رو گرفته بود.

بلند گفت «ای درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها، ای اعزام‌شده از سوی بابِ بزرگ!» مکثی کرد، پیشونیش رو چین انداخت، آهی کشید و چشم‌هایش رو به نشان عبادت بست. گفت «زندگی بدون تو خیلی کمتر عجیب خواهد بود.»

آرتور تعجب کرده بود.

گفت «می‌دونی چیه؟ تا حالا کسی چنین چیز مهربانانه‌ای بهم نگفته بود!»
فورد گفت «می‌شه به کارمون ادامه بدیم؟»

اتفاقی افتاده بود. چند رأس حیوون کاملاً معمولی به پیکایی که در کف دست ترش‌بارگ نشسته بود نگاه می‌کردند. آرتور به یاد آورد که در همه‌ی سال‌هایی که شاهد شکار این حیوون‌ها بوده، پشت‌سر شکارچی‌هایی که با حوله دلقک‌بازی درمی‌آوردند همیشه کسی ایستاده بود که یه پیکا در دست داشت. اما تا الآن فکر کرده بود که اون‌ها هم مثل آرتور فقط اومده بودند تا شکار رو تماشا کنند.

ترش‌بارگ کمی بیشتر به گله نزدیک شد. چندتا از حیوون‌ها سرشون رو به سمت او برگردوندند.

دست‌های ترش‌بارگ می‌لرزیدند.

فقط پیکا بود که انگار به هیچ چیز اهمیتی نمی داد و تمام توجهش به چند مولکول هوا جلب شده بود که در فاصله‌ای نامشخص در هوا می رقصیدند.

ترش بارگ اعلام کرد، «الآن! الآن! از حوله تون استفاده کنین!»

آرتور حوله به دست به گله نزدیک شد. سعی کرد مثل گاوبازها رفتار کنه. سعی کرد مثل اون‌ها راه بره. می دونست باید چه کار کنه و می دونست که داره درست رفتار می کنه. چندبار حوله رو در هوا تکون داد تا دستش گرم شه. بعد به گله نگاه کرد.

چند متر دورتر حیوون موردنظر رو پیدا کرد. سرش پایین بود و در سمت بیرونی گله می تاخت. ترش بارگ پرنده رو در هوا تکون داد. حیوون سرش رو بلند کرد، پرنده رو دید، و دقیقاً وقتی که می خواست دوباره سرش رو بندازه زیر آرتور حوله رو تکون داد. حیوون گیج شده نگاهش رو به حوله متمرکز کرد.

بالاخره توجه حیوون رو جلب کرده بود.

از اون جا به بعد انگار طبیعی ترین کار دنیا بود که حیوون رو به سمت خودش هدایت کنه. حیوون به سمت آرتور راه افتاد، اول چهارنعل، بعد یورتمه و بالاخره با قدم. چند لحظه بعد حیوون عظیم، نفس نفس زنان و عرق ریزان، میون آرتور، فورد و ترش بارگ ایستاده بود و به پیکایی زل زده بود که همچنان به هیچ کس و هیچ چیز (جز ذره های هوا) توجه نداشت. ترش بارگ پرنده رو با حرکت های عجیب در هوا تکون می داد اما با دقت فاصله ش رو با حیوون حفظ می کرد. پرنده رو کم کم به سمت پایین می برد. آرتور هم با حرکات حوله توجه حیوون رو به اینور و اونور و دوباره و دوباره به سمت پایین جلب می کرد.

فورد گفت «تا حالا به عمرم همچین چیز مزخرفی ندیده بودم.» بالاخره حیوون گیج و منگ زانوهایش رو خم کرد و نشست. ترش بارگ پچیچه کنان

گفت «بدوین! الآن وقتشه!»

فورد پرید پشت حیوون و با دست‌هایش پشم‌های ضخیم و پُرپشتش رو چسبید.

«حالا تو برو، درست‌کننده‌ی ساندویچ‌ها.»

آرتور و ترش‌بارگ باهم دست دادند و ترش‌بارگ تشریفاتی رو به‌جا آورد که آرتور بلد نبود چون ترش‌بارگ اون رو فی‌البداهه اختراع کرده بود. آرتور نفسی عمیق کشید. از حیوون بالا رفت و پشت‌سر فورد نشست. زیر پاش عضلاتی قوی حس می‌کرد که منقبض می‌شدند.

ترش‌بارگ پیر ناگهان دستش و پرنده رو بالا برد. سر حیوون با حرکت دست ترش‌بارگ چرخید. ترش‌بارگ دستش رو بالا و بالاتر برد و حیوون کم‌کم از جاش بلند شد و کمی تلوتلوخوران ایستاد. فورد و آرتور مضطرب پوست و پشم حیوون رو چسبیده بودند.

آرتور به دریای حیوون‌های کاملاً معمولی نگاه کرد و سعی کرد ببینه کجا می‌رن اما چیزی جز پرده‌ای از غبار و گرما ندید.

به فورد گفت «تو چیزی می‌بینی؟»

فورد به عقب نگاه کرد تا ببینه حیوون‌ها از کجا می‌آن. گفت «نه.»
اون جا هم چیزی دیده نمی‌شد.

آرتور به ترش‌بارگ نگاه کرد. پرسید «می‌دونی این حیوون‌ها از کجا می‌آن و به کجا می‌رن؟»

«می‌رن به قلمرو سلطان!»

آرتور متعجب پرسید «سلطان؟ کدوم سلطان؟» حیوون کاملاً معمولی بی‌قرار سُم بر زمین می‌کوبید.

ترش‌بارگ گفت «یعنی چی کدوم سلطان؟ اون سلطان! تنها سلطان!»

آرتور همچنان متعجب گفت «اما تو تا حالا چیزی درباره‌ی یه سلطان نگفته بودی.»

«چی؟» صدای سُم‌ها شنیدن صداهای دیگه رو سخت کرده بود. تمامی توجه ترش بارگ به حرکت دست‌هاش بود.

با حرکت دست‌هاش و پرنده حیوون رو به سمت گله برد. قدمی به جلو برداشت. حیوون دنبالش رفت. حالا به موازات حرکت گله راه می‌رفتند. ترش بارگ بر سرعتش افزود و حیوون هم.

آرتور گفت «گفتم تو هیچ وقت چیزی درباره‌ی یه سلطان نگفته بودی.»
«هیچ وقت نگفتم یه سلطان. گفتم اون سلطان.»

با تمام قدرت پیکا رو به سمت گله پرتاب کرد. انگار پیکا انتظار چنین حرکتی رو نداشت چون تا حالا اصلاً به اتفاقاتی که اطرافش می‌افتاد توجه نکرده بود. چند ثانیه در هوا معلق موند، فهمید چه خبره، بال‌های کوچکش رو باز و شروع کرد به پرواز.

ترش بارگ صدا زد «برو به سلامت درست کننده‌ی ساندویچ‌ها! برو به سمت سرنوشت!»

آرتور مطمئن نبود که علاقه داره که به سمت سرنوشتش بره یا نه. فقط می‌خواست به هدفی که به سمتش می‌رفتند برسه، حالا این هدف هر چی باشه، و از پشت این حیوون عظیم‌الجثه پیاده بشه. پشت حیوون اصلاً احساس امنیت نمی‌کرد. حیوون سعی کرد دنبال پیکا بره و بر سرعتش افزود. بعد به گله رسید، سرش رو پایین انداخت، پرنده رو به‌کُل فراموش کرد و با فالانژ حیوون‌های کاملاً معمولی به سمت نقطه‌ای تاخت که دریای گله در اون به هیچ تبدیل می‌شد. آرتور و فورد به‌زحمت خودشون رو پشت حیوون نگه می‌داشتند.

صدای ترش‌بارگ، که همچنان فریاد می‌زد، به‌زحمت به گوش می‌رسید،
«برو! بر پشت حیوون بران! بر پشت حیوون‌های کاملاً معمولی بران!»
فورد فریاد زد، «گفت داریم کجا می‌ریم؟»

«یه چیزی درباره‌ی یه سلطان.»

«چه سلطانی؟»

«من هم ازش پرسیدم. گفت نه یه سلطان. اون سلطان.»

فورد گفت «اصلاً نمی‌دونستم که یکی اون سلطانه.»

«من هم.»

«البته جز اون سلطان. در یه عرصه‌ی خاص. ولی فکر نمی‌کنم منظورش

اون باشه ^{۷۲}.»

آرتور فریاد زد، «چه سلطانی؟»

به نقطه‌ی خروج رسیده بودند. درست روبه‌روشون حیوون‌های کاملاً
معمولی در هیچ حل و ناپدید می‌شدند.

فورد فریاد زد، «یعنی چی کدوم سلطان؟ من نمی‌دونم کدوم سلطان. فقط

گفتم که امکان نداره که منظورش اون سلطان باشه. بنابراین نمی‌دونم

منظورش چی بوده.»

«فورد. اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی!»

«نه بابا!»

بعد ناگهان همه‌ی ستاره‌ها باهم درخشیدند، دور خود و سرهای آرتور و فورد

چرخیدند و دوباره ناگهان ناپدید شدند.

ساختمون‌هایی خاکستری‌رنگ نزدیک شدند و خیلی خجالت‌آور بالاوپایین پریدند.

چه ساختمون‌هایی بودند؟

به چه درد می‌خوردند؟ او رو به یاد چه چیزی می‌نداختند؟ وقتی آدم به‌ناگهان و نامنتظره سر از دنیای دیگه‌ای درمی‌آره که از نظر فرهنگ و پیش‌فرض‌های مهم درباره‌ی زندگی با دنیای آدم فرق داره (و به‌علاوه معماری خسته‌کننده و بی‌سلیقه‌ای هم داره) سخته که آدم بتونه به پرسش‌های بالا پاسخ بده.

آسمون بالای ساختمون‌ها سیاه بود و سرد و متخاصم. ستاره‌هایی که به دلیل دوری از خورشید باید روشن می‌درخشیدند زیر گنبد حفاظتی تار و کدر به‌نظر می‌رسیدند. گنبد احتمالاً از شیشه‌ی پلکسی بود. یا همچنین چیزی. تریشا دوباره نوار رو زد عقب.

می‌دونست که یه چیزی عجیبه.

در واقع میلیون‌ها چیز عجیب بودند اما یکی شون تریشا رو واقعاً اذیت می‌کرد و هنوز نمی‌دونست چیه. آهی کشید. بعدش خمیازه کشید.

منتظر بود تا کاست ویدیو عقب بره. بلند شد و چندتا لیوان پلاستیکی قهوه رو که روی میز پخش شده بودند جمع کرد و انداخت سطل آشغال.

در اتاقکِ تدوین فیلم کوچکی در یه شرکت تولید فیلم در سوهو نشسته بود.

از بالا تا پایین در اعلان‌های «لطفاً وارد نشوید» چسبونده بود و به مرکز تلفن گفته بود که هیچ تلفنی رو وصل نکنه. این کارها رو کرده بود تا کسی شکار شگفت‌انگیزش رو کشف نکنه اما کم‌کم فقط به این درد می‌خورد تا آبروش نره.

با خودش قرار گذاشت تا فیلم رو دوباره از اول ببینه. اگه تحملش رو داشت. شاید مجبور بود این جا و اون جا فیلم رو بزنه جلو.

حدود چهار بعدازظهر روز دوشنبه بود. حال تریشا خوب نبود و حس بدی داشت. سعی کرد بفهمه منشأ این حس بد چیه. کاندیداهای کافی در دسترس بودند.

اول پرواز شبانه از نیویورک به لندن. بعد، روی چمن جلو خونه‌ش، دیدار با آدم‌فضایی‌ها و پرواز به سیاره‌ی روپرت. تریشا تجربه‌ی زیادی با این نوع پروازها نداشت تا بتونه نظر بده که به اندازه‌ی پرواز شبانه از نیویورک به لندن مرگ‌آورند یا نه. اما مطمئن بود که کسانی که منظم و زیاد میون سیاره‌ها سفر می‌کردند دل‌خوشی ازشون نداشتند. مجله‌ها تازگی‌ها مرتب جدول‌های استرس منتشر می‌کردند. کارت رو از دست دادی: پنجاه امتیاز. طلاق‌گرفتی یا مدل موهات رو عوض کردی: هفتاد و پنج امتیاز. جدول‌ها درباره‌ی این که آدم چند امتیاز استرس می‌گیره اگه آدم‌فضایی‌ها جلو خونه‌ی آدم سبز بشن و آدم رو با خودشون به سیاره‌ی روپرت ببرند، چیزی ننوشته بودند اما تریشا مطمئن بود که باید حداقل بیست سی تا امتیاز باشه. نه که سفر خیلی سخت و شاق بود. در واقع پرواز به روپرت خیلی معمولی و خسته‌کننده بود و از سفر نیویورک به لندن راحت‌تر بود. پرواز به روپرت حدوداً همون قدر طول کشیده بود که پرواز از نیویورک به لندن: حدود هفت ساعت.

عجیب بود، مگه نه؟ که پرواز به دورترین نقطه‌ی منظومه‌ی شمسی همون قدر زمان می‌برد که پرواز بر فراز اقیانوس اطلس. این به این معنا بود که توانایی موتور سفینه‌ی فضایی‌ها خارج از تصور بود. از آدم‌فضایی‌ها درباره‌ی موتور سفینه پرسیده بود و اون‌ها تأیید کرده بودند: بله، موتورشون خیلی خوب بود.

تریشا هیجان زده پرسیده بود «چه جوری کار می‌کنه؟» اوایل پرواز هنوز خیلی هیجان زده بود.

جای موردنظر رو در کاست پیدا کرد و نگاهش کرد. گریبولون‌ها، اسمی که خودشون به خودشون داده بودند، با احترام دکمه‌ای رو به تریشا نشون داده بودند که فشار می‌دادند تا سفینه حرکت کنه.

صدای خودش رو شنید که هیجان زده می‌پرسه «اما براساس چه پرنسیپ علمی‌ای کار می‌کنه؟»

گفته بودند، «آها. منظورت اینه که از سیستم وارپ یا این جور چیزها استفاده می‌کنیم؟»

«آره. دقیقاً. چه سیستمی.»

«احتمالاً یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

«تو همین مایه‌ها؟ تو چه مایه‌ای؟»

«موتور وارپ، موتور فوتونی. یه چیز تو این مایه‌ها. باید از مکانیک سفینه بپرسی.»

«کدوم تون مکانیک سفینه هستین؟»

«نمی‌دونیم. می‌دونین چیه، ما همه مون عقل و حافظه مون رو از دست داده‌یم.»

تریشا با اکراه گفت «آها. آره. گفته بودین. چیزه... چه جوری عقل تون رو از دست دادین؟»

صبورانه پاسخ دادند «نمی‌دونیم.»

تریشا با ناامیدی گفته بود، «چون عقل تون رو از دست دادین.»

«دوست دارین تلویزیون ببینین؟ پرواز خیلی طول می‌کشه. ما دوست داریم تلویزیون ببینیم. خوش مون می‌آد.»

کاست پُر بود از صحنه‌های جذاب و پُرکشش مثل این صحنه. برای همین دیدنش هم بسیار جذاب و پُرکشش بود. مشکل دیگه این بود که کیفیت فیلم هم بسیار بد بود. تریشا نمی‌دونست چرا. انگار چشم‌های گریبولون‌ها با امواج دیگه‌ی نور کار می‌کرد و نور ماورای بنفشی که در سفینه حاکم بود دستگاه ضبط ویدیویی رو حسابی قاتی کرده بود. فیلم پُر بود از برفک و پارازیت. شاید هم دلیل این مشکلات موتور وارپ سفینه بود که هیچ‌کس چیزی درباره‌ی اون نمی‌دونست.

چیزی که در فیلم دیده می‌شد یه سری آدم لاغر و بی‌رنگ بودند که نشسته بودند و به مانیتورهاشون زل زده بودند و برنامه‌هایی رو می‌دیدند که تلویزیون‌های زمینی پخش می‌کردند. تریشا از دریچه‌ی کوچکی در سفینه از فضای بیرون و دمام ستاره‌ها فیلم گرفته بود. خودش می‌دونست که فیلم واقعی بود اما خودش هم می‌دونست که جعل کردن همچین چیزی بیش از پنج دقیقه زمان نمی‌برد. اواسط پرواز تصمیم گرفته بود که نوار گران‌بهاش رو برای وقتی که بر روپرت فرود می‌آد نگه داره. نشسته بود و با میزبان‌هاش تلویزیون دیده بود. حتی کمی چرت زده بود.

شاید یکی از دلایل حس بدش این بود که هفت ساعت در سفینه‌ی موجودات فضایی با تکنولوژی جدید و ناشناخته گذرونده بود و جز تلویزیون دیدن (برنامه‌های تکراری) و چرت زدن کاری نکرده بود. اما مگه چه کار می‌تونست بکنه؟ چندتا عکس هم گرفته بود اما پس از برگشت و ظاهر کردن متوجه شده بود که اون قدر تار و ناواضحند که نمی‌شه چیزی رو در اون‌ها تشخیص داد.

یکی دیگه از دلایل حس بدش فرود بر روپرت بود. حداقل این بخش سفر دراماتیک و هیجانی بود. سفینه پیش از فرود از بخشی از سطح سیاره رد

شده بود: منظره‌ای تاریک و دلگیر، بی‌نهایت دور از گرما و نور خورشید.
مثل نقشه‌ی ذهن زخمی‌شده‌ی کودکی ترک‌شده.

نوری کم‌سو از جایی پیدا شده بود و سفینه رو به سمت ساختمونی غارمانند هدایت کرده بود که خودبه‌خود دهن باز کرده بود تا سفینه رو ببلعه.
متأسفانه به دلیل زاویه‌ی نامناسب و اندازه‌ی کوچک پنجره‌ی سفینه و شیشه‌های ضخیم اون موفق نشده بود چیزی از این منظره رو با دوربینش ضبط کنه. به قسمت‌هایی از فیلم که این لحظات رو نشون می‌دادند (یا بهتر بگیم نمی‌دادند) نگاه کرد.

دوربین رو مستقیم گرفته بود به سمت خورشید.

این کار معمولاً فیلم رو خراب می‌کنه اما نه وقتی که خورشید حدود چندمیلیون کیلومتر از آدم دوره. وقتی خورشید این قدر دوره آدم هیچی نمی‌بینه. فقط یه نقطه‌ی نورانی که می‌تونه هر ستاره‌ای باشه.
تریشا فیلم رو زد جلو.

آها. این قسمت بد نبود. از سفینه پیاده شده بود و وارد ساختمونی بزرگ و سوله‌مانند شده بود. این دیگه بدون چون‌وچرا تکنولوژی پیشرفته‌ی فضایی بود: چندین ساختمون خاکستری و عظیم زیر گنبدی عظیم‌تر از شیشه‌ی پلکسی. همون ساختمون‌هایی که آخر فیلم هم به چشم می‌خوردند. چند ساعت بعد، هنگام پایان سفرش و ترک روپرت، باز هم ازشون فیلم گرفته بود. با دیدن شون یاد چی می‌افتاد؟

این ساختمون‌ها بیشتر از هر چیز دیگه به ساختمون‌ها و طراحی‌های صحنه‌ی هر فیلم علمی - تخیلی بیست سال گذشته با بودجه‌ی اندک شباهت داشتند! معلومه، خیلی بزرگ‌تر از ساختمون‌های فیلم‌ها بودند اما در فیلم تریشا کوچک و بی‌سلیقه به نظر می‌رسیدند. کیفیت فیلم بد بود و معلوم بود که تریشا هنگام فیلم‌برداری با نیروی جاذبه‌ی پایین روپرت سروکله

می‌زنه: دوربین تمام‌مدت با بالاپایین پریدن‌های ناخواسته‌ی تریشا بالاپایین می‌شد، انگار یه فیلم‌بردار آماتور فیلم گرفته باشه. این‌جوری دیدن جزئیات فیلم ناممکن بود.

رئیس فضایی‌ها به سمت تریشا اومده بود تا بهش خوشامد بگه و باهاش دست بده.

طبیعتاً او هم اسمی نداشت. فقط «رئیس».

هیچ‌کدوم از گریبولون‌ها اسم نداشت، چون اسمی به ذهن‌شون نمی‌رسید. تریشا دیده بود که چندتا شون اسم‌های شخصیت‌های سریال‌های تلویزیونی کره‌ی زمین رو به خودشون داده بودند. اما هر چه قدر هم سعی می‌کردند به همدیگه بگن «وین» یا «بابی» یا «چاک» باز هم طبیعی به‌نظر نمی‌رسید. انگار بازمانده‌ای از زندگی قبلی‌شون که در ناخودآگاه‌شون مخفی شده بود به‌شون هشدار می‌داد که این اسم‌ها واقعی نیستند.

قیافه‌ی رئیس مثل قیافه‌ی بقیه بود. شاید کمی چاق‌تر. به تریشا گفت که چه قدر از برنامه‌ش خوشش اومده، که طرف‌دار پروپاقرص برنامه‌شه، که بسیار خوشحاله که تریشا وقت کرده و اومده روپرت، که چه قدر همه از اومدنش خوشحالند، که امیدواره که پرواز راحتی رو پشت‌سر گذاشته باشه و الی آخر. اصلاً شبیه فرستاده‌ای از دنیای دیگه نبود.

حالا، وقتی که فیلم رو نگاه می‌کرد، این حس تشدید شده بود: رئیس گریبولون‌ها در فیلم به بازیگری شباهت داشت که لباس مبدل پوشیده و گریم شده و جلو صحنه‌ای ایستاده که اون قدر زپرتیه که بهتره کسی بهش تکیه نده.

تریشا به مانیتور خیره شد، چهره‌ش رو در دست‌ها پوشوند و سرش رو آرام تکون داد.

فاجعه بود!

نه تنها این قسمت فاجعه بود، بقیه‌ش هم فاجعه بود. رئیس‌آزش پرسیده بود که آیا بعد از پرواز طولانی گشنه‌ست و دعوتش کرده بود تا باهم غذا بخورند و هنگام غذا به گفت‌وگو ادامه بدن.

یادش اومد که در این لحظه به چی فکر کرده بود: غذای آدم‌فضایی. آیا می‌تونست هضمش کنه؟ آیا مجبور بود غذا رو بخوره؟ شاید یه دستمال بهش می‌دادند و او می‌تونست اگه لازم شد غذا رو توش تَف کنه. سیستم ایمنی بدنش با این غذا چه جور کنار می‌اومد؟

کمی بعد مشخص شد که غذا همبرگره.

نه تنها همبرگر معمولی، بلکه همبرگرهای مک‌دونالدی که در مایکروویو گرم شده بودند. نه تنها قیافه‌شون شبیه همبرگر مک‌دونالد بود، بلکه تو کاغذهای زشت و پلاستیکی مک‌دونالد هم بسته‌بندی شده بودند که همه‌جاشون نوشته شده بود: مک‌دونالد.

رئیس گفته بود، «بفرمایین! نوش جون! بهترین غذا برای مهمان ارجمنند!» در آپارتمان شخصی رئیس بودند. تریشا با تعجب و کمی ترس به دوروبر نگاه کرده بود اما یادش نرفته بود از این صحنه هم فیلم بگیره.

یه تخت آبی گوشه‌ی آپارتمان دیده می‌شد. یه دستگاه ضبط صوت کوچک. و یکی از اون لامپ‌های فضایی که به شکل استوانه روی میز تحریرها دیده می‌شن و انگار تیکه‌های گدازه‌ی آتشفشانی درشون معلقه. دیوارها کاغذدیواری مخملی داشتند.

رئیس روی یه مبل شنی مخمل کبریتی نشسته بود و با اسپری دهنش رو خوشبو می‌کرد.

تریشا ترسیده بود. تا اون جایی که می‌دونست هیچ انسانی به اندازه‌ی او از کره‌ی زمین دور نشده بود. حالا در کنار یه آدم‌فضایی بود که روی یه مبل شنی مخمل کبریتی نشسته بود و با اسپری دهنش رو خوشبو می‌کرد.

نمی‌خواست حرکت اشتباهی بکنه. نمی‌خواست آدم‌فضایی رو بترسونه. اما باید یه چیزهایی رو می‌دونست.

به اطراف اتاق نگاه کرد و پرسید «این وسایل رو از کجا آوردین؟»
رئیس پرسید «مبلمان رو؟ خوش‌تون می‌آد؟ خیلی باسلیقه‌ست نه؟ ما خیلی باسلیقه‌ایم. ما گریبولون‌ها. این وسایل خوش‌ساخت و زیبا رو می‌خریم. برامون پُست می‌شه.»

تریشا بی‌نهایت آهسته سر تکون داده بود.

پرسیده بود، «با پُست؟»

رئیس خندید. از اون خنده‌های شکلاتی و مهربانانه.

«فکر کردید پُست وسایل رو می‌آره این‌جا؟ نه. ما در نیو همپشایر ^{۷۳} یه

صندوق پستی گرفتیم. پُست وسایل رو می‌بره اون‌جا و ما هر چند وقت

یه‌بار با سفینه می‌ریم و وسایل رو می‌آریم. هاها.»

خیلی ریلکس رو مبل شنی لم داد، یه سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی ماسیده رو

برداشت، گازی به‌ش زد و دوباره لبخند زد.

مغز تریشا داشت منفجر می‌شد. به فیلم گرفتن ادامه داد. پرسید «چیزه.

چه‌جوری... پول این وسایل رو چه‌جوری پرداخت می‌کنین؟»

رئیس دوباره خندید. شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت «امریکن اکسپرس.»

تریشا دوباره آهسته سر تکون داد. می‌دونست که کارت اعتباری امریکن

اکسپرس رو به هر ننه‌قمری می‌دادند.

همبرگری رو که رئیس به‌ش تعارف کرده بود برداشت و پرسید «این رو از

کجا آوردین؟»

«تو مک‌دونالد تو صف می‌ایستیم.»

پشت تریشا لرزید. توضیح خوبی بود.

دوباره کاستِ رو زد جلو. هیچیش به درد نمی‌خورد. دیوانگی محض و کابوس‌وار. جعل کردن فیلمی با کیفیتِ مشابه کاری نداشت. حس بدی وجودش رو فراگرفت. با وحشت متوجه شد که یه توضیح موجه برای این ماجرا وجود داشت.

کل این ماجرا رو...

سرش رو تکون داد و دوباره سعی کرد فکر کنه.

پرواز شبانه از نیویورک. قرص خوابی که خورده بود تا پرواز طولانی رو

تحمل کنه. و دکایی که خورده بود تا قرص رو قورت بده.

دیگه چی؟ یه ایده‌ی هفده‌ساله. یه مرد جادویی با دوتا سر، که یکی شون رو

به عنوان یه طوطی کرده بود تو قفس، سعی کرده تریشا رو در یه پارتنری

بلند کنه و اما چون حوصله نداشته صبر کنه تا تریشا کیفش رو پیدا کنه با

سفینه‌ی فضایی زده به‌چاک. ناگهان به‌نظرش رسید که این ایده خیلی

مشکل داره. مشکلاتی که تا حالا به‌شون فکر نکرده بود. هفده سال به‌شون

فکر نکرده بود.

دستش رو مشت کرد و مشتش رو گاز گرفت.

کمک لازم داشت.

مزخرفات اریک بارتلس، که می‌گفت یه سفینه‌ی فضایی روی چمن خونه‌ی

تریشا فرود اومده. و قبلش، در نیویورک... نیویورک گرم بود و

اعصاب خردکن. آرزوهای بزرگ و ناامیدی‌های تلخ. داستان طالع‌بینی.

حتماً حمله‌ی عصبی به‌ش دست داده بود.

این پاسخ به همه‌ی چیزهای عجیب بود. خسته و کوفته بوده و وقتی رسیده

خونه یه حمله‌ی عصبی به‌ش دست داده و شروع کرده به توهم زدن.

همه‌ی داستان آدم‌فضایی‌ها رو به خواب دیده. یه نژاد موجودات فضایی که

هویت و تاریخ و فرهنگ و خاطراتشون رو از دست می‌دن، یه پایگاه در

دورترین نقطه‌ی منظومه‌ی شمسی درست می‌کنند و خلأ فرهنگی شون رو با آشغال‌های فرهنگی ما پُر می‌کنند.

بدنش این جووری بهش هشدار داده بود که بهتره بره یه بیمارستان درست و حسابی و بستری شه.

خیلی خیلی مریض بود. به لیوان‌های پلاستیکی قهوه‌هایی که خورده بود نگاه کرد و متوجه شد که تندتند نفس می‌کشه.

به خودش گفت، قدم اول حل کردن یه مشکل اینه که آدم بهش واقف بشه. بر نفس کشیدنش تمرکز کرد. به موقع به خودش اومده بود. فهمیده بود چه شه. تا لب پرتگاه بحران روحی و روانی رفته بود اما به موقع مسیر رو تغییر داده بود. آرام و آرام‌تر شد. در صندلی فرورفت و چشم‌هاش رو بست. صبر کرد تا نفس کشیدنش آرام بشه و بعد چشم‌هاش رو باز کرد. پس این فیلم از کجا اومده؟

فیلمی که هنوز جلو چشم‌هاش پخش می‌شد.
خُب.

جعلی بود.

یه فیلمی که خودش جعل کرده بود. فقط خودش می‌تونست این فیلم رو جعل کرده باشه چون صدای خودش تمام مدت از فیلم پخش می‌شد. بعضی وقت‌ها، وقتی فیلم برداری رو قطع کرده بود، دوربین در چند ثانیه‌ی آخر به سمت پایین رفته و پاهای تریشا رو نشون می‌داد. پاها و کفش‌های تریشا. این فیلم تقلبی رو خودش ضبط کرده بود اما یادش نبود کی و چرا این فیلم رو جعل کرده.

فیلم همچنان ادامه داشت و کیفیت بد و برفک‌هاش رو به رخ تریشا می‌کشید. نفس کشیدن تریشا دوباره نامنظم شد.

هنوز خواب می‌دید. هنوز در توهم بود.

سرش رو تکون داد. هیچ خاطره‌ای از جعل کردن این فیلم، که به‌وضوح تقلبی بود، در ذهنش نبود. به جاش کلی خاطره در ذهنش بود که با چیزهایی که در فیلم می‌دید شباهت زیادی داشتند. دوباره به مانیتور خیره شد.

اون کسی که اسمش در خیالات تریشا رئیس بود، ازش درباره‌ی طالع‌بینی می‌پرسید و تریشا با لحنی آروم پاسخ می‌داد. فقط خودش می‌تونست در پس کلماتِ سنجیده و لحن موقرش گیجی و وحشتی رو که کم‌کم وجودش رو فرامی‌گرفت حس کنه.

رئیس یه دکمه فشار داد. دیواری به رنگ قهوه‌ای بلوطی کنار رفت و چندین مانیتور بزرگ ظاهر شدند.

هر مانیتور برای چند ثانیه چیزهای متفاوتی رو نشون می‌داد: چند ثانیه سریال پلیسی، چند ثانیه شو تلویزیونی، چند ثانیه ویدیو مداربسته‌ی یه فروشگاه، چند ثانیه فیلم مسافرت آدم‌های معمولی، چند ثانیه سکس، چند ثانیه اخبار، چند ثانیه فیلم کمدی. معلوم بود که رئیس به تجهیزاتش خیلی افتخار می‌کنه. همین‌جور مثل رهبر ارکستر دست‌هاش رو در هوا تکون می‌داد و چرت‌وپرت سرهم می‌کرد.

با یه حرکت دست تمام مانیتورها هم‌زمان تاریک و به یه مانیتور عظیم تبدیل شدند. تصویر مدل منظومه‌ی شمسی با تمام سیاره‌هاش ظاهر شد. تصویر تکون نمی‌خورد.

رئیس گفت «ما خیلی اطلاعات داریم. در زمینه‌ی محاسبات. در زمینه‌ی سه‌گوش‌سازی کیهانی. در زمینه‌ی محاسبات دیفرانسیل سه‌بعدی و راه‌یابی. در همه‌ی این زمینه‌ها علم پیشرفته‌ای داریم. متأسفانه همه‌ش یادمون رفته. متأسفانه. دوست داریم از همه‌چیز مطلع باشیم ولی خُب همه رو از دست دادیم. یه جایی در جهان دارن برای خودشون می‌چرخن. با

اسم‌هامون و همه‌ی اطلاعات درباره‌ی سیاره‌مون و خانواده‌ها و دوست‌هامون.» به تریشا اشاره کرد که روی صندلی جلو مانیتور بشینه.

«بفرمایین. ما به علم و اطلاعات شما نیاز داریم.»

تریشا دوربین رو روی سه‌پایه نصب کرده بود تا از کل صحنه فیلم بگیره. در فیلم ظاهر شد و با آرامش روی صندلی جلو کامپیوتر نشست، کمی طول کشید تا بفهمه چه‌جوری باهاش کار کنه و شروع کرد به توضیح دادن. کار سختی نبود.

هر چی بود بالاخره دکترای ریاضی و اخترفیزیک داشت و از اون گذشته گوینده‌ی تلویزیون قهاری هم بود و هر چی اطلاعات فنی و علمی رو که در این چند سال از یاد برده بود با بلوف‌های حرفه‌ای جبران می‌کرد. کامپیوتری که باهاش کار می‌کرد نشون می‌داد که گریبولون‌ها از اون‌ی که به‌نظر می‌اومد بسیار باهوش‌تر و پیشرفته‌تر بودند. با کمک کامپیوتر تونست یه مدل دینامیک از منظومه‌ی شمسی بسازه.

خیلی دقیق نبود اما به‌هرحال کار می‌کرد و حرفه‌ای به‌نظر می‌رسید. سیاره‌ها در مدارهای تخمینی دور خورشید می‌چرخیدند و آدم می‌تونست این حرکات موزون و رقص‌مانند سیاره‌ها رو از هر نقطه‌ی ممکن در منظومه‌ی شمسی دنبال کنه. از منظر زمین، از منظر مریخ. و از منظر روپرت. تریشا از این‌که هنوز می‌تونست چنین کاری رو انجام بده خیلی خوشحال بود، و از توانایی‌های کامپیوتر هم متأثر شده بود. اگه قرار بود با یه کامپیوتر زمینی چنین کاری انجام بده باید یه سال برنامه‌ریزی می‌کرد.

وقتی کارش تموم شد رئیس به نتیجه نگاه کرد. خیلی خوشحال بود و تحت‌تأثیر قرار گرفته بود.

گفت «عالی. حالا خواهش می‌کنم به من نشون بدین که چه‌جوری با کمک مدل شما از اطلاعات این کتاب استفاده کنیم.»

یه کتاب گذاشت جلو تریشا.

یه نسخه از تو و سیاره‌هایت اثر گیل اندروس.

تریشا فیلم رو دوباره نگه داشت.

حس می‌کرد که با لکنت فکر می‌کنه. حس متوهم بودن ذهنش رو ترک

کرده بود اما متأسفانه هیچ حس بهتر و روشن‌تری جاش ننشسته بود.

صندلی چرخ‌دارش رو از میز دور کرد و به فکر فرورفت. سال‌ها پیش به

اخترشناسی پشت کرده بود چون صد درصد مطمئن بود که موجودی از یه

دنیای دیگه دیده. در یه پارتنی. و صد درصد مطمئن بود که اگه این ماجرا

رو برای کسی تعریف کنه به بزرگ‌ترین جوک تاریخ تبدیل می‌شه.

چه جوری می‌تونست اخترشناسی بخونه و در آن واحد درباره‌ی مهم‌ترین

چیزی که در این باره می‌دونست سکوت کنه؟ تنها کار ممکن رو کرده بود.

تسلیم شده بود. حالا در تلویزیون کار می‌کرد و این اتفاق دوباره براش

افتاده بود.

فیلم داشت. فیلم واقعی. فیلمی از داستانی باورنکردنی. نه. از

باورنکردنی‌ترین داستان تاریخ تلویزیون. نه از باورنکردنی‌ترین داستان خود

تاریخ: پایگاهی فراموش شده از نژادی ناشناخته در دورافتاده‌ترین سیاره‌ی

منظومه‌ی شمسی.

تریشا از این داستان فیلم داشت.

خودش اون جا بود.

خودش همه چیز رو به چشم خودش دیده بود.

فیلمش رو هم داشت. فیلم!

ولی اگه این فیلم رو به بنی بشری نشون می‌داد به بزرگ‌ترین جوک تاریخ

تبدیل می‌شد.

«به من گفتن...»

«می‌دونم. چه خبره؟»

«چه خبره؟ هیچی! فقط سروکله‌ی یه سفینه پیدا شده!»

«چی؟ کجا؟»

«پارک رجنتس^{۷۴}. یه سفینه‌ی نقره‌ای بزرگ. یه دختر توشه با یه پرنده.

انگلیسی حرف می‌زنه، به مردم سنگ پرت می‌کنه و می‌خواد که یکی

ساعتش رو تعمیر کنه. بجنب.»

تریشا به سفینه خیره شد.

مال گریبولون‌ها نبود. نه که یهویی متخصص سفینه‌های فضایی شده بود

اما این سفینه سفید و نقره‌ای و خوش‌ساخت بود و شباهت زیادی با یه

کشتی کروزلاکچری داشت. سفینه‌ی قراضه‌ی گریبولون‌ها در مقایسه با

این سفینه‌ی ظریف به یه کشتی جنگی با توپ‌های عظیم شباهت داشت.

توپ جنگی! این اون چیزی بود که ساختمان‌های گریبولونی در روپرت

بهش شباهت داشتند. در زمان ترک روپرت دوباره به‌شون نگاه کرده و

متوجه شده بود که سمت‌وسوشون رو تغییر داده بودند. از تاکسی پرید بیرون

و به سمت تیم فیلم‌برداریش دوید.

در سروصدای هلیکوپترها و آژیر ماشین‌های پلیس پرسید «دختره

کجاست؟»

همکارش گفت «اون جا.» صدابردار با عجله یه میکروفون بی‌سیم به‌ش

وصل کرد. «می‌گه مامان و باباش اهل این‌جان اما در یه جهان موازی یا یه

همچین چیزی. ساعت باباش باهاشه. چه می‌دونم. ازش سؤال پیرس. ازش

پیرس چه حسی داره؟»

تریشا زیرلب زمزمه کرد، «مرسی تد^{۷۴}.» چک کرد که میکروفونش کار

می‌کنه یا نه، نفس عمیقی کشید، موهاش رو انداخت عقب و رفت تو

نقشش به عنوان خبرنگار حرفه‌ای: در زمین آشنا، آماده برای همه چیز.
دست کم برای تقریباً همه چیز.
برگشت و دنبال دختر فضایی گشت.
به حتم خودش بود. با موهای آشفته و نگاه خشمگین. دختر به سمت تریشا
برگشت و بهش خیره شد.
فریاد زد، «مامان!» شروع کرد به پرتاب سنگ به تریشا.

@ElimoBooks

نور آفتاب دوروبرشون منفجر شد. آفتابی داغ و سنگین. تا چشم کار می کرد صحرا بود و صحرا.

فورد پریفکت داد زد، «پیر پایین!»

آرتور دنت، که به زحمت و چهارچنگولی پوست و پشم حیوون کاملاً معمولی رو گرفته بود، پرسید «چی؟»

جوابی نگرفت.

آرتور گفت «چی گفتی؟» متوجه شد که فورد سر جاش نیست. سرش رو به سمت عقب برگردوند و متوجه شد که داره می افته. تمام نیروش رو جمع کرد، از پشت حیوون پرید پایین، خودش رو مثل یه گلوله جمع کرد و قل خورد و قل خورد و از سُم‌های مرگبار دور شد.

بلند شد و شروع کرد به سرفه کردن. به خودش گفت، چه روزی! مدت‌ها بود چنین روز بدی رو تجربه نکرده بود. یعنی از وقتی که کره‌ی زمین نابود شده بود. شروع کرد به دویدن. نمی‌دونست از چی فرار می‌کنه یا به سمت چی می‌دوه اما به نظرش رسید که دویدن در این وضعیت کار مناسبیه. خورد به فورد که ایستاده بود و به افق نگاه می‌کرد.

فورد گفت «ببین! دقیقاً چیزی که لازمش داریم.»

آرتور دوباره سرفه کرد و کمی گردوغبار از روی لباس و چشم‌هاش پاک کرد. سرش رو برگردوند تا ببینه فورد به چه چیزی نگاه می‌کنه.

بهش نمی‌اومد که قلمرو یه سلطان باشه. یا قلمرو اون سلطان یا هر

سلطانی. اما دلنشین به نظر می‌رسید.

در یه دنیای صحرایی بودند. زمین غبار گرفته سفت و سخت بود و تمام بدن آرتور رو، که از بدبختی‌های دیشب جون سالم به در برده بود، به درد آورده بود. روبه‌روشون کوه‌ها و صخره‌های بزرگ و دیوارمانندی سر کشیده بودند.

بادوبارونی که به حتم در این نواحی کم می‌بارید در طول زمان به کوه‌ها
فرم‌ها و شمایل عجیبی داده بودند که به فرم‌های عجیب و غریب
کاکتوس‌های نارنجی‌رنگی شباهت داشتند که این‌جا و اون‌جا درآمده بودند.
آرتور به لحظه امیدوار شد که شاید طرف‌های آریزونا، نیومکزیکو یا
داکوتای جنوبی ^{۷۵} باشند اما کلی نشونه وجود داشت که این امید رو از بین
می‌برد.

یکی شون همین گله‌ی همچنان خروشان حیوون‌های کاملاً معمولی بود.
صدها هزار حیوون همچنان از این سوی افق پیداشون می‌شد، از صحرا رد
می‌شدند، بعد ناگهان ناپدید می‌شدند و سروکله‌شون حدود یک کیلومتر
دورتر دوباره ظاهر می‌شد و سمت اون افق می‌رفتند.
نشونه‌ی بعدی سفینه‌های فضایی بودند که جلو رستوران پارک کرده بودند.
آها. رستوران «قلمرو سلطان». آرتور به خودش گفت، چه حل معمای
مسخره‌ای.

البته فقط یه سفینه جلو رستوران پارک کرده بود، سه تا دیگه شون تو
پارکینگ بغلی بودند، اما چشم آدم فقط می‌تونست سفینه‌ی جلو رستوران رو
ببینه. چه سفینه‌ای! بدنه کاملاً صورتی بود و باله‌های پشتش چشم رو خیره
می‌کردند. به حشره‌ای می‌موند که چنباتمه زده و هر لحظه می‌تونه روی یه

چیزی بپره که یک کیلومتر دورتره. ^{۷۶} ۴

رستوران قلمرو سلطان دقیقاً سر راه گله‌ی حیوون‌های کاملاً معمولی بود،
ولی گله دقیقاً چند متر مونده به رستوران در هیچی چند بعدی گم می‌شد.
اطراف رستوران چیزی نبود. یه رستوران سرراهی. وسط ناکجاآباد. قلمرو
سلطان.

فورد زیر لب گفت «این سفینه رو می‌خریم.»

آرتور گفت «می‌خریم؟ بهت نمی‌آد. معمولاً همچنین چیزهایی رو می‌دزدی.»

«آدم باید بعضی وقت‌ها ادب رو رعایت کنه.»

«و یه کم پول داشته باشه. فکر می‌کنی این سفینه چنده؟»

فورد یه کارت اعتباری از کیفش درآورد. آرتور متوجه شد که دست فورد می‌لرزه.

فورد گفت «به‌شون نشون می‌دم که وقتی شغل منتقد رستوران به من می‌دن عاقبتش چیه.»

آرتور پرسید «یعنی چی؟»

چشم‌های فورد برق خبیثی زدند. گفت «بهت نشون می‌دم. بریم تو و یه کم خرج کنیم. باشه؟»

فورد گفت «چندتا آبجو. دیگه چی؟ نمی‌دونم. چندتا ساندویچ هم بدین. یا هر چی که دارین. آها، اون سفینه‌ی صورتی رو هم لطف کنین.»
کارت اعتباریش رو انداخت روی پیشخان و به اطراف نگاه کرد. سکوت رستوران رو فراگرفت.

البته که رستوران قبل از حرف‌های فورد هم خیلی شلوغ و پرسروصدا نبود. اما حالا سکوت مطلق حکم‌فرما شده بود. حتی صدای سُم‌های حیوون‌های کاملاً معمولی هم انگار کمتر شده بود.

فورد با لحنی که تظاهر می‌کرد که هیچ‌کدوم از حرف‌های عجیب نیستند گفت «ما سوار این حیوون‌ها شدیم و اومدیم این‌جا.» به پیشخان تکیه داد. خیلی معمولی.

به‌جز فورد و آرتور، حدود سه نفر دیگه هم در رستوران بودند که پشت میزهاشون نشسته بودند و آبجو می‌خوردند. حدوداً سه نفر. بعضی‌ها می‌گن دقیقاً سه نفر، اما این رستوران از اون رستوران‌هایی نبود که آدم چنین

ادعاهای دقیقی بکنه. یه یاروی دیگه هم بود که روی صحنه‌ی کوچکی که در گوشه‌ای از رستوران قرار داشت ساز جابه‌جا می‌کرد. یه ست درامز. چندتا گیتار. بساط موسیقی کانتری و وسترن.

بارمن عجله‌ای نداشت تا به سفارشات فورده برسه. از جاش تکون نخورد. با لحنی که در اون کلمات مثل آدامس کش می‌اومدند گفت «فکر نکنم سفینه‌ی صورتی فروشی باشه.»

فورده گفت «چرا هست. چه قدر می‌شه؟»

«گفتم که...»

«هر عددی که دوست دارین بگین. دو برابرش رو به‌تون می‌دم.»

بارمن گفت «مال من نیست.»

«پس مال کیه؟»

بارمن به مرد بلندقدی که سازها رو جابه‌جا می‌کرد اشاره کرد. مردی بلندقامت، چاق، تقریباً کچل و کُند. فورده سر تکون داد و نیشخند زد. گفت «حله. آبجو و ساندویچ‌ها رو بیارین. حساب رو باز نگه دارین.» آرتور دمِ پیشخان نشسته بود و استراحت می‌کرد. عادت داشت که ندونه چه خبره. در چنین حالتی احساس راحتی می‌کرد. ساندویچ‌ها از گوشت حیوون‌های کاملاً معمولی بودند. چند جمله درباره‌ی فن ساندویچ‌سازی با بارمن ردوبدل کرد و گذاشت تا فورده هر کاری که دلش می‌خواد بکنه. فورده نشست روی چارپایه کنار آرتور. گفت «حل شد. سفینه رو خریدیم.» بارمن شگفت‌زده پرسید «به‌تون فروختش؟»

فورده یه گاز به ساندویچ زد و گفت «مجانی داد به‌مون. نه هنوز حساب

نکنین. چندتا چیز دیگه هم لازم داریم. چه ساندویچ‌های خوشمزه‌ای.»

یه قَلپ آبجو خورد.

ادامه داد، «چه آبجو خوبی. چه سفینه‌ی خوبی.» به سفینه‌ی صورتی‌رنگ که از پنجره‌ی بار هم دیده می‌شد نگاه کرد. «همه‌چی خوبه.» تکیه داد. «می‌دونین چیه؟ تو همچین لحظه‌هایی از خودم می‌پرسم که اصلاً می‌ارزه که آدم به ساختار مکان - زمان و ماتریس احتمالات چندبعدی و در هم ریختن کل فرم‌های موجی تو مجموعه‌ی کامل خنزرپنزرهای کلی و هزارتا کوفت‌وزهرمار دیگه فکر کنه که فقط رو اعصابند. شاید اون یارو راست می‌گه: بی‌خیال همه‌ش. چه اهمیتی داره؟ بی‌خیال همه‌ش.»

آرتور پرسید «کدوم یارو؟»

فورد به صحنه اشاره کرد. مرد قدبلند چندبار تو میکروفن «یک دو» گفت. کنارش دو نفر دیگه هم دیده می‌شدند: یه درامر و یه گیتاریست. بارمن که چند لحظه سکوت کرده بود پرسید «منظورتون اینه که اون آقا سفینه‌ش رو به شما بخشیده؟»

فورد گفت «آره. گفت "بی‌خیال همه‌ش. سفینه رو ببرین. نوش جون تون. باهاش خوب رفتار کنین." معلومه که باهاش خوب رفتار می‌کنم.» دوباره یه قُلپ بزرگ آبجو نوشید.

ادامه داد، «آره. زندگی همینه. تو همچین لحظه‌هایی آدم به خودش می‌گه: بی‌خیال همه‌ش. بعد یاد کارمندهای بی‌نهایت می‌افتم و به خودم می‌گم، به‌شون نشون می‌دم تا بفهمن دنیا دست کیه. وظیفه و رسالت منه که این بی‌شعورها درد بکشن. راستی، من از خواننده درخواست یه آهنگ کردم و قرار شد به‌ش انعام بدم. این مبلغ رو هم به حساب اضافه کنین.» بارمن با بدگمانی گفت «باشه. هر جور که مایلین. به من چه. چه قدر باشه؟»

فورد یه عدد گفت. بارمن از عقب افتاد زمین و کلی لیوان شکست. فورد از روی پیشخان پرید تا بارمن رو بلند کنه. چند جای انگشت‌هاش رو برید بود

و آرنجش زخم شده بود و یه کم گیج و ویج بود، اما چیزیش نشده بود. مرد
قد بلند شروع کرد به خوندن. بارمن کارت اعتباری فوردر رو گرفت و با
خودش برد تا از اعتبارش مطمئن بشه.

آرتور پرسید «این جا خبریه که من حالیم نمی شه؟»

فوردر پاسخ داد «دیگه کم کم باید به این ماجرا عادت کرده باشی.»

«لازم نیست من رو مسخره کنی.» حالش داشت کم کم جا می اومد. پرسید

«بهتر نیست بزنییم به چاک؟ با این سفینه به کره‌ی زمین می‌رسیم؟»

«صد درصد.»

«راندم حتماً رفته اون جا. باید بریم دنبالش. اما...»

فوردر آرتور رو با سؤال‌هاش به حال خود رها کرد و نسخه‌ی راهنمای

کهکشانش رو از کیفش درآورد.

آرتور گفت «اما ما الان کجای این مختصات عجیب احتمالاتی هستیم؟

زمین سرجاشه یا نه؟ من سال‌ها دنبالش گشتم. تنها چیزی که پیدا کردم

سیاره‌هایی بودن که اصلاً بهش شبیه نبودن. با وجود این که قاره‌ها

سرجاشون بودن و همه چی. بدترین نسخه‌ی زمین یه سیاره‌ای بود به اسم

خب که چی. یه حیوون خوک‌مانند اون جا پاچه‌م رو گاز گرفت. داشت سعی

می‌کرد با من ارتباط برقرار کنه. خیلی درد داشت. خیلی وقت‌ها کره‌ی زمین

اصلاً وجود نداره و سرجاش نیست چون وگونی‌های احمق منفجرش کردن.

می‌فهمی اصلاً چی می‌گم؟»

فوردر پاسخی نداد. داشت به خواننده گوش می‌داد. راهنمای کهکشانش رو به

آرتور داد و به مدخلی اشاره کرد. «کره‌ی زمین. بیشترش چیز خاصی

نیست.»

آرتور هیجان‌زده گفت «پس وجود داره! زمین سرجاشه! راندم رفته اون جا!

اون پرنده تو توفان زمین رو بهش نشون داد!»

فورد به آرتور اشاره کرد که صدایش رو بیاره پایین. داشت گوش می کرد. کاسه‌ی صبر آرتور داشت لبریز می شد. تو عمرش زیاد دیده بود که خواننده‌های دربیته در بارها و رستوران‌ها ادای الویس پرسلی رو دربیارن و لاو می تندر ^{۷۷} بخوندند. البته که یه کم تعجب کرده بود که این آهنگ رو این‌جا، که معلوم نبود اصلاً کجا بود ولی به هر حال زمین نبود، بشنوه، اما دیگه مثل سابق به این سادگی‌ها متعجب نمی شد. خواننده در مقایسه با کسی که تو رستوران‌ها می‌خونه خوب می‌خوند اما اعصاب آرتور داشت خرد می شد.

به ساعتش نگاه کرد و یادش اومد که ساعتش دستش نیست. ساعتش دست رانوم بود. حداقل بازونده‌های ساعتش.

با اصرار گفت «بهتر نیست راه بیفتیم؟»

فورد گفت «ششش. پول این آهنگ رو دادم.» به نظر می‌اومد که اشک گوشه‌ی چشم فورد جمع شده. عجیب بود. آرتور تابه‌حال ندیده بود که فورد از چیزی جز یه نوشیدنی قوی متأثر بشه. شاید گردوغبار چشم‌هاش رو اذیت می‌کرد. آرتور صبر کرد. عصبی بود و با انگشت‌هاش روی پیشخان ریتم آهنگ رو گرفته بود. البته ریتم غلط رو.

آهنگ تموم شد. خواننده شروع کرد به خوندن هارت برک ^{۷۸}. فورد زمزمه کرد، «تا یادم نرفته. یادم بنداز یه مدخل درباره‌ی این رستوران بنویسم.» «چی؟»

«باید یه نقدوبررسی درباره‌ی این رستوران بنویسم.»

«درباره‌ی این رستوران؟»

«تا یه مدخل ننویسی پول مخارجش رو بهت نمی‌دن. یه کاری کردم که همه‌چی اتوماتیک باشه که کسی چیزی نفهمه. برای این صورت‌حساب یه مدخل لازم داریم.» لبخند خبیثی زد.

«برای چندتا آبجو و دوتا ساندویچ؟»

«و البته انعام خواننده.»

«مگه چه قدر انعام بهش دادی؟»

فورد مبلغ رو دوباره اعلام کرد.

آرتور گفت «من چه می‌دونم این یعنی چه قدر. به پوند چه قدر می‌شه؟ چی می‌شه باهاش خرید؟»

«می‌شه باهاش...» فورد در ذهنش حساب می‌کرد. «سویس رو خرید.»

راهنمای کهکشان رو در دست گرفت و شروع کرد به تایپ کردن.

آرتور به نشونه‌ی تأیید سر تکون داد. لحظه‌هایی وجود داشت که آرتور

دوست داشت بدون فورد درباره‌ی چی حرف می‌زنه و لحظه‌هایی مثل این

لحظه وجود داشت که به نظر آرتور بهتر بود حتی سعی نکنه بفهمه ماجرا

چی. به راهنمای کهکشان نگاه کرد. پرسید «زیاد که طول نمی‌کشه؟»

«نه. کار خاصی نیست. فقط می‌نویسم که ساندویچ‌ها خیلی خوشمزه بودن

و آبجوش تگری بود و حیوون‌های وحشی دوروبر در سطح قابل قبول

عجیب و جالب و خواننده‌ش بهترین خواننده‌ی کل جهان شناخته شده.

همین. بسه. یه تأییدیه می‌خوایم.»

دکمه‌ی «اینتر» ^{۷۹} رو روی مانیتور فشار داد و مدخلش در مادون - اتر گم

شد.

«از خواننده خوشت اومده، ها؟»

فورد گفت «معلومه.»

بارمن برگشت. یه تکه کاغذ دستش بود. دستش می‌لرزید. کاغذ رو داد به

فورد.

گفت «عجیب بود. اول سیستم کارت رو قبول نکرد. راستش رو بخواین

تعجب نکردم.» عرق از پیشونیش می‌بارید. «بعد یه دفعه همه چی اوکی شد

و سیستم مبلغ رو قبول کرد. می‌خواین امضا کنین؟»
فورد به فرمی که دستش بود نگاه کرد. با هم‌دردی گفت «این پدر بی‌نهایت
رو درمی‌آره. اما بی‌خیال. بی‌خیال شون! حق شونه!»
فُرم رو امضا کرد و به بارمن پس داد.

گفت «چند برابر پولیه که کلنل ^۵ با قراردادهای سال‌ها بازی در فیلم‌های
بی‌کیفیت و کنسرت‌های مبتذل تو کازینوها براش درآورد. برای کاری که
بهتر از همه بلده. تو یه رستوران وایسته و بخونه. خودش هم قرارداد رو
بست. حتماً الآن خیلی خوشحاله. از طرف من بهش سلام برسونین. یه
نوشیدنی هم از طرف من براش بیرین.»

چندتا سکه انداخت روی پیشخان. بارمن سکه‌ها رو کنار زد.
گفت «فکر نکنم لازم باشه.»

فورد گفت «برای من مهمه. خب. بزنینم به‌چاک.»

بیرون در گرما و غبار ایستاده بودند و با تحسین و تمجید به سفینه‌ی
صورتی نگاه می‌کردند. یعنی فورد با تحسین و تمجید به سفینه‌ی صورتی
نگاه می‌کرد.

آرتور فقط به سفینه نگاه می‌کرد. «فکر نمی‌کنی یه کم زیادی باشه؟»
وقتی سوار سفینه شدند سؤالش رو تکرار کرد. صندلی‌ها و بیشتر بخش‌های
داخلی سفینه با پوست‌های گرون‌قیمت و چرم‌های درجه‌یک پوشونده شده
بود. روی بخش فرماندهی سفینه با حروف بزرگ نوشته شده بود «EP».
فورد سفینه رو روشن کرد و گفت «عجیب بود. ازش پرسیدم که آیا درسته
که آدم‌فضایی‌ها دزدیدنش؟ می‌دوننی چی جواب داد؟»

آرتور پرسید «کی رو می‌گی؟»

«سلطان رو. اون سلطان رو.»

«کدوم سلطان بابا؟ مگه چند ساعت پیش همین بحث رو نداشتیم؟»

فورد گفت «ولش کن. مهم اینه که گفت نه. خودش با پای خودش اومده این جا.»

«من هنوز نفهمیدم منظورت چیه فورد.»

فورد سرش رو تکون داد. گفت «بی خیال. ببین. اون گوشه چندتا نوار کاست هست. یکی شون رو انتخاب کن و بذار برامون.»

آرتور گفت «باشه.» میون کاست‌ها گشت. پرسید «الویس پرسلی دوست داری؟»

فورد گفت «بعله. معلومه. خُب. ببینیم این سفینه همون جوری که آدم فکر می‌کنه پرواز می‌کنه؟»

موتورهای اصلی سفینه رو روشن کرد.

سفینه با صدای گوش‌خراشی از جا کنده و در آسمون گم شد. فورد جیغ زد. «هورااااا!!!»

سفینه همون جوری که فکر کرده بود پرواز می‌کرد.

شبکه‌های خبری از این جور چیزها خوش شون نمی‌آد. براشون به هدر رفتن خبره. سروکله‌ی یه سفینه واقعی وسط لندن پیدا می‌شه و مهم‌ترین و بهترین خبر کل جهانیه. یه سفینه‌ی دیگه سه ساعت بعد به کره‌ی زمین می‌رسه و خبر خاصی نیست.

تیترا اخبار و روزنامه‌ها این بود «یه سفینه‌ی دیگه!»، «این یکی صورتیه!» چند ماه بعد این سفینه‌ی دوم می‌تونست کلی خبر تولید و جلب توجه کنه. خبر فرود سفینه‌ی سومی که نیم‌ساعت بعد بر زمین نشست، یه سفینه‌ی چهارنفری هروندی، فقط در بخش اخبار شهرستان‌ها منعکس شد. فورد و آرتور با سرعتی باورنکردنی از اتمسفر زمین گذشته و مثل بچه‌ی آدم در پورتلند پلیس ^۱ پارک کرده بودند. چون ساعت از شش و نیم بعدازظهر گذشته بود جای پارک پیدا می‌شد. فورد و آرتور خودشون رو یه کم قاتی مردمی کردند که برای تماشا اومده بودند، بعدش با صدای بلند گفتند که اگه کسی پلیس رو خبر نمی‌کنه خودشون باید این کار رو بکنند و زدند به چاک.

آرتور گفت «خونه!» صداش کمی گرفته بود و با ناباوری به اطراف نگاه می‌کرد.

فورد پرید بهش. «ول کن بابا! باز برای من احساساتی نشو. باید بریم دخترت و اون پرنده رو پیدا کنیم.»

آرتور پرسید «چه جوری پیداشون کنیم؟ پنج میلیارد و نیم آدم تو این سیاره زندگی می‌کنن...»

«آره. اما فقط یکی شون چند ساعت پیش همراه یه پرنده‌ی مکانیکی از یه سفینه بزرگ و نقره‌ای پیاده شده. بهتره زود یه تلویزیون پیدا کنیم و یه

جایی که بتونیم جلو تلویزیون بنشینیم. در واقع یه هتل می‌خوایم با سرویس خوب.»

در لانگ‌هام ^{۸۲} یه سوئیت بزرگ با دوتا اتاق خواب اجاره کردند. کارت اعتباری فورد، که حدود پنج‌هزار سال نوری دورتر از هتل صادر شده بود به طرز مرموزی برای کامپیوتر هتل هیچ مشکلی ایجاد نکرد. آرتور رفت تلویزیون اتاق رو پیدا کنه و فورد بدون وقت تلف کردن گوشی تلفن رو برداشت و شماره‌ی سرویس اتاق رو گرفت. «می‌خوام چندتا مارگاریتا سفارش بدم. چند لیتر منظورم بود. چندتا سالاد سزار هم بفرستین. هر چه قدر جگر گاز دارین هم می‌خوام. و باغ‌وحش لندن رو هم می‌خوام.» آرتور از اتاق بغلی داد زد، «تو تلویزیونه!»

فورد تو گوشی تلفن گفت «درست شنیدین. باغ‌وحش لندن. بذارینش به حساب اتاق.»

آرتور گفت «فورد. باورت نمی‌شه کی داره باهاش مصاحبه می‌کنه.» «با زبون انگلیسی مشکلی دارین؟ منظورم باغ‌وحش چندتا خیابون پایین‌تره. اصلاً مهم نیست که الان بسته‌ست یا باز. بلیت ورودیش رو که نمی‌خوام. می‌خوام بخرمش. اصلاً برام مهم نیست که سرتون شلوغه یا نه. مگه سرویس اتاق نیستین؟ خُب. من تو یه اتاقم و سرویس می‌خوام. یه ورق کاغذ دارین؟ خُب. درست گوش کنین. هر حیوونی رو که می‌شه با حفظ امنیتش به زندگی وحشی برگردوند، برگردونین. چند نفر متخصص استخدام کنین که بر پروسه‌ی پیشرفت زندگی‌شون در زندگی وحشی نظارت کنن، ببینن حال حیوون‌ها خوبه یا نه.»

آرتور داد زد، «تریلیان! یا چیزه. ای خدا. از این ماجرای جهان‌های موازی سر در نمی‌آرم. تریشا مک‌میلان. یعنی تریلیانی که قبل از این‌که... بیا خودت ببین. شاید تونستی به من هم توضیح بدی.»

فورد داد زد، «یه دقیقه.» دوباره به مذاکره با سرویس اتاق برگشت. «خُب
اگه این جوریه چندتا منطقه‌ی محافظت‌شده هم براشون لازم داریم. برای
اون حیوون‌هایی که تو دنیای بیرون دووم نمی‌آرن. یه تیم جمع کنین که
بهترین مکان‌های ممکن رو پیدا کنن. احتمالاً لازمه یه چیزی تو حوالی
زئیر یا چندتا جزیره‌ی بزرگ بخریم. ماداگاسکار، بافین، سوماترا^{۴۳}. همچین
چیزی. با آب‌وهوای متفاوت. چی؟ نه من اصلاً نمی‌فهمم مشکل کار
کجاست. یاد بگیرین کار رو به دیگران محول کنین. هر کی رو که
خواستین استخدام کنین. بجنین. مطمئن باشین که کارت اعتباری من
همه‌ی مخارج رو متقبل می‌شه. آها، روی سالاد هم سس گورگونزولا^{۴۴}
بریزین. مرسی.»

گوشی رو گذاشت و رفت پیش آرتور که لبه‌ی تختش نشسته و به تلویزیون
خیره شده بود.

گفت «یه کم جگر گاز سفارش دادم.»

تمام حواس آرتور به تلویزیون بود. پرسید «چی؟»

«گفتم یه کم جگر گاز سفارش دادم.»

آرتور همچنان گیج گفت «خوبه. چیزه. همیشه وقتی جگر گاز می‌خورم

عذاب‌وجدان می‌گیرم. می‌دونی که با گازهای بیچاره چی کار می‌کنن؟»

فورد روی تخت لم داد و گفت «به‌تخمم. من که نمی‌تونم نگران همه‌ی

بدبختی‌های عالم باشم.»

«آره، ولی...»

فورد گفت «ولی نداره. اگه نمی‌خوای من سهم تو رو هم می‌خورم. مشکل

حل شد؟ حالا بگو ببینم چه خبره.»

آرتور گفت «همه‌چی به‌هم ریخته. رانوم تمام‌مدت داد می‌زنه و به تریلیان

یا تریشا یا حالا هر کی که هست فحش می‌ده که چرا تنه‌اش گذاشته.

بعدش خواست که درجا بپریش یه بار. تریشا اشکش دراومده و می‌گه که تو عمرش راندوم رو ندیده و امکان نداره مامانش باشه. بعدش یه دفعه یه چیزهایی درباره‌ی یه یارویی به اسم روپرت گفت که انگار عقلش رو از دست داده. این جاهاش رو دیگه نفهمیدم. بعدش راندوم شروع کرد به پرت کردن هر چیزی که دم‌دستش بود به سمت همه و اون‌ها فعلاً تبلیغات پخش می‌کنن تا اوضاع یه کم آروم شه. آها. حالا دوباره شروع شد. ساکت باش.»

مجری‌ای مهبوت ظاهر شد و از بینندگان عذر خواست که برنامه قطع شده. گفت که فعلاً خبر جدید نداره. فقط این که دختری که می‌گه اسمش راندوم زیادپروازه [۵۵](#) از استودیو رفته تا استراحت کنه. و این که امیدواره که تریشا مک‌میلان تا فردا برگرده. بعدش گفت که خبرهای جدید درباره‌ی سفینه‌های جدید به دست‌شون رسیده که...

فورد از تخت پرید، تلفن رو برداشت و یه شماره گرفت.
«سرویس اتاق؟ می‌خواین این هتل مال شما باشه؟ اگه در عرض پنج دقیقه به من بگین که تریشا مک‌میلان عضو چه بارهاییه هتل مال شماست. کل هتل رو بذارین به حسابم.»

در جایی دور، در اعماق سیاهی فضا، تدابیری نامرئی در نظر گرفته شد. این تدابیر برای همه‌ی ساکنین منطقه‌ی عجیب و دمدمی مزاج جمعی، و برای تمام فرم‌های مختلف و به تعداد بی‌نهایت کره‌ی زمین که در مرکز این منطقه قرار داشت، نامرئی بودند اما برایشون اصلاً و ابداً بی‌اهمیت نبودند.

در دورترین بخش منظومه‌ی شمسی رئیس گریبولون‌ها مضطرب روی مبلش نشست بود و عصبی به ردیفی از مانیتورها نگاه می‌کرد. سرش با چیزهای پیچیده‌ای گرم بود. با کتاب طالع‌بینیش. با کامپیوتری که جلوش بود و مانیتورهاش تمام اتفاقات کره‌ی زمین رو، که دستگاه‌های شنود گریبولونی به‌ش مخابره می‌کردند، نشون می‌داد.

رئیس گریبولون‌ها رنج می‌برد. مأموریتش نظارت بود. نظارت استتار شده. حقیقت ماجرا این بود که حوصله‌ش از مأموریتش سر رفته بود. تقریباً مطمئن بود که مأموریتش چیزی بیشتر از این بوده. بیشتر از روی مبل نشستن و مدام تلویزیون دیدن. می‌دونست که کلی دستگاه دیگه با خودشون دارند که حتماً وظایفی دارند که متأسفانه کسی از اون‌ها خبر نداشت چون گریبولون‌ها همه‌ی حافظه و هدف زندگی‌شون رو از دست داده بودند. رئیس مطمئن بود که زندگی‌ش یه هدفی داره. برای پُر کردن دره‌ی مخوفی که در مغز و روح و روانش دهن باز کرده بود به طالع‌بینی روی آورده بود. بالاخره شاید طالع‌بینی چیزی به‌ش می‌گفت.

خُب، طالع‌بینی یه چیزی به‌ش گفته بود.

اگه همه‌چی رو درست فهمیده بود طالع‌بینی به‌ش گفته بود که ماه خیلی بدی در انتظارشه. به‌ش گفته بود که قراره از چاله به چاه بیفته. اگه به

خودش نیاد، یه سری مشکلات رو حل نکنه، به سمت جلو حرکت نکنه و خودش به نتایجی نرسه.

طالع‌بینی راست می‌گفت. جدول ستاره‌هایی که با کمک کتاب طالع‌بینی و خانم مک‌میلان محترم و اطلاعات کامپیوتر ترسیم کرده بود دقیقاً این چیزها رو می‌گفت. طالع‌بینی بدوی گریبولون‌ها براساس وضعیت کره‌ی زمین تنظیم شده بود و باید عوض می‌شد تا نتایجی رو تحویل بده که بر گریبولون‌هایی صدق می‌کرد که روی روپرت، دهمین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی، زندگی می‌کردند.

این نتایج جدید بدون تردید نشون می‌دادند که ماهی بسیار شوم در انتظار رئیس بود. ماهی که از امروز شروع می‌شد. امروز زمین در عرض قوچ قرار می‌گرفت. چیزی که برای رئیس گریبولون‌ها، که تمام خصوصیات نشان خورشیدی گاو رو داشت، فاجعه‌وار بود.

طالع‌بینیش می‌گفت که وقتشه که دست‌به‌کار شه، تصمیم‌های سخت بگیره، متوجه بشه که چه کارهایی باید انجام داده بشن و اون‌ها رو انجام بده. براش سخت بود. اما می‌دونست که هیچ‌وقت کسی نگفته بود انجام کارهای سخت کار آسونیه. کامپیوتر طبق دستور او تمام حرکات ثانیه‌به‌ثانیه‌ی کره‌ی زمین رو محاسبه کرده بود. رئیس توپ‌های جنگی عظیم رو روشن کرد و چرخوند.

چون همه‌ی دستگاه‌های نظارت گریبولون‌ها روی کره‌ی زمین متمرکز بودند نتونسته بودند تشخیص بدن که یه منبع انرژی دیگه هم در منظومه‌ی شمسی وجود داره.

متأسفانه گریبولون‌ها اگه هم می‌خواستند نمی‌تونستند این منبع رو، که سفینه‌ای زشت و زردرنگ بود، پیدا کنند. این سفینه دقیقاً در نقطه‌ی مقابل روپرت و پشت خورشید مخفی شده بود و تقریباً دیده نمی‌شد.

تقریباً.

سفینه‌ی زشت و زرد می‌خواست بر حرکات گریبولون‌ها در روپرت نظارت کنه اما خودش کشف نشه. در این کار خیلی موفق بود. این سفینه نه فقط از نظر مکانی در نقطه‌ی مقابل گریبولون‌ها قرار داشت، بلکه از چند منظر دیگه هم باهاشون خیلی فرق داشت.

فرمانده این سفینه برعکس رئیس گریبولون‌ها تصویر بسیار دقیقی از مأموریتش داشت. مأموریتی بسیار قاطع و ساده و روشن. فرمانده سفینه مدت‌ها سعی کرده بود قاطع و ساده و روشن این مأموریت قاطع و ساده و روشن رو انجام بده.

هر کس دیگه‌ای که از این مأموریت خبردار می‌شد احتمالاً می‌گفت که این مأموریت بیهوده و کریه و زشته. مأموریتی که زندگی آدم رو پُر نمی‌کنه. به زندگی معنا نمی‌ده. بهش انگیزه نمی‌ده. باعث نمی‌شه پرنده‌ها بخوندند و غنچه‌ها باز بشن. برعکس. کاملاً برعکس.

اما فکر کردن به این چیزها وظیفه‌ی فرمانده سفینه نبود. وظیفه‌ی فرمانده این بود که وظیفه‌ش رو انجام بده و اون وظیفه این بود که وظیفه‌ش رو انجام بده. اگه این ماجرا به نوعی دید محدود و دایره‌های بسته‌ی استدلالی می‌انجامید، که می‌انجامید، وظیفه‌ی فرمانده این نبود که به این چیزها فکر کنه. هر وقت به چنین مشکلاتی برمی‌خورد مسئله رو به کس دیگه‌ای واگذار می‌کرد و اون بابا هم کسانی رو داشت که مشکلات روبه اون‌ها واگذار کنه.

با فاصله‌ی چندهزار سال نوری از زمین، و در واقع از هر نقطه‌ی دیگه در کهکشان، سیاره‌ی خاکستری و متروکه‌ی وگون اسفر^{۸۶} قرار داره. یه جایی روی این سیاره، در مردابی بدبو و مه‌آلود، در میان پوست‌های شکسته‌شده‌ی آخرین خرچنگ‌های مرواریدی تابلویی کوچک وجود داره که جایی رو

نشون می‌ده که نژاد وگون وگون بلورتوس ^{۸۷} به وجود اومده. پایین تابلو یه فلش دیده می‌شه که به مردابی مه‌آلود اشاره می‌کنه. زیر تابلو با حروفی ساده و خوانا نوشته شده «مسئولیتش با اون هاست».

فرمانده وگونی صداهایی ناواضح از خودش بیرون داد و دستش رو دراز کرد تا کاغذی رنگ‌پریده رو برداره. کاغذی که در اون دستور نابودی ثبت شده بود.

اگه آدم دنبال سرچشمه‌ی اصلی وظیفه‌ی فرمانده می‌گشت، که البته چیزی نبود جز انجام‌وظیفه‌ش، به این تکه کاغذ می‌رسید. کاغذی که سال‌ها پیش فرمانده فرمانده بهش داده بود. روی کاغذ یه دستور بود و وظیفه‌ی فرمانده این بود که این دستور رو انجام بده و بعدش روی مربع کوچکی که کنار دستور بود تیک بزنه.

فرمانده سال‌ها قبل این وظیفه رو انجام داده بود اما متأسفانه به دلایل متعددی موفق نشده بود روی مربع تیک بزنه.

یکی از این دلایل ناخوشایند، خصوصیات طبیعی این منطقه‌ی جمعی کهکشانی بود که باعث می‌شد چیزهای ممکن و محتمل باهم قاتی بشن. به همین دلیل وقتی چیزی رو در این منطقه‌ی جمعی نابود می‌کردی اتفاق خاصی نمی‌افتاد. مثل کاغذدیواری‌ای می‌موند که بد به دیوار چسبیده باشه. وقتی سعی می‌کنی روی این کاغذدیواری یه حباب هوا رو بخوابونی هوا از یه حباب دیگه یه جای دیگه‌ی کاغذدیواری سر درمی‌آورد. اما این مشکل به‌زودی حل می‌شد.

یه مشکل دیگه چندتا انسان بودند که هر کاری که می‌کردی اون وقتی که لازم بود اون جایی باشند که لازم بود، نبودند. اما این مشکل هم به‌زودی حل می‌شد.

مشکل سوم دستگاه کوچک و هرج و مرج‌زایی بود به اسم راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها. اما این مشکل دیگه حل و به لطف توانایی‌های پروسه‌ی معکوس موقت خودش به ابزار حل همه‌ی مشکلات دیگه تبدیل شده بود. فرمانده فقط اومده بود تا پرده‌ی آخر این درام رو تماشا کنه. قرار نبود به خودش زحمتی بده.

گفت «نشونم بده.»

هیبتِ سایه‌وار پرنده بال‌هاش رو باز کرد و در هوا بلند شد. تاریکی اتاق فرماندهی رو فراگرفت. نوری ضعیف در چشم‌های سیاه پرنده برق زد. در اعماق وجود پرنده، در مرکز بخش برنامه‌ریزش، پرنده‌ها یکی پس از دیگری برای آخرین بار بسته شدند، اگرها به پایان رسیدند، دوره‌های تکرار متوقف شدند و تابع‌های بازگشتی برای آخرین بار خودشون رو راه انداختند. نوری کورکننده در تاریکی تابید، نوری آبی و سبز. لوله‌ای که در هوا آویزون بود و به زنجیری از سوسیس شباهت داشت.

فرمانده و گون‌ها با صدایی غریب به صدلیش تکیه داد تا به پایان ماجرا نگاه کنه.

فورد پریفکت به راننده‌ی تاکسی گفت «رسیدیم. پلاک چهل و دو. همین جا!»

تاکسی توقف کرد و فورد و آرتور بیرون پریدند. سر راهشون چندتا دستگاہ خودپرداز رو سبک کرده بودند و حالا چندتا از اسکناس‌ها رو به راننده دادند. ورودی بار تاریک بود و ساده. اسمش روی تابلویی فلزی و ساده درج شده بود. اعضای بار می‌دونستند که بار کجاست. اگه عضو نبودى دونستن آدرس بار فایده‌ای برات نداشت.

فورد عضو بار استاورو نبود. البته سال‌ها پیش به شعبه‌ی نیویورکیش یه سری زده بود. کلک فورد برای ورود به جاهایی که عضوشون نبود خیلی ساده بود: در که باز شد سریع وارد شد و به آرتور که پشت سرش بود اشاره کرد و گفت «با منه. مشکلی نیست.»

از پله‌های تاریک پایین رفت. کفش‌های جدیدش رو پوشیده بود و کفش‌ها حس خیلی خوبی بهش می‌دادند. کفش‌هاش چرمی بودند و آبی و فورد خیلی مفتخر بود که کفش‌ها رو وسط اون همه شلوغ‌پلوغی از شیشه‌ی پنجره‌ی تاکسی در حال حرکت در ویتترین یه مغازه دیده.

«مگه به تون نگفتم که نیاین این جا؟»

فورد گفت «چی؟»

مردی لاغر با چهره‌ای بیمار و لباسی ایتالیایی و گونی‌مانند که از پله‌ها بالا می‌رفت و سیگار روشن می‌کرد ناگهان ایستاد. گفت «نه به شما. به ایشون.»

به آرتور خیره شد. انگار کمی گیج شده بود.

گفت «ببخشید. انگار شما رو با یکی دیگه اشتباه گرفتیم.» می‌خواست به راهش به سمت بالا ادامه بده اما دوباره مکث کرد و سرش رو به سمت

آرتور برگردوند. گیج‌تر از قبل. دوباره به آرتور زل زد.

فورد گفت «دیگه چیه؟»

«چی گفتین؟»

فورد عصبی گفت «گفتم دیگه چیه؟»

مرد گفت «بعله. راست می‌گین.» کمی تلوتلو خورد. قوطی کبریتی که دستش بود به زمین افتاد. با دستش به پیشونیش زد. ادامه داد، «ببخشید. دارم سعی می‌کنم یادم بیاد چه دراگی زدم. فکر کنم از اون‌ها زدم که حافظه‌ی آدم رو داغون می‌کنن.» سرش رو تکون داد و راهش رو به سوی توالت ادامه داد.

فورد به آرتور گفت «بُجنب.» از پله‌ها پایین رفت. آرتور مضطرب پشت‌سرش راه افتاد. دیدن مرد آرتور رو تکون داده بود. اما نمی‌دونست چرا. از جاهایی مثل این بار خوشش نمی‌اومد. سال‌ها آرزو کرده بود کره‌ی زمین رو دوباره ببینه اما حالا ناگهان دلش برای کلبه‌ش در لاموئلا، چاقوهاش و ساندویچ‌هاش تنگ شده بود. حتی برای ترش‌بارگِ پیر.

«آرتور!»

خیلی عجیب بود. اسمش رو استریو شنیده بود. سرش رو به یکی از سمت‌ها برگردوند. بالای پله‌ها تریلیان رو دید که با لباس ریملونیش که خیلی شیک‌وپیک اما چرک و چروک شده بود به سمت آرتور می‌دوید. تریلیان ناگهان ایستاد و با چشم‌هایی که انگار جن دیده‌اند به پشت‌سر آرتور نگاه کرد.

آرتور سرش رو برگردوند تا ببینه چی تریلیان رو اون‌قدر ترسونده. پایین پله‌ها تریلیان ایستاده بود. نه. تریشا. همون تریشای هیستریک و گیجی که چند ساعت پیش تو تلویزیون دیده بود. پشت تریشا راندوم ایستاده بود و وحشی‌تر و دیوونه‌تر از همیشه به اطراف نگاه می‌کرد.

پشت سر راندم، در نور ضعیف بار، بقیه‌ی مهمون‌ها ایستاده بودند و مضطرب به ماجرا نگاه می‌کردند.

چند ثانیه همه‌جا ساکت شد. در پس‌زمینه فقط موسیقی ضعیفی شنیده می‌شد.

فورد آروم به راندم اشاره کرد و گفت «اسلحه‌ای که دست راندمه یه واباتا ^۱ی شماره‌ی ۳ئه. مال سفینه‌ایه که ازم دزدید. خیلی خطرناکه. لطفاً هیچ‌کس تکون نخوره. همه آروم بمونند. بذارین بفهمیم برای چی این قدر عصبانیه.»

راندم جیغ زد، «جای من کجاست؟ مال کجام؟» دستی که اسلحه رو نگه داشته بود به‌وضوح می‌لرزید. دست دیگه‌ش رو کرد تو جیش و باقی‌مونده‌های ساعت آرتور رو درآورد. ساعت رو به سمت دیگران گرفت. با گریه گفت «فکر می‌کردم مال این‌جام. جایی که من ساخته شدم. اما حتی مادرم هم نمی‌دونه من کی‌ام!»

ساعت رو با عصبانیت پرت کرد. ساعت خورد به یه آینه‌ی دیواری و درب‌وداغون شد.

چند ثانیه همه سکوت کردند.

تریلیان از بالای پله‌ها با آرامش گفت «راندم.»

راندم فریاد زد «خفه‌شو! تو من رو رها کردی!»

تریلیان با آرامش ادامه داد، «راندم. خیلی مهمه که بهم گوش بدی و یه

چیزی رو بفهمی. زیاد وقت نداریم. باید از این‌جا بریم. همه‌مون باید از

این‌جا بریم.»

«چی می‌گی بابا! همیشه باید از همه‌جا بریم!» اسلحه رو با دو دست گرفته

بود. هر دو دستش می‌لرزیدند. کس خاصی رو نشونه نگرفته بود. دنیا رو

نشونه گرفته بود.

تریلیان گفت «گوش کن. من تو رو تنها گذاشتم چون باید یه جنگ رو گزارش می‌کردم. یه جنگ خیلی خطرناک. یا حداقل من این جور ی فکر می‌کردم. رسیدم اون جا و دیدم جنگ اصلاً رخ نداده. به خاطر یه اختلال زمانی... گوش کن! تو رو خدا گوش کن! یه سفینه‌ی پیشاهنگ گم شده بود و بقیه‌ی ناوگان نظم‌ش رو از دست داده بود و جنگ کلاً منتفی شده بود. تازگی‌ها از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته.»

«به من چه! اصلاً نمی‌خوام از کار به درد نخورت برام تعریف کنی. من یه خونه می‌خوام. یه جایی که بهش تعلق داشته باشم.»

تریلیان با صدایی که همچنان آروم بود گفت «این جا خونه‌ی تو نیست. تو خونه‌ای نداری. هیچ کدوم مومن خونه نداریم. جایی که بهش تعلق داشته باشیم نداریم. دیگه کمتر کسی به جایی تعلق داره. به اون سفینه‌ای که گفتم فکر کن. اون‌ها هم خونه‌ای ندارن. نمی‌دونن از کجا اومده‌ن. حتی یادشون نمی‌آد کی ان و برای چی اون جان. خیلی گیجن و خیلی ترسیده‌ن. اون‌ها این جان. تو منظومه‌ی شمسی. می‌خوان یه کار خیلی... خیلی وحشتناکی بکنن. چون گم شدن و گیجن. ما... ما باید زود از این جا بریم. نمی‌دونم کجا. شاید اصلاً جایی نباشه که بتونیم بریم. اما این جا جای موندن نیست. خواهش می‌کنم. فقط یه بار دیگه به حرفم گوش کن. باشه؟»

راندوم از ترس و سردرگمی می‌لرزید.

آرتور با آرامش گفت «نگران نباشین. تا وقتی من این جام برای کسی اتفاقی نمی‌افته. لطفاً ازم نخواین براتون توضیح بدم. اما چون قرار نیست برای من اتفاقی بیفته شما هم در امن و امانین.»

تریلیان پرسید «چی می‌گی آرتور؟»

آرتور گفت «ریلکس کنین.» کاملاً آروم بود. زندگیش راحت بود و همه‌چی غیرواقعی به نظر می‌رسید.

راندوم کم کم ریلکس کرد و اسلحه رو کم کم، سانتی متر به سانتی متر پایین آورد.

دوتا چیز هم زمان اتفاق افتاد.

در توالی مردونه، که بالای پله‌ها بود باز شد و مردی که چند دقیقه پیش با آرتور حرف زده بود بیرون اومد.

راندوم از این اتفاق نامنتظره شوکه شد و در همون لحظه‌ای که یکی داشت سعی می کرد از پشت سرش اسلحه‌ش رو از دستش دربیاره اسلحه رو بالا برد.

آرتور خودش رو انداخت روی زمین. صدای انفجار همه جا پیچید. تریلیان خودش رو انداخت روی آرتور. صدا محو شد. آرتور سرش رو برگردوند و مرد رو دید که ناباورانه و متعجب به آرتور خیره شده بود.

گفت «باز هم تو!» بعد آهسته و به طرز فجیعی از بین رفت و محو شد. راندوم سلاح رو پایین انداخت و خم شد. هق هق کنان گفت «بخشید! بخشید! بخشید!»

تریشا و تریلیان به سوی راندوم رفتند.

آرتور روی پله‌ها نشسته بود، سرش رو در دست‌هاش گرفته بود و نمی‌دونست باید چه کار کنه. فورد کنارش نشسته بود. چیزی رو از روی زمین بلند کرد و به آرتور داد.

به آرتور گفت «به نظرت آشنا می‌آد؟»

آرتور قوطی کبریت رو در دست گرفت. قوطی کبریت مردی که مُرده بود. روش اسم بار نوشته شده بود:

استاورو مولر

بتا

آرتور چند لحظه به قوطی کبریت خیره شد. همه‌چی داشت معنی پیدا می‌کرد. از خودش پرسید که باید چه کار کنه، اما این پرسش زیاد براش مهم نبود. دوروبرش همه شروع کردند به فریاد زدن و دویدن. اما برای آرتور مثل روز روشن بود که دیگه کاری برای انجام دادن نمونده. نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگه. میون آدم‌ها و صداها تونست فورد رو ببینه که به عقب تکیه داده بود و دیوونه‌وار می‌خندید.

حسی آرامش‌بخش تمام وجود آرتور رو فراگرفت. فهمیده بود که بالاخره، یه بار برای همیشه، همه‌چی قاطعانه تموم شده.

پروستتیک و گون یلتس ^{۸۹}، فرمانده سفینه‌ی وگونی، تنها در تاریکی اتاق فرماندهی نشسته بود. نوری در مانیتورهایی که منظره‌ی بیرون رو نشون می‌دادند برق زد. در زنجیر سوسیس‌مانند و سبز - آبی‌رنگ اختلالات خودبه‌خود حذف شدند. امکانات از هم پاشیدند، احتمالات در هم تنیدند و ناپدید شدند، در آخر همه‌چیز در هیچ محو شد.

تاریکی‌ای سنگین حاکم شد. فرمانده وگونی چند لحظه مکث کرد.

گفت «نور!»

اتفاقی نیفتاد. پرنده هم در نامحتملی حل شده بود.

فرمانده خودش چراغ رو روشن کرد. کاغذ رو برداشت و توی مربع کوچک تیک زد.

تموم شد. مأموریت انجام شده بود. سفینه در تاریکیِ قیرمانند گم شد.

رئیس گریبولونی‌ها با وجود تصمیم‌های قاطعش ماه بسیار بدی رو تجربه کرد. ماهی که البته با ماه‌های قبل تفاوت زیادی نداشت. تنها فرقی این بود که تلویزیون چیزی پخش نمی‌کرد. به جاش یه کم موسیقی

آرامش‌بخش گوش کرد.

۱. The answer to life, universe and everything
- ۱_۱. The Hitchhiker's Guide to the Galaxy
- ۱_۲. Douglas Adams
- ۱_۳. The Restaurant at the End of the Universe
- ۱_۴. Life, the Universe and Everything
- ۱_۵. So Long and Thanks for All the Fish
- ۱_۷. Mostly Harmless

Eoin Colfer .۲

- ۲_۱. And Another Thing
 - ۲_۲. Monty Python
 - ۲_۳. Life of Brian
 - ۲_۴. The Meaning of Life
 - ۲_۵. Monty Python's Flying Circus
 - ۲_۶. Dirk Gently's Holistic Detective Agency
 - ۲_۷. Arthur Dent
۳. Vogons
 - ۳_۱. Ford Prefect
۴. Babel Fish
 ۵. Deep Thought

۶. Garri Kasparow؛ شطرنج‌باز روسی، متولد ۱۹۶۳، قهرمان

شطرنج جهان از سال ۱۹۸۵ تا ۲۰۰۰.

۷. Isaac Asimov
- ۷_۱. Marvin
- ۷_۲. Edi

۸. Zaphod Beeblebrox؛ رئیس‌جمهور سابق کهکشان و همراه آرتور، فورد و تریلیان در ماجراهای پیشین. به سه جلد نخست مجموعه مراجعه کنید. در این سه جلد نام زیفود به اشتباه زاپود نوشته شده اما تلفظی که خود آدامز به کار می‌برد به «زیفود» نزدیک‌تر است.

۹. Trillian

۱۰. Hingefreel

۱۰_۱. Arkintoofle Minor

۱۱. Zarquon

۱۱_۱. Mximegalon

۱۱_۲. Grebulons

۱۲. Santraginus V

۱۲_۱. Frastra

۱۳. Tricia McMillan

۱۴. Upper East Side

۱۵. اشاره به فیلم مشهور وودی آلن: آنی هال.

۱۶. Mo Minetti

۱۷. Broadway؛ مرکز تئاتر و میوزیکال در نیویورک.

۱۸. Masterpiece Theatre؛ سریال تلویزیونی مشهور امریکایی

که از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا ۲۰۰۷ پخش می‌شد.

۱۹. David Letterman, Jay Leno؛ دو مجری مشهور

برنامه‌های تلویزیونی شبانه.

۱۹_۱. Manhattan

۱۹_۲. Brentwood

۲۰. Gail Andrews

۲۰_۱. Andy Martin

۲۰_۲. Hilary Bass

۲۱. Hudson

۲۲. MacManus

۲۳. Persophone

۲۳_۱. Rupert

۲۴. Blooming Dales؛ فروشگاه زنجیره‌ای پوشاک. ۲. Central

Park؛ پارک بزرگ در منهتن نیویورک.

۲۵. Miller

۲۶. اشاره به طوطی مُرده، اسکچ مشهور گروه مانتی پایتون‌ها.

۲۷. Zwingler

۲۸. Essex؛ منطقه‌ای در شمال لندن.

۲۹. اشاره به شبدر چهاربرگ: نوعی نادر از شبدر معمولی سه‌برگ. در

فرهنگ مسیحی و غربی پیدا کردن شبدر چهاربرگ نشانه‌ی بخت‌یاری

است. در این جهان موازی شبدر چهاربرگ معمول است و شبدر سه‌برگ

نادر.

۳۰. Ned Sherrin؛ گوینده‌ی مشهور و محبوب رادیو بی‌بی‌سی در

دهه‌های ۷۰ و ۸۰ میلادی.

۳۱. Eric Bartlett

۳۲. Williams

۳۳. Henley

۳۳_۱. Stavro

۳۴. Karl

۳۵. Heathrow؛ فرودگاه بزرگ لندن.

۳۶. Elvis؛ اشاره به اولیس پرسلی، خواننده‌ی مشهور امریکایی در دهه‌ی

۱۹۵۰.

۳۷. Saquo-Pilia Hensha

۳۷_۱. St. Antwelm

۳۸. اشاره به تئوری تیغ اوکام یا اصل اختصار تبیین اوکام.

۳۹. Viv

۴۰. Leda

۴۱. Stagyar-zil-Doggo

۴۲. Vann HArI

۴۳. InfiniDim

۴۴. Fenchurch؛ به جلد چهارم مجموعه مراجعه کنید.

۴۵. Emily Sanders

۴۵_۱. Colin

۴۶. Gagrakacka

۴۷. Hawalius

۴۸. Poffla Viugs

۴۹. Roopy Ga Stip

۴۹_۱. Zabush

۴۹_۲. Prince Gid

۴۹_۳. Soofling

۴۹_۴. Princess Hooli

۴۹_۵. Rai Alpha

۴۹_۶. Bjanjy

۵۰. Krart

۵۱. Stavromula Beta؛ به جلد سه مراجعه کنید.

۵۲. M. C. Escher؛ گرافیکست هلندی در قرن بیستم که به نقاشی

طرح‌های غیرممکن و نامعمول شهرت داشت.

۵۳. Pintleton Alpha

۵۴. Bartledan

۵۵. Betelgeuse Five

۵۶. Bwenelli

۵۶_۱. Fanalla

۵۶_۲. Riktanarqal

۵۶_۳. Donqued

۵۷. Vogons؛ به جلد‌های پیشین مجموعه نگاه کنید.

۵۸. Pikka

۵۸_۱. Old Trashbarg

۵۸_۲. Hrundi

۵۹. Lamuella

۵۹_۱. Kirp

۶۰. Rymplon

۶۰_۱. Grarp

۶۱. Strinder

۶۲. Drimple

۶۳. Yellow Submarine؛ آهنگ مشهور گروه بیتل‌ها.

۶۴. Bob

۶۵. Hondo

۶۵_۱. Anhondo

۶۶. Random؛ در انگلیسی به معنای تصادفی.

۶۷. Carol

۶۸. اشاره به تئوری تکامل زندگی در کره‌ی زمین.

۶۹. Hallapolis

۶۹_۱. Anja Qantine

۶۹_۲. Blamwellamum of Woont

۶۹_۳. Rizgar

۷۰. Phalanx؛ آرایش نظامی سربازان یونانی و رومی که در آن سربازان

با فاصله‌ی کم در کنار هم می‌ایستادند و حرکت می‌کردند.

۷۱. Agrajag؛ به جلد سوم مجموعه نگاه کنید.

۷۲. The King؛ اشاره به الویس پرسلی، خواننده‌ی مشهور امریکایی، که

به دلیل شهرتش به سلطان پاپ مشهور بود.

۷۳. New Hampshire؛ ایالتی در ایالات متحده‌ی امریکا.

۷۴. Regents Park

۷۴_۱. Ted

۷۵. Arizona, New Mexico, South Dakota؛ ایالت‌هایی

در ایالات متحده امریکا.

۷۶. اشاره به کادیلاک مشهور و صورتی‌رنگ الویس پرسلی.

۷۷. love me tender؛ از آهنگ‌های مشهور الویس پرسلی.

۷۸. Heartbreak؛ آهنگ مشهور الویس پرسلی.

۷۹. ENTER

۸۰. Colonel Thom Parker؛ مدیر موسیقی که سال‌ها مدیر

برنامه‌های الویس پرسلی بود.

۸۱. Portland Place؛ خیابانی عریض در مرکز لندن.

۸۲. Langham؛ هتلی مجلل و گران قیمت در مرکز لندن.

۸۳. Madagascar, Baffin, Sumatra؛ جزایری در نقاط

مختلف جهان.

۸۴. Blue Cheese (یا: Gorgonzala)؛ پنیر با قارچ آبی.

۸۵. Random Frequent Flyer Dent

۸۶. Vogosphere؛ سیاره‌ی وگون‌ها، به جلدهای پیشین مراجعه کنید.

۸۷. Vogon Vogonblurtus

۸۸. Wabanatta

۸۹. Prostetic Vogon JEltz

@ElimoBooks